[1b] هذا كتاب سير الملوك

تأليف الوزير العالم العادل المؤيد المظفر

نظام الملك الحسين الطوسي

٣

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم

رب یسر و لاتعسر

۱ـ سپاس خدای راعزّوجلّ که آفریدگارزمین و آسمان است و روزی‌دهندهٔ بندگـان است و شناسندهٔ آشکار و نهان است و آمرزندهٔ گناهان است ، و درود بربهترین خلایق محمدبن‌عبدالله علیه‌الصلوة والسلام که مهتر پیغامبران است و گزیدهٔ خدای‌جهان‌است و آورندهٔ فرقان‌استو بریاران‌وعترت‌اواجمعین.

۲ـ بنده حسین‌الطوسی چنین گوید که چون تاریخ سال چهارصد وهفتاد و نه آمد پروانهٔ‌اعلی سلطانی شاهنشاهی معزالدنیا والدین‌ابوالفتح ملکشاه‌بن محمد یمین امیرالمؤمنین اعزّالله انصاره وضاعف اقتداره ببنده ودیگر بندگان برسید کـه هریك در معنی ملك اندیشه کنید و بنگرید تا چیست کـه درعهد روزگـار ما نه‌نیك است و بردرگاه و در[1] دیوان و بارگـاه و[2] مجلس ما شرط آن بجای نمی‌آرند یا بر ماپوشیده شده است وکدام شغل است که پیش ازاین پادشاهان شرایط آن بجای می‌آورده‌اند و ما تدارك‌آن نمی‌کنیم و نیز هرچه ازآیین ورسم ملك وملوك است و درروزگار گذشته بوده است ازملوك سلجوق

۱ـ دردِ N   ۲ـ و ـــ N

بیندیشید وروشن بنویسید وبررای ما عرضه کنید تا در آن تأمل کنیم و بفرماییم تاپس ازاین کارهای [٢a] دینی ودنیاوی برآیین خویش رود و آنچه دریافتنی است دریابیم و شرط هرشغلی بر قاعدهٔ خویش و فرمان ایزد تعالی بجای فرماییم آوردن و آنچه نه نیك است و پیش ازاین رفته است در توانیم یافتن کـه چون ایزدتعالی جهان وملك جهان رابما ارزانی داشت و نعمتها برما تمام گردانید ودشمنان ما را مقهور کردنباید که هیچ چیز درمملکت مابعد ازاین بر نقصان یا برخلل یا برخلاف شرع وفرمان ایزد تعالی باشد یا رود، بنده آنچه در این معنی دانسته بود و دیده و بروزگار تجربت افتاده و از استادان آموخته بود دراین خدمت شرح داد واین خدمت رابرپنجاه فصل نهاد چنانکه فهرست بابها بمعنی هر بابی ناطق است و نیز هرجای ودرهرفصلی آنچه لایق بود از اخبار وحکایات ازگفتهٔ بزرگان آورد تا بوقت خواندن ملال نگیرد وبطبع نزدیکتر باشد وبسیار فایده اندراین کتاب است چون بخوانند وبکار دارند ثواب هردوجهانی بحاصل آید . واین نسخت از بهرخزانهٔ معمورهعمّرهاالله نبشت وپیش خدمت آورد . انشاءالله که پسندیده آید و مقبول گردد .

٣ـ وهیچ پادشاهی و خداوند فرمـانی را از داشتن و دانستن این کتاب چاره نیست خاصه دراین روزگار که هرچند بیشترخوانند ایشان را درکارهای دینی [٢b] و دنیاوی بیداری بیشترافزایند ودراحوال دوست و دشمن دیدارشان بهتر درافتد و روش کارها و راه تدبیرهای صواب برایشان گشاده شود و ترتیب وقاعدهٔ درگاه و بارگاه و دیوان و مجلس ومیدان و اموال ومعاملات و احوال لشکر و رعیت برایشان روشن شود و هیچ چیز درهمهٔ مملکت از دور و نزدیك و ازبسیار واندك پوشیده نماند ان شاءالله تعالی .

فهرست الابواب

٤ ـ این کتاب را[1] بر پنجاه فصل نهاده است[2] بر این[3] ترتیب بتوفیق باری تعالی و تقدّس :

[نیمهٔ اول]

---

۱ ـ را NP   ۲ ـ است PC ، شد N   ۳ ـ این ـ NP

۱ــ مثالها PC ؛ مثالی N

۱ــ با PC ، — N ۲ــ زیردستان d ، سران سپاه NPC

***

۵ـ اول این کتاب نظام الملك نوّرالله قبره بربدیهه سی و نه باب گفته بود مختصر وبرسانیده ، بعد از آن تمییز کرد وبسبب رنجی که بردل او می‌بود از جهت مخالفان این دولت یازده فصل دیگر در افزود و در هرفصلی آنچه لایق آن فصل بود زیادت کرد وبوقت حرکت بنده‌ای را داد وچون او را در راه بغداد آن واقعه‌افتاد و باطنیان خروج کردند ومردم بزیان آمدند این کتاب را آشکارا نیارست کرد تا آنگاه که عدل و انصاف و اسلام ببقای خداوند عالم خلّدالله‌ملکه‌قوّت گرفت‌ایزد تعالی‌این دولت تا قیامت بداراد بحق محمد وآله .

۱ــ ولایتها C ، و ولایتها P ، و ولایت N

نیمهٔ اول

فصل اول

اندر احوال مردم وگردش[1] روزگار ومدح خداوند عالم خلدالله ملکه

۱ـ ایزد تعالی در هر[2] عصری وروزگاری یکی را ازمیان خلق برگزیند واورا بهنرهای پادشاهانه وستوده آراسته گرداند ومصالح جهان وآرام بندگان رابدوباز بندد ودر فساد وآشوب وفتنه رابدوبسته گرداند وهیبت وحشمت او اندر دلها وچشم خلایق بگستراند تامردم اندر عدل او روزگار می گذارند و آمن همی باشند وبقای دولت همی خواهند .

۲ـ وچون والعیاذ بالله از بندگان عصیانی و استخففافی برشریعت ویا تقصیری اندرطاعت وفرمانهای حق تعالی [٥b] پدیدار آید و[3] خواهد که بدیشان عقوبتی رساند وپاداش کردار ایشان ایشان رابچشاند ـ خدای عزوجل ماراچنین روزگار منمایاد و از چنین مدبری دور داراد ـ هرآینه شومی آن عصیان و خشم وخذلان حق تعالی درآن مردمان اندر رسد ، پادشاهی نیك از میان برود وشمشیرهای مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هرکه را دست قوی تر هرچه خواهد می کند تاآن گناه کاران همه اندر میان آن فتنه ها و خون ریزش

۱ـ وکردش P : — N ۲ـ هر P : همه C : — N ۳ـ و PC : — N

هلاك شوند وجهان‌ازایشان خالی وصافی‌شود ، و ازجهت شومی این گناه‌کاران بسیاری از بی‌گناهان در آن فتنه‌ها نیز هلاك شوند و مثال این چنان باشد که چون آتش اندر نیستان افتد هرچه خشك باشد همه بسوزد و از جهت مجاورت خشك بسیار نیز ازتر سوخته‌آید .

۳- پس از بندگان یکی را که از تقدیر ایزدی سعادتی ودولتی حاصل شود او را حق تعالی براندازهٔ او اقبالی ارزانی دارد و عقلی و دانشی دهد که او بدان عقل ودانش زیردستان خویش را هریکی را براندازهٔ خویش بدارد و هریك را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد و خدمتکاران و کسانی که شایسته باشند ایشان را از میان مردمان برگیرد و هریکی را از ایشان پایگاهی و منزلتی دهد و درکفایت مهمّات دینی و دنیاوی بر ایشان اعتماد کند . و رعایا را آن‌که راه طاعت سپرند و بکار خویش مشغول باشند او از رنجها آسوده دارد تادرسایهٔ عدل‌اوبواجب[1] روزگارمی‌گذارند . وباز اگر کسی‌ازخدمتکاران‌و گماشتگان‌ناشایستگی‌ودرازدستی‌پدیدارآرد[2] اگر بتأدیبی[6a]وپندی ومالشی ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را بر آن‌کار بدارد واگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند ، اورا بکسی دیگر که شایسته باشد بدل کند . واز رعایا کسانی که ایشان حق نعمت نشناسند وقدر ایمنی وراحت ندانند ، بدل خیانتی اندیشند وتمرّدی نمایند وپای از اندازهٔ خویش بیرون نهند براندازهٔ گناه با ایشان خطاب کند وایشان را بر مقدار جرم ایشان مالش فرماید وباز دامن‌عفو بر گناه ایشان‌پوشاند واز سرآن‌در گذرد . ودیگر آنچه بعمارت جهان‌پیوندد[3] از بیرون‌آوردن کاریزها و کندن جویهای معروف و پلها کردن بر گذرآبهای عظیم وآبادان کردن دیه‌ها ومزرعه‌ها و برآوردن حصارها وساختن شهرهای نو

۱- بواجب N؛ براحت CP ۲- ارد M ، اید N ۳- بیوندد PC ؛ مشغول‌باشند N

وبرآوردن بناهای رفیع و نشست گاه‌های بدیع بجای آرد وبرشاه راهها رباطها فرماید کردن ومدرسه‌ها از جهت طالبان علم تا آن نام همیشه اورا بماند وثواب آن مصالح بدان جهان اورا حاصل بود و دعای خیر پیوسته گردد .

٤ـ وچون تقدیر ایزدتعالی چنان بود که‌این روزگارتاریخ روزگارهای گذشته گرددوطراز کردارهای‌ملکان‌پیشین شود وخلایق راسعادتی‌بارزانی دارد که پیش‌ازاین دیگران را نداشته‌است خداوند عالم‌شاهنشاه‌اعظم را ازدو اصل بزرگوار که پادشاهی و پیش‌روی همیشه در خاندان ایشان بود ـ وپدر بر پدر همچنین تا افراسیاب بزرگ ـ پدیدار آورد واو را بکرامتها و بزرگیها که ملوك جهان‌از آن‌خالی‌بودند آراسته گردانید . پس آنچه بدان‌حاجت باشدملوك را[6b] ازدیدارخوب وخوی نیکو وعدل ومردانگی ودلیری و سواری و دانش وبکاربستن انواع‌سلاح وراه بردن بهنرها وشفقت ورحمت برخلق خدای‌عزّوجلّ ووفا کردن نذرها و وعده‌ها ودین درست واعتقاد نیکوودوست داشتن‌طاعت ایزد تعالی وبجای آوردن فضایل از نماز شب وزیادت روزه و حرمت داشتن علمای دین را و گرامی کردن زاهدان و پارسایان را و خریداری کردن اهل دانش و حکیمان را وصدقه‌های متواتر دادن و بادرویشان‌نیکویی کردن وبا زیردستان وخدمتکاران بخلق خوش زیستن و ستمکاران‌را از رعیت بازداشتن او را ارزانی داشت . لاجرم ایزد تعالی براندازهٔ شایستگی واعتقاد نیکو دولت و مملکت‌داد او را وهمهٔ جهان‌را مسخّراو گردانید وهیبت و سیاست او بهمهٔ اقلیمها برسانید تا جهانیان خراج گذار او باشند و بتقرّبی که بدو می کنند از شمشیر او آمن انـد .

٥ـ واگر بروزگاربعضی ازخلفا اندر ملك بسطی ووسعتی بوده است‌بهیچ وقت‌از دل مشغولی وخروج خارجیان‌خالی نبوده است واندر این روزگارمبارك

بحمدالله تعالی اندر همهٔ جهان کسی نیست که بدل خلاف اندیشد ویا سر او از چنبر طاعت بیرون است - ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته گرداناد و چشم بد از کمال این مملکت دور داراد تاخلایق اندر عدل وسیاست این خداوند روزگار می گذرانند و بدعای خیر مشغول می باشند.

٦- وچون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازهٔ دانش و شناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت بود ودانش [۷a] اوچون شمعی باشد که بسیار روشناییها از آن شمع افروخته باشند ومردمان بدان روشنایی راه یابند و ازتاریکی بیرون آیند. و او را بهیچ مشیری و راهنمایی حاجت نباشد. و لیکن خداوند را اندیشه‌ها باشد و مگر خواهند که بندگان را بیازمایند و اندازهٔ حال وعقل و دانش ایشان بدانند و چون بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهان را از آن چاره نباشد بنویسد وهرچیزی که پادشاهان بر کار داشته‌اند و اکنون شرط آن بجای نمی‌آرند و چه پسندیده است وچه ناپسندیده، آنچه بنده را ازدیده وشنوده ودانسته وخوانده فراز آمد یاد کرده شد و بر حکم فرمان عالی رفته آمد و این چند فصل برسبیل اختصار نبشته شد وآنچه لایق هر فصلی بود در آن فصل یاد کرده شد بعبارتی روشن.

[فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی ملوک را]

۱ـ شناختن قدر نعمت ایزد تعالی نگاه داشت رضای اوست عزّ اسمه ورضای حق تعالی اندر احسانی باشد که با خلق کرده شود وعدلی که میان ایشان گسترده آید بسته است. چون دعای خلق بنیکویی پیوسته گردد آن ملك پایدار بود و هر روز زیادت باشد واین ملك ازدولت وروزگارخویش برخوردار بود وبدین جهان نیکو نام بود وبدان جهان رستگاری یابد و حسابش آسانتر باشد که گفته اند بزرگان دین که «الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم.» معنی آن است که ملك با کفر بپاید وبا ستم نپاید. [7b]

[حکایت در این معنی]

۲ـ چنین آمده است اندر اخبار که یوسف پیغامبر صلوات الله علیه چون از دنیا بیرون رفت می آوردند او را تا اندر حظیرهٔ ابراهیم صلوات الله علیه نزدیك پدران او دفن کنند. جبرئیل علیه السلام بیامد، گفت «هم اینجا بدارید که آن جای او نیست چه اورا جواب ملك که رانده است بقیامت می بایددادن.» پس چون حال یوسف پیغمبر چنین باشد بنگر تا کار دیگران چگونه بود.

الخبر

٣ـ ودر خبر از پیغامبر صلی‌الله علیه چنان است که هر که را روز قیامت حاضر کنند از کسانی که‌ایشان را بر خلق دستی‌وفرمانی بوده باشد دستهای‌او بسته بود . اگرعادل بوده باشد عدلش دست او را گشاده کند وببهشت رساند و اگر ظالم بود جورش همچنان بسته باغلّها اورا بدوزخ افکند .

الخبر

٤ـ و هم درخبر است که روز قیامت هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد در این جهان بر خلق یا[1] برمقیمان سرای و بر زیردستان خویش او را بدان سؤال کنند و شبانی که گوسفندان نگاه داشته باشد جواب آن از او بخواهند .

حکایت دراین‌معنی

٥ـ گویندعبدالله بن‌عمر بن الخطاب بوقت بیرون‌رفتن پدرش‌از دنیاـعمرخطاب رضی‌الله عنه ـ پرسید که «ای‌پدر ترا کی‌بینم؟» گفت «بدان‌جهان.» گفت« زودتر می‌خواهم.» گفت«شب‌اول یاشب‌دوم‌یاشب‌سوم‌مرادرخواب‌بینی.»دوازده‌سال بر آمد که‌اورابخواب ندید . پس‌ازدوازده سال‌بخواب دید . گفت «یا پدر نگفته بودی که پس سه‌شب ترابینم؟» گفت «مشغول بودم که درسواد [٨a]بغداد پلی بیران شده‌بود و گماشتگان تیمار آبادان کردن آن نداشته بودند . گوسفندان بر آن می‌گذشتند ، گوسفندی را بر آن پل دست بسوراخی‌فروشد وبشکست . تاا کنون جواب آن می‌دادم . »

***

٦ـ و بر حقیقت خداوند عالم بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این

١ـ یا NP : با

خلایق که زیـر فرمان اویند از او خـواهند پرسید و اگر بکسی حوالت کند نخواهند شنود . پس چون چنین است باید که ملك این مهمّ بهیچ کس نگذارد واز کارخلق غافل نباشد وچنانکه تواند از پنهان وآشکارا ازاحوال ایشان بر- می‌رسد ودستهای دراز را کوتاه می کند وظلم ظالمان را از مظلومان بازمی‌دارد تا برکات آن انـدر روزگار دولت او می‌رسد و دعای خیر تا قیامت بروزگار او می‌پیوندد .

فصل سوم

اندر مظالم نشستن پادشاه و سیرت نیکو ورزیدن

۱- چاره نیست پادشاه را از آن که هرهفته‌ای دو روز بمظالم بنشیند و داد از بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیّت بگوش خویش بشنود بی واسطه‌ای وچندقصّه که مهمّتر بودباید که[1] عرضه کنند[2] و درهریکی مثالی دهد، که چون این خبر در مملکت پراکنده شود که خداوند جهان متظلّمان و دادخواهان را در هفته‌ای دو روز پیش خویش می‌خواند و سخن ایشان می‌شنود همهٔ ظالمان بشکوهند و دستها کوتاه دارند و کس نیارد بیدادی کردن و دست درازی کردن از بیم عقوبت.

حکایت اندر این معنی

۲- وچنان‌خواندم در کتب پیشینیان که بیشتر ازمُلکان عجم دوکانی [8b] بلندبساختندی[3] وبرپشت‌اسب برآنجا بایستادندی[4] تا متظلّمان که درآن صحرا گردشده بودندی همه را بدیدندی‌وداد هریك بدادندی.

***

۱- باید که PC : باند کی N ۲- کنند P : کنند NC ۳- بساختندی PC : بساختی N
۴- بایستادندی PC : بایستادی N

و این بسبب آن چنان بوده است که چون پادشاه جایی نشیند که آن جایگاه را در ودرگاه و دربند و دهلیز وپرده وپرده‌دار باشد صاحب‌غرضان وستمکاران آن کس را باز دارند و پیش پادشاه نگذارند .

حکایت در این معنی

۳ـ و شنودم که یکی ازملوك بگوش گرانتر بوده است . چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی[1] می کنند وحاجبان[2] سخن متظلّمان[3] با اوراست نگویند[4] و اوچون حال نداند چیزی فرماید که موافق آن کار نباشد . فرمود که متظلمان باید که جامهٔ سرخ پوشند وهیچ کس دیگر سرخ نپوشد «تامن ایشان را بشناسم.» واین ملك بر پیلی نشستی و در صحرا بایستادی وهر که را با جامهٔ سرخ دیدی بفرمودی تا جمله را گرد کردندی . پس بجایی خالی بنشستی و ایشان را پیش آوردندی تا بآواز بلند حال خویش می گفتندی و اوانصاف ایشان می‌دادی .

* * *

واین همه احتیاط جواب آن جهان‌را کرده‌اند تاچیزی برایشان پوشیده نگردد .

حکایت امیر عادل

٤ ـ و از جملهٔ سامانیان یکی بوده است او را امیر اسمعیل‌بن‌احمد گفتندی ، سخت عادل بوده است و او را سیرتهای نیکو بسیار است و باخدای عزّوجلّ اعتقادی صافی داشته است و درویش بخشای بوده است که ازسیر اوباز نموده‌اند. واین اسمعیل‌امیری بود ببخارا نشستی وخراسان‌وعراق‌وماوراءالنّهر جمله پدران اورا بود .

۱ـ ترجمانی PC ؛ ترجمان N ۲ـ وحاجبان‌اند C ؛ وحاجب اندر آن N ؛ — P
۳ـ متظلمان P ؛ خلق C ؛ — N ٤ـ نگویند PC ؛ نگوید N

۵- ویعقوب [9a] لیث از شهر سیستان خروج کرد وجملهٔ سیستان بگرفت و بخراسان آمد و خراسان بگرفت و از خراسان بعراق آمد و جملهٔ عراق بگرفت وداعیان مراو را بفریفتند و درسرّ در بیعت اسمعیلیان آمد و بر خلیفهٔ بغداد دل بد کرد . پس لشکرهای خراسان وعراق را گرد کرد و آهنگ بغداد کرد تا خلیفه را هلاك کند و خانهٔ عبّاسیان براندازد .

۶- خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است . رسول فرستاد که « تو ببغداد هیچ کار نداری ، همان صواب‌تر که کوهستان عراق را و خراسان را نگاه‌می‌داری ومطالعت می کنی تاخللی ودل‌مشغولیی تولّد نکند . باز گرد . » فرمان نبرد . گفت « مرا آرزو چنان است که لابدّ بدرگاه آیم ورسم خدمت بجای آرم وعهد تازه گردانم وتا این نکنم باز نگردم . » هرچند که خلیفه رسول می‌فرستاد جواب همین می‌داد . لشکرها برداشت و روی ببغداد نهاد . خلیفه بدگمان شد براو . بزرگان حضرت را بخواند ، گفت «چنان می‌بینم که یعقوب لیث سر ازچنبر طاعت ما بیرون برده است وبخیانت اینجا می‌آید که ما او را نخوانده‌ایم ، می‌آید ومی‌فرماییم که « بازگرد. » بازنمی گردد . بهمه حال دردل خیانتی‌دارد وپندارم دربیعت باطنیان‌شده است و تااینجا نرسد اظهار نکند . ما را از احتیاط کردن غافل نباید بود . تدبیر این کار چیست ؟ » بر آن بنهادند که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا رود ولشکرگاه بزند و خاصگیان و بزرگان بغداد وجملهٔ حشم با او باشند . چون یعقوب برسد خلیفه رابرصحرا بیندولشکرگاه . اندیشهٔ اوخطا افتد و عصیان او امیرالمؤمنین را [9b] معلوم گرددومردم‌درلشکرگاه بایکدیگر آمد وشد کنند واگرسر عصیان‌داردنه همهٔ بزرگان وسران‌سپاه خراسان وعراق با او موافق باشند ورضا دهند بدانچه در دل دارد ، که « چون عصیان آشکارا کندمالشکر او را سربرگردانیم بتدبیر .

پس اگر درمانیم وبا او بجنگ بس‌نیاییم باری راه گریز ما گشاده بود وچون اسیران درچهار دیوار گرفتار نگردیم و بجایی برویم.» امیرالمؤمنین را این تدبیر خوش‌آمد، همچنین کردند. و این امیرالمؤمنین المعتمد علی‌الله احمدبود.

۷ ــ چون یعقوب لیث اندر رسید برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و لشکرگاه بزد ومردم هردولشکرگاه در هم آمیختند وهم در روزعصیان ظاهر کردو کس[1] بخلیفه فرستاد که «بغدادبپردازوهر کجا خواهی رو.» خلیفه دوماه زمان خواست. زمان نمی‌داد. چون شب اندر آمد بهمهٔ سران سپاه او در سرّ کس‌فرستاد که «اوعصیان آشکارا کرد و باشیعیان یکی‌شده است وبدان‌آمده است تا خانهٔ ما براندازد و مخالف‌ما را بجای ما بنشاند. شما بدین‌همداستانی می‌کنید یانه؟» گروهی گفتند «ما نان پاره از او یافته‌ایم و این جاه ونعمت وحشمت ازدولت و خدمت او داریم. هرچه او کرد ما کردیم.» و بیشتر گفتند که «ما از این حال که امیرالمؤمنین می‌گوید خبر نداریم و نپنداریم که او هرگزبا امیرالمؤمنین‌خلاف کند. پس اگراین مخالفت ظاهر کند بهیچ حال ما رضا ندهیم، روز ملاقات باتوباشیم نه با او و بوقت مصاف سوی توآییم وترا نصرت کنیم.» و این گروه امراء[10a] خراسان بودند.

۸ــ پس‌خلیفه سخن‌سران‌لشکریعقوب‌لیث براین گونه شنید، خرّم گشت ودیگر روز بدلی قوی بیعقوب لیث خبرفرستاد که «اکنون کفران‌نعمت پدید کردی ومخالف مارا موافق شدی ومرا مخالف، میان من و تو شمشیر است و هیچ باك نیست مرا از آنکه لشکر من[2] اندك‌است و ازآن تو بسیار. خدای عزّوجلّ که نصرت کنندهٔ حق است بامن‌است وآن لشکر که توداری لشکرمن

۱ــ کس PC ؛ پس N   ۲ــ من P ؛ — NC

است .» وبفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس جنگ بزدند و بوق دردمیدند واز لشکرگاه بیرون شدند و برصحرا صف کشیدند.

۹- چون یعقوب پیغام خلیفه بر آن گونه بشنید گفت «بکام خویش رسیدم .» او نیز بفرمود تا کوس بزدند وهمهٔ لشکر بر نشستند و باتعبیه بصحرا شدند و برابر لشکر خلیفه صف کشیدند . و از آن جانب خلیفه بیامد و در قلب بایستاد و از این جانب یعقوب لیث . پس خلیفه بفرمود بمردی بلندآواز تا میان دوصف رود وبآواز بلند بگوید که « ای معشر المسلمین بدانید که یعقوب لیث عاصی شد وبدان آمده است تا خاندان عباس بر کند ومخالف اورا بیارد وبجای او بنشاند وسنّت بر گیرد وبدعت آشکارا کند . هر آن کس که خلیفه را خلاف کند رسول خدای را عزوجل خلاف کرده باشد وهر که سر ازچنبر طاعت رسول علیه السلام بیرون برد همچنان باشد که سر ازطاعت خدای تعالی بیرون بکشید واز دایرهٔ مسلمانی بدر آمد . چنانکه خدای عز وجل می گوید در محکم کتاب خویش «اطیعوا الله واطیعوا [۱۰b] الرسول واولی الامر منکم . » اکنون کیست از شما کهاو بهشت را بردوزخ بگزیند و حق را نصرت کند وروی از باطل بگرداند ؟ باما باشد نه بامخالف ما . »

۱۰- چون لشکر یعقوب لیث این سخن بشنودند امرای خراسان بیك بار بگشتند وسوی خلیفه آمدند و گفتند « ماپنداشتیم که اوبحکم وفرمان وطاعت بخدمت می آید . اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد ما با تو ایم و تا جان داریم از بهر تو شمشیر زنیم .»

۱۱- چون خلیفه قوّت گرفت لشکر را بفرمود تا جمله حمله[۱] بردند و یعقوب لیث باول حمله شکسته شد وبهزیمت سوی خوزستان رفت و خزینه و

۱- جمله حمله PC ؛ جمله N

بنگاه ولشکرگاه او بغارت بردند وآن لشکر خلیفه از خـواستهٔ او توانگـر شد . واو چون بخوزستان رسیدبهر جانب کس فرستاد ولشکرهارا وگماشتگان را خواندن گرفت و خواستهها و درم ودینار فرمود تـا از خزینههای خراسان و عـراق بیارند .

۱۲ـ چون خلیفه خبر او بیافت که بخـوزستان مقام کـرده است در وقت نامه وقاصد فرستاد بدوو گفت « مارا معلوم گشت که تو مردی ساده دلی وبسخن مخالفان فریفته شدی وعاقبت کار را نگاه نکردی . دیدی که ایزد تعالیصنع خویش بتو نمود وترا هم بلشکر تو بشکستوخاندان مانگاه داشت واینسهوی بود که برتورفت . اکنون دانم که بیدار گشتهای و بر این کرده پشیمانی . و امارت[1] عراق وخراسان را هیچ کس از تو شایستهتر نیست وبـرتـو مزیدی و اختیاری نخواهیم کرد وتراحقهای خدمت بسیاری استاده است نزدیك ما .این یك خطای ترا درکارآن خدمتهای پسندیده کردیم . چون ما ازسراین وحشت درگذشتیم و کردهٔ[11a] اونا کرده انگاشتیم ، باید که اونیز ازسراینحدیث درگذرد وبرخیزد وهرچه زودتر بعراق وخراسان رود وبمطالعت ولایتمشغول شود که من بر اثر این نامه لوا وخلعت رضا میفرستم تا خللی تولّدنکند. »

۱۳ـ چونیعقوب نامه را برخواندهیچ گونه دلش نرم نشد وبرآن کرده پشیمانی نخورد ، وبفرمود تا تره وماهی وپیازی چند بـرطبقی چوبین نهـادند وپیش اوآوردند . آنگاه فرمود تا رسول خلیفه را درآوردند وبنشاندند . روی سوی قاصد خلیفه کرد ، گفت « برو و خلیفه را بگوی که منمردی رویگر[2]ـ زادهام واز پدر رویگری[3] آموختهام و خوردنین من نان جوین و ماهی وپیاز و تره بوده است . واین پادشاهی و گنج وخواسته از سرعیّاری وشیرمردی بدست

۱ـ امارت PC ؛ عمارت N ۲ـ رویکر C ؛ روکر P ؛ رودکر N ۳ـ رویکرِ C ؛ روکری P ؛ رودکری N

آورده‌ام نه ازپدربمیراث دارم ونه از تو یافته‌ام . ازپای ننشینم تا سر تو بمهدیّه نفرستم وخاندان ترا بیران نکنم . یا آنچه گفتم بکنم ویا هم بسر نان‌جوین‌و ماهی و پیاز خوردن باز شوم . و اینك گنجها را در باز کردم و لشکرها را بخواندم وبر اثر این قاصد وپیغام آمدم . » و قاصد خلیفه را گسیل کرد و هرچند خلیفه قاصدان و نامه می‌فرستاد البته او از سر این حدیث در نگذشت . ولشکرها را گرد کرد و از خوزستان روی سوی بغداد نهاد . چون سه منزل رفته بود قولنجش بگرفت وحالش بجایی رسید که[1] دانست که از آن درد نرهد . برادرخویش را عمرولیث را ولی‌عهد کرد و گنج‌نامه‌ها بوی داد وفرمان‌یافت .

۱٤ـ وعمرولیث ازآنجا بازگشت و بکوهستان عراق آمد ویکچندآنجا بود . وازآنجا بخراسان شد وپادشاهی همی کرد و خلیفه را طاعت می‌داشت . و لشکرورعیت عمرورا دوست‌تر ازیعقوب داشتند[11b] که‌این عمرو بس بزرگ همّت و بزرگ عطا وبیدار وباسیاست بوده است و مروّت وهمّت‌او تا آنجا بوده است که مطبخ او را چهارصد شتر می کشیدند . چیز های دیگر قیاس این می‌باید گرفت .

۱۵ـ ولیکن خلیفه را از وی استشعاری[2] می‌بود که نباید که اونیز بر طریقت برادر باشد وفردا روز همان پیش گیرد که برادر بردست گرفته بود . هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این معنی اندیشه مندبود وپیوسته در سرّ کس می‌فرستاد ببخارا بنزدیك اسمعیل‌بن احمد که « خروج کن وبرعمرولیث لشکر کش‌وملك‌ازدست اوبیرون کن که تو برحق‌تری‌امارت خراسان وعراق را که این مُلك سالهای بسیارپدران ترابوده‌است وایشان‌بتغلّب دارند . یکی آنکه خداوندِ حق توی و دیگرآنکه سیرت های تو پسندیده

۱ـ که P : ــ NC ۲ـ استشماری PC ؛ استشاری N

است وسه دیگر آنکه دعای من در قفای تست . بدین هرسه معنی شك نکنم که ایزد تعالی ترا براو نصرت دهد . بدان منگر که ترا عدّت ولشکر اندك است ، بدان نگر که خدای عزّوجلّ می گوید « کم من فئةٍ قلیلةٍ غلبت فئةً کثیرةً باذن الله والله مع الصّابرین . »

۱۶ـ پس سخنهای خلیفه در دل او کار کرد وعزم درست کرد که باعمرو ـ لیث مخالفت کند . لشکری که داشت همه را گرد کرد و از جیحون براین سو بگذشت وبسر تازیانه بشمرد . ده هزار سوار برآمد چنانکه بیشتر سواران[۱] را رکاب چوبین بود وازهر ده تن یك تن سپر نداشت وازهر بیست یك مرد جوشن نداشت وازهر پنجاه مرد یك مرد نیزه نداشت ومردبود که ازبی ستوری جوشن برفتراك بسته بود . وازآموی برداشت وبشهر بلخ آمد .

۱۷ـ خبر بعمرو لیث بردند که اسمعیل بن احمد[۱۲a] از جیحون بگذشت وبشهر بلخ آمد وشحنهٔ سرخس ومرو بگریخت وطلب مملکت می کند . عمرو لیث بنشاپور بود . هفتاد هزار سوار عرض داد همه برگستوان پوش با سلاح و عدّت تمام وروی ببلخ نهاد وچون بیکدیگر رسیدند مصاف کردند . اتفاق چنان افتاد که عمرو لیث بدر بلخ گرفتار شد وهفتاد هزار سوار اوبهزیمت برفتند چنانکه یك تن را جراحتی نرسید و نه کسی اسیر گشت الا از میان همه عمرولیث گرفتار شد . وچون او را پیش اسمعیل آوردند بفرمود تا او را بروزبانان سپردند . واین یك فتح ازعجایب های دنیاست .

۱۸ ـ چون نماز دیگر شد فرّاشی که از آن عمرولیث بود در لشکرگاه می گردید . چشمش بر عمرولیث افتاد . دلش بسوخت . پیش او رفت . عمرو او را گفت « امشبی را با من باش که بس تنها بمانده ام . » پس گفت « مردم تازنده

---

۱ ـ سواران C ، سوار N ، ـ P

باشد او را ازقوت چاره نیست . تدبیر چیزی خوردنی کن که مرا گرسنه است . »
فرّاش یك منی گوشت بدست آورد و تابه‌ای آهنین از لشکریان عاریت خواست و بهر جانب بدوید ، لختی سرگین خشك از دشت برچید و کلوخی دوسه برهم نهاد و تابه بر سر نهاد تا قلیه کند . و چون گوشت در تابه کرد مگر بطلب پاره‌ای نمك شد . و روز بآخر آمده بود . سگی بیامد و سر در تابه کرد تا استخوان[1] بر دارد . دهانش بسوخت . سگ سر بر آورد . حلقهٔ تابه در گردنش افتاد و از سوزش آتش بتك خاست و تابه را ببرد . عمرولیث چون چنان دید روی سوی لشکریان و نگهبانان کرد و گفت « عبرت گیرید که من آن مردم که بامدادان مطبخ من چهار صد شتر می کشید ، شبانگاه [۱۲b] سگی برداشته است و می برد . » و دیگر گفت « أصبحت أميراً وأمسيت أسيراً . » معنی چنان باشد که بامداد امیری بودم و شبانگاه اسیری‌ام . و این حال هم یکی از عجایب‌های جهانیان است .

۱۹ ــ و از این حال عجب‌تر هم در معنی امیر اسمعیل و عمرولیث آن است که چون عمرولیث گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان کردو گفت « این نصرت مرا خدای عزّوجلّ داد و هیچ کس را بدین نعمت برمن منّت نیست جزخدای را عزّاسمه .» پس گفت «بدانید که‌این عمرولیث مردی بزرگ همت و بزرگ عطا بود و با آلت و عدّت و رأی و تدبیر ، و بیدار در کارها و فراخ نان و نمك و حق شناس . مرا رأی چنان است که بکوشم تا او را بجان گزندی نباشد و از این بند[2] خلاص یابد . » بزرگان گفتند «رأی امیرصواب‌تر. هرچه مصلحت باشد می‌فرماید. » پس کس فرستادبعمرولیث که «هیچ دل مشغول مدار که من درآن تدبیرام که جان ترا از خلیفه بخواهم واگرهمهٔ خزینهٔ من

۱ ــ استخوان N ، استخوانی P ، پارهٔ گوشت C ۲ ــ بند C ؛ — NP

خرج شود روا دارم اندی که ترا بجان گزندی نرسد و باقی عمر بسلامت بگذرانی . »

۲۰- عمرولیث چون این بشنید گفت « دانم که مرا از این بند هرگز خلاص نخواهد بود و مرا بسی زندگانی نمانده است و خلیفه بجز از مرگ من خشنود نخواهد گشت ، ولیکن تو که اسمعیلی ، معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی . چنانکه از من بشنود بتو رساند . » این کس باز آمد و آنچه گفته بود معلوم امیر اسمعیل گردانید . در وقت معتمدی را پیش او فرستاد . عمرولیث معتمد را گفت « اسمعیل را [۱۳ a] بگو که مرا نه تو شکستی بلکه دیانت واعتقاد وسیرت نیکوی تو وناخشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت را بتازگی[1] خدای عزّوجلّ ازمن بستد وبتو داد وتو بدین نعمت ونیکی ارزانیی وسزاوار این نعمتی . ومن موافقت خدای عزّوجلّ کردم وترا جز نیکی نخواهم وتو دراین حال ملکی نو گرفته‌ای وخزانه و استظهاری نداری . و مرا وبرادرم را گنجها ودفینه‌هاست بسیار ونسخهٔ این جمله بامن است و من آن همه بتو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری باشد وقوی حال گردی وآلت وعدّت سازی و خزانه[2] آبادان کنی . » پس گنج نامه از بازو بگشاد و بدست این معتمد دادو بامیر اسمعیل فرستاد .

۲۱- چون معتمد بیامد وآنچه شنوده بودباز گفت و گنج نامه پیش امیر بنهاد ، امیراسمعیل روی سوی بزرگان کرد و گفت «این عمرولیث ازبس زیرکی که هست می خواهد که ازسرزیرکان بیرون جهد وزیرکان رادردام آرد و گرفتار بلای جاودان گرداند . » آن گنج نامه را برداشت وپیش همان معتمد انداخت و گفت « این گنج نامه را بدو بازبر واو را بگوی که از بس جلدی که درتست

۱ــ راکه سازکی N ، —PC ۲ــ خزانه p ؛ خزانه را بدان C : بخزانهٔ N

می‌خواهی که ازسرهمه بیرون جهی. ترا وبرادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شما مردی رویگر[۱] بود وشما رویگری[۲] آموختید و از اتفاق آسمانی ملك بتغلّب فروگرفتید وبتهوّر کار شما بر آمد واین گنجها ازدرم ودینار همه آن است که از مردمان بظلم وبناحق بستده‌اید وازبهای ریسمان گنده پیران وبیوه زنان است وازتوشهٔ غریبان ومسافران است وازمال یتیمان وضعیفان است وجواب هرحبّه فردا پیش خدای عزّوجلّ شما را می‌باید دادن وبافراه ایزد وپاداش آن بچشیدن. [۱۳b] اکنون[۳] تو بجلدی می‌خواهی که این مظالم در گردن من کنی تافردا بقیامت چون خصمان شما را بگیرند که «این مال بناحق از ما ستده‌اید، باز دهید» شما گویید «هرچه از شما ستده‌ایم باسمعیل سپردیم. از او طلب کنید.» همه حوالت بمن کنید ومن طاقت جواب خصمان وخشم و سؤال خدای عزوجل ندارم.» ازخدای ترسی و دیانت که در وی بود آن گنج نامه نپذیرفت وبدو باز فرستاد وبدنیا غرّه نشد.

***

۲۲ـ راست بگماشتگان این زمانه ماند که از بهر دیناری حرام باك ندارند که ده حرام را حلال گردانند و ده حق را باطل کنند وهیچ عاقبت را ننگرند؟

حکایت

۲۳ـ و هم این اسمعیل‌بن احمد را عادت چنان بود که آن روز که سرما سخت بودی وبرف‌بیشتر آمدی تنها برنشستی و بمیدان آمدی، تا نماز پیشین برپشت اسپ بودی. گفتی «باشد که متظلّمی بدرگاه آید وحاجتی دارد و او را نفقاتی ومسکنی نبود وچون بعذربرف وسرما ما را نبیند مقام کردن و تا بما

۱ـ روی‌گر N، روکر PC   ۲ـ رودکری N، روکری PC   ۳ـ اکنون P، C و N ــ

رسیدن بروی دشوار گردد، وچون بداند که ما اینجا ایستاده‌ایم بیایـد و کار خویش بگذارد وبسلامت برود.»

***

۲٤ـ ومانند این‌حکایتها بسیار است، اندکی گفته آمد. و این احتیاط ازبهر جواب آن جهان را کرده‌اند[1].

۱ـ + والله اعلم N

فصل چهارم

اندر احوال عمال و بر رسیدن پیوسته از حال ایشان و وزرا

۱ـ عمّال را که عملی دهند ایشان را وصیت باید کرد تا با خلق خدای تعالی نیکو روند و ازایشان جز مال حق[1] نستانند وآن نیز بمدارا و مجاملت طلب کنند و تا ایشان را دست بارتفاعی نرسد آن مال نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و درمگانهٔ ارتفاعی که خواهد رسید [۱٤a] ازضرورت بنیم درم بفروشند و از آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیّت درماند و بگاو و تخم حاجت‌مند گردد او را وام دهند و سبکبار دارند تا برجای بماند وازخانهٔ خویش بغربت نیفتد .

حکایت در این معنی

۲ـ و چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت سال در جهان قحط بود و برکات ازآسمان بریده گشته بود . فرمود عمّال را تا غلّه‌هائی که داشتند می‌فروختند وبعضی بر وجه صدقه می‌دادند واز بیت‌المال وخزانه درویشان را یاری می کردند چنانکه درهمهٔ مملکت اودرآن هفت‌سال یك تن ازگرسنگی نمرده بود بدان سبب که[2] باگماشتگان عتاب کرد .

***

۱ـ حق P ؛ —NC ۲ـ که P ؛ —N ، (ازسبب قحط C

۳ـ و از احوال عامل پیوسته می‌باید پرسید. اگر چنین می رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارد و اگر نه بکسان شایسته بدل کنند و اگر از رعیّت چیزی ستده باشد بناواجب از وی بازستانند وبرعیّت بازدهند وپس از آن اگر اورا مالی بماند از وی بستانند و بخزانه آرند و اورا مهجور کنند و نیز عمل نفرمایند تا دیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند.

فصل الوزراء

٤ـ وازاحوال وزیران و معتمدان همچنین درسرّ می‌باید پرسید تا شغلها بروجه خویش می‌رانند یا نه، که صلاح وفساد پادشاه ومملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نیك روش باشد مملکت آبادان بود ولشکر و رعایا خشنود و آسوده وبابرگ باشند وپادشاه فارغ دل، وچون بدروش باشد درمملکت آن خلل تولّد کند که درنتوان یافت وهمیشه پادشاه سرگردان ورنجور دل بود وولایت مضطرب.

حکایت

٥ـ چنین گویند بهرام گور را وزیری بود اوراراست روشن خواندندی. بهرام گور[14b]همهٔ مملکت بدست وی نهاده بودو براواعتماد کرده وسخن کس بروی نشنودی وخود شب وروز بتماشا وشکاروشراب مشغول بودی. و یکی را که خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روشن اورا گفت که « رعیّت بی‌ادب گشته است ازبسیاری عدل ما ودلیر شده‌اند واگر مالش نیابند ترسم تباهی پدید آید. و پادشاه بشراب وشکار مشغول گشته است واز کار رعیت ومردمان غافل است. تو ایشان را بمال پیش از آنکه تباهی پدیدآید واکنون بدان که مالش بردو روی بود بدان را کم کردن و نیکان را مال ستدن. هر که را گویم بگیر توهمی

گیر . » پس هر که را خلیفه بگرفتی و بازداشتی راست‌روشن خویشتن را رشوتی بستدی و خلیفه را فرمودی که این را دست باز دار تا هر که را در مملکت مالی بود و اسپی و غلامی و کنیزکی نیکو بود و یا ملکی وضیعتی نیکو داشت همه بستد ، و رعیت درویش گشتند و معروفان همه آواره شدند و در خزانه چیزی گرد نمی‌آمد .

۶- وچون براین‌حدیث روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد[1] . خواست که لشکر خویش را بخششی دهد و آبادان کند وپیش دشمن فرستد . درخزانه شد . پس چیزی ندید . واز معروفان و رئیسان شهر ورستاق پرسید . گفتند « چندین سال است که فلان وفلان خان ومان بگذاشته‌اند و بفلان ولایت شده‌اند . » گفت « چرا ؟ » گفتند « ندانیم . » هیچ کس از بیم وزیر با بهرام گور نمی‌یارست گفت . بهرام گور آن‌روز وآن شب درآن‌اندیشه همی‌بود. هیچ معلوم اونگشت که‌این خلل از کجاست . دیگر روزازدل‌مشغولی تنها برنشست وروی ببیابان‌نهاد. اندیشان‌اندیشان‌همی‌رفت تاروز بلند شد . مقدار شش هفت فرسنگ رفته بود که خبر نداشت . گرمای آفتاب زور[2] برآورد و تشنگی براو غلبه کرد وبشربتی آب [15a] حاجتمند گشت . درآن صحرا نگاه کرد . دودی دید که همی برآمد . گفت « بهمه حال آنجا مردم باشد . » روی بدان دود نهاد . چون نزدیك رسید رمه‌ای گوسفند دید خوابانیده و خیمه‌ای زده وسگی رابردار کرده . شگفت ماند . رفت تا نزدیك خیمه . مردی ازخیمه بیرون آمد وبر او سلام کرد ومر اورا فرود آورد وماحضری چیزی که داشت پیش آورد ونشناخت که او بهرام است . بهرام گفت « نخست مرا ازحال این سگ آگاه کن پیش ازآنکه نان خورم تا این‌حال را بدانم . »

۱- کوررا دشمنی‌پدیدآمد P ؛ ملك بهرام را بدید آمد C ؛ — N ۲- زور C ، روز ،

۷ـ جوانمرد گفت « این سگ امینی بود از آنِ من با رمهٔ گوسفند واز هنر او بدانسته بودم که باده مرد برآویختی وهیچ گرگی از بیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشت . وبسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی ، دیگر روز باز آمدمی. او گوسفندان را بچرا بردی وبسلامت باز آوردی . براین روزگاری برآمد . روزی گوسفندان را بشمردم . چندین گوسفند کم آمد و همچنین هرچند روز نگاه کردمی چندین گوسفند کم بودی . واینجا کس هرگز دزد بیاد ندارد و هیچ گونه نمی‌توانستم دانستن که این گوسفندان من ازچه سبب هر روز کمتر میشود . حال گوسفند من ازاندکی بجایی رسید که چون عامل صدقات بیامد واز من برعادت گذشته صدقات خواست تمامی رمه را آن بقیتی که مانده بود از رمهٔ من درسر کار صدقات شد واکنون من چوپانی آن عامل می کنم .

۸ـ مگراین سگ با گرگی ماده دوستی گرفته بود وجفت گشته و من غافل وبی‌خبر از کار او . وقضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم . چون باز گشتم ازپس بالایی برآمدم و رمه را دیدم که می‌چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده می‌پویید . من در پس خاربنان بنشستم و از پنهان نگاه می کردم. چون سگ [15b] گرگ رادید پیش او باز آمد ودم جنبانیدن گرفت. وگرگ خاموش بایستاد . سگ برپشت اوشد وبا او گرد آمد و بگوشه‌ای رفت وبخفت . وگرگ درمیان رمه تاخت ، یکی را از گوسفندان بگرفت وبدرید و بخورد وسگ هیچ آواز نداد . و من چون معاملت سگ با گرگ بدیدم آگاه شدم وبدانستم که تباهی کار من ازبی‌راهی سگ بوده است . پس این سگ را بگرفتم وازبهر خیانتی که ازوی پدیدار آمد بردار کردم . »

۹ـ بهرام گور را این حدیث عجب آمد . چون از آنجا باز گشت همهٔ راه دراین حال تفکّر می کرد تا براندیشهٔ اوبگذشت که « رعیّت ما رمهٔ ما اند

و وزیر ما امین ما ، واحوال مملکت و رعیّت سخت آشفته و باخلل می‌بینم واز هر که می‌پرسم با من براستی نمی گویند و پوشیده می‌دارند . تدبیر من آن است که از حال رعیّت و راست روشن بررسم .»

۱۰ ـ چون بجای خویش باز آمد نخست روزنامه‌های بازداشتگان را بخواست . سرتاسر روزنامه‌ها همه شناعت راست روشن بود ، بدانست که او با مردمان نه‌نیك رفته‌است وبیدادی کرده‌است. گفت «این نه راست روشن‌است که دروغ وتاریك است . » پس مثل زد که « راست گفته‌اند دانایان که هر که‌بنام فریفته شود بنان درماند وهر که نهان[1] خیانت کند بجامه[2] اندر ماند . و من‌این وزیر را قوی دست کرده‌ام . تا مردمان او را بر این‌جاه وحشمت می‌بینند از ترس اوسخن خویش با من نمی‌یارند گفت . چارهٔ من آن است که فردا چون وزیر بدرگاه آید حشمت او پیش بزرگان ببرم و اورا باز دارم و بفرمایم تا بندی گران برپای وی نهند وآنگاه زندانیان را پیش[۱٦a] خود[3] خوانم و از[4] احوال ایشان بررسم و نیزبفرمایم تا منادی کنند که « ما راست روشن را از وزارت معزول کردیم و بازداشتیم و نیز اورا شغل نخواهیم فرمود. هر که‌را از او رنجی رسیده‌است ودعوی دارد بیاید وحال‌خویش مارا معلوم کند تا انصاف شما از او بدهیم . » لابد چون مردمان این بشنوند و چنانکه باشد معلوم ما گردانند ، اگر با مردمان نیکو رفته باشد ومال ناحق نستده باشد وازاوشکر گویند او را بنوازم و باز بسر شغل برم واگر بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرمایم . »

۱۱ـ پس‌دیگر روز ملك بهرام گور بار داد ، بزرگان پیش رفتند ووزیر

۱ـ نهان N ؛ بنان P ۲ـ بجامه NP ۳ـ خود PC ؛ — N ٤ـ واز PC ؛ و او را N

اندر آمد وبجای‌خویش نشست ، بهرام گورروی سوی او کرد ، گفت « این‌چه اضطراب است که درمملکت ما افکنده‌ای ؟ و لشکرما را بی‌برگ می‌داری و رعیّت ما را زیر و زبر کرده‌ای . ترا فرمودیم که ارزاق مردمان بوقت‌خویش می‌رسان وازعمارت ولایت‌فارغ مباش واز رعیّت جز خراج حق مستان و خزانه را بذخیره آبادان‌دار . اکنون نه در خزانه چیزی می‌بینم ونه لشکر برگی دارد ونه رعیّت برجای مانده است . توپنداری بدانکه من بشراب و شکار خود را[1] مشغول کرده‌ام و از کار مملکت واحوال رعیت غافل‌ام . » بفرمود تا او را بی‌حشمتی از جای‌برداشتند ودر خانه‌ای بردند و بندی گران برپای او نهادند وبردر سرای‌منادی کردند که « ملك راست روشن را از وزارت معزول کرد و بر اوخشم گرفت ونیز اورا شغل نخواهد فرمود . هر که را ازوی رنجی رسیده است و تظلّمی دارد بی‌هیچ بیمی وترسی بدرگاه آیند وحال خویش باز نمایند تاملك‌داد شما بدهد. » [١٦b] وپس‌هم دروقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش آوردند و یك یك را مـی‌پرسید که « ترا بچه جـرم باز داشتند ؟ »

۱۲ـ یکی گفت « من برادری داشتم توانگر ومال و نعمت بسیار داشت . راست روشن اورا بگرفت وهمهٔ مال از وی بستد و در زیر شکنجه بکشت . و گفتند که « این‌مرد را چرا کشتی ؟ » گفت « با مخالفان ملك مکاتبت دارد . » و مرابزندان کرد تا تظلّم نکنم واین‌حال پوشیده بماند . »

۱۳ـ دیگری گفت «من باغی‌داشتم‌سخت نیکووازپدرمرامیراث‌مانده بود. وراست روشن در پهلوی آن ضیعتی ساخت . روزی در باغ من آمد . او را بدل خوش آمد . خریداری کرد ومن نفروختم . مرا بگرفت ودر زندان کرد کـه

۱ـ خود را PC ؛ خویش را N

«تودختر فلان کس را دوست می‌داری وجنایت برتو واجب شده است . این باغ را دست بازدار وقباله‌ای باقرار خویش بکن که « من ازاین باغ بیزارم و هیچ دعوی ندارم وحق وملك راست روشن است . » من این اقرار نمی کنم و امروز پنج سال است تا درزندان مانده‌ام . »

۱٤ـ دیگری گفت «من‌مردی بازرگانم و کار من آن است که بتروخشك می گردم ، واندك مایه سرمایه دارم وظرایفی[۱] که بشهری یابم بخرم وبدیگر شهر برم و بفروشم وباندکی سود قناعت کنم . ۰گر عقدی مروارید داشتم . چون بدین شهر آمدم ببها برداشتم . خبر بوزیر ملك شد . کس فرستاد ومرا بخواند وآن طویلهٔ مروارید ازمن بخرید . بی‌آنکه بها بداد بخزانـهٔ خویش فرستاد . چند روز بسلام او می‌رفتم . خود بدان راه نشد که مـرا بهای عقـدی مروارید می‌باید داد . طاقتم برسید وبرسر راه بـودم . روزی پیش وی شدم . گفتم « اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بهاش بدهند واگر شایسته نیست بـاز رسانند که من رفتنی‌ام. » خـود جواب من بـاز نـداد . چون من بـوثاق بازآمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در [۱۷a] وثاق من آمدند ، گفتند « خیز که ترا وزیر می‌خواند . » شاد گشتم ، گفتم « بهای مرواریـد خواهـد داد . » برخاستم وبا آن عوانان برفتم . مرا بردند تا زندان دزدان ، زندان‌بان را گفتند « فرمان چنان است که‌این مرد را درزندان کنی‌وبندی گران‌برپایش نهی . » واکنون سالی و نیم است که‌من‌درزندان مانده‌ام . »

۱۵ـ دیگری گفت « من‌رئیس فلان‌ناحیتم‌وهمیشه درخانهٔ من‌برمیهمانان و غربا واهل علم گشاده بودی ومراعات مردمان و درماندگان کردمی و صدقه وخیرات من بمستحقّان پیوسته بودی واز پدران چنین یافته بودم وهرچه مرا

۱ـ طرایفی NP

از ملك و ضیاع موروث در آمدی همه در اخراجات ومودت مهمانان صرف کردمی . وزیر مرا بگرفت که « تو گنجی یافته‌ای . » ومرا بشکنجه و مطالبت گرفت[1] وبزندان بازداشت ومن هر ملکی وضیاعی که داشتم درمکانه از ضرورت بنیم درم[2] می‌فروختم وبدو می‌دادم وامروزچهار سال است که درزندان وبند گرفتارم وبریك درم قادری ندارم . »

۱۶ـ دیگری گفت « من پسر فلان زعیمم . وزیر ملك پدرم را مصادره کرد ودرزیرچوب ومطالبت بکشت ومرا درزندان کرد وهفت سال است که رنج زندان می کشم . »

۱۷ـ دیگری گفت « من مردی لشکری‌ام وچندین ساله پدر ملك راخدمت کرده‌ام وبا اوسفرها کرده وچندین‌سال است تاملك راخدمت می کنم . اندکی نان پاره دارم دردیوان . پار چیزی نرسید . امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم « عیالکان دارم و پار مواجب من نرسید . امسال اطلاق کن تا بعضی بوام خواه دهم وبعضی در وجه نفقات صرف کنم . » گفت « ملك را هیچ پیکاری[3] در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود . توومانند تو اگر در خدمت باشید واگر نباشید می‌شاید . اگر نانت می‌باید [۱۷b] کار گل کن. » گفتم « مرا که چندین حق خدمت باشدکار گل‌نباید کرد . اما ترا کدخدایی کردن پادشاه ببایدآموخت که من‌درشمشیرزدن استوارترم[4] ازآن که تودرقلم زدن که من درگاه شمشیر زدن جان فدای‌پادشاه می کنم واز فرمان او نمی گذرم وتو بگاه دیوان نان از ما دریغ می‌داری وفرمان‌پادشاه را پیش نمی‌بری واین‌قدر نمی‌دانی که پادشاه‌را چاکری توی‌وچاکری من . ترا آن شغل فرموده است و مرا این . فرق میان

۱ـ کوفت (؟) N ۲ ـ در مکانه از ضرورت بنیم درم NP ۳ ـ بی‌کاری NC

٤ـ استوارترم N ؛ سوارترم PC

من و تو آن است که من فرمان‌بردارم و تو بی‌فرمان . اگر پادشاه را چون من کم نباید چو تو نیز هم نباید . اگر فرمانی داری که پادشاه نام من از دیوان پاك کرده است بنمای و الّا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است بما می‌رسان . » گفت « برو که چون شما را و پادشاه را من می‌دارم که اگر من نیستمی دیرستی تا[۱] مغزهای شما کرکسان خورده‌اندی . » پس در روز مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام . »

۱۸- زیادت از هفتصد مرد زندانی بودند . کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم برآمد . دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع محال و ظلم و بناواجب بزندان کرده بود . وچون خبر منادی فرمودن پادشاه مردمان شهر و ناحیت بشنودند دیگر روز چندان متظلّم بدرگاه آمدند که آن‌را حدّ و منتها نبود .

۱۹- پس چون بهرام گور حال خلق و بی رسمیها و بی‌دادیها و ستم وزیر بر آن جمله دید باخویشتن گفت «فساد این مرد بیش از آن می‌بینم در مملکت که بتوان گفت . این دلیری که او باخدای و خلق خدای عزّوجلّ و برمن کرده است بیش از آن‌است که اندر او رسد اندیشه . من در کار این ژرفتر ازاین نگاه باید کرد . » [۱۸a] بفرمودتا بسرای راست روشن روند و خریطه‌های کاغذ او همه بیارند و همهٔ درِ خانه‌های او را[۲] مهر برنهند . معتمدان برفتند و همچنین کردند . چون خریطه‌های کاغذ او همه بیاوردند فرو می‌نگریستند . در آن میان خریطه‌ها یافتند پر از ملطّفه‌ها که آن پادشاه بر راست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملك بهرام گور کرده و بخط راست روشن ملطّفه‌ای یافتند که بدو نوشته بود که «این چه آهستگیست که ملك می‌کند؟ که دانایان گفته‌اند که غفلت دولت را ببرد و من در هواخواهی و بندگی هرچه ممکن گردد بجای

۱- دیرستی تا P ؛ دیر بودی تا C ؛ درستی N ۲- را P ؛ — N

آورده‌ام . چندین کس را چون فلان وفلان و فلان را کـه سران لشکراند سر برگردانیده‌ام ودر بیعت آورده‌ام و بیشتر لشکر را بی‌سازوبرگ کرده‌ام و بعضی‌را بمجالی نام زد کـرده‌ام وببیگاری فرستاده و رعیت را بی‌توش و ضعیف حال و آواره کرده‌ام‌وهرچه درهمهٔ روزگار بدست آورده‌ام بسوی تووخزینهٔ توساخته‌ام که امروز هیچ ملکی را چنان خزینه نیست وتاج و کمر ومجلس زرین‌مرصع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده‌است ومن ازاین‌مرد بجان‌ناایمنم[1] ومیدان خالی است و خصم غافل . هرچه زودتر شتابد پیش از آنکـه مرد از خواب غفلت بیدار شود . »

۲۰ـ چون بهرام گور این نبشته‌ها بدید گفت « زه این خصم را او برمن آورده است و بغرور او می‌آید ومرا در بدگوهری ومخالفی اوهیچ‌شك نماند.» بفرمود تا هرچه او را ازخواسته بود بخزانه آوردند وبندگان وچهارپایان او بدست آوردند و هرچه از مردمان برشوت و بظلم و بناحق ستده بود بفرمود تا ملك‌ها وضیاع‌های اومی‌فروختندوبمردمان ومدّعیان[18b]باز می‌دادندوسرای وخان و مان او را بازمین راست کردند. وآنگاه بفرمود تابردر سرای اوداری بلند بزدند و سی دار دیگر در پیش آن دار بزدند . اول او را بردار کـردند همچنانکه آن ‌کردمر آن سگ رابردار کرده بود . پس موافقان اوراو کسانی را که دربیعت اوبودند همه رابردار کردند وهفت روزفرمود تامنادی‌می‌کردند که این جزای کسی است که باملك بد اندیشد و با مخالفان او موافقت کند و خیانت را برراستی برگزینند و برخلق ستم کند و برخدای و خدایگان دلیری کند . »

۲۱ـ چون این‌سیاست بکرد همهٔ ‌مفسدان ازملك بهرام گور بترسیدند.

۱ـ ناایمنم N ؛ ایمن نیستمC ؛ ایمنم P

وهر که را راست روشن شغل فرموده بود همه را معزول کردند و هرگز نیز عمل نفرمودند وهر کرا ازشغل باز کرده بود ومعزول کرده عمل فرمود و همهٔ دبیران ومتصرفان را بدل کرد. چون این خبر بدان پادشاه رسید که قصد بهرام گور کرده بود هم آنجا که رسیده بود باز گشت واز آن کرده پشیمان شد و فراوان مال وظرایف[۱] بخدمت فرستاد وعذرها خواست وبندگیها نمود . و گفت «هرگز در اندیشهٔ من عصیان ملك نگذشته است . مرا وزیر ملك براین راه داشت از بس که می نوشت و کس می فرستاد . وظنّ بنده گواهی می داد که او گناه کاراست و پناهی می جوید . » ملك بهرام عذر او بپذیرفت وازسر آن در گذشت . و مردی نیکو اعتقاد وخدای ترس راوزیری داد و کارهای لشکر ورعایا همه نظام گرفت وشغلها روان شد وجهان روی بآبادانی نهاد وخلق ازجور وبیداد برست . وملك بهرام آن مرد را که سگ [۱۹a] بردار کرده بود بوقت آنکه ازخیمه بیرون آمد وباز خواست گشت تیری ازتر کش بر کشید وپیش آن مرد انداخت و گفت «نان ونمك تو خوردم و رنجها و زیانها که ترا رسیده است معلوم گشت . حقّی ترا برمن واجب شد . بدان که من حاجبی ام از حاجبان ملك بهرام گور و همهٔ بزرگان و حاجبان درگاه او بامن دوستی دارند و مرا نیك شناسند . باید که برخیزی و با این تیر بدرگاه ملك بهرام آیی . هر که ترا با این تیر بیند پیش من آرد تا من ترا حقّی گزارم که بعضی زیانهای ترا تلافی باشد . » و پس باز گشت .

۲۲- پس بچند روز زن آن مرد مرد را گفت « برخیز وتا بشهر برو واین تیر باخود ببر که آن سوار باآن زینت بی گمان مردی توانگر ومحتشم بود . اگرچه اندك مایه نیکویی[۲] با تو کند ما را امروز بسیار باشد وهیچ کاهلی مکن

۱- ظرایف N ؛ طرایف P ۲- + که N

که سخن چنان کس برمجاز نباشد . » مرد برخاست وبشهر آمد و آن شب بخفت ودیگر روز بدرگاه ملك بهرام شد . وبهرام گورحاجبان واهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین وچنین بدرگاه آید وتیرمن دردست او ببینیداورا پیش من آورید . »

۲۳ـ چون حاجبان او را بدیدند باآن تیر او را بخواندند ، گفتند « ای آزاد مرد کجایی ؟ که ما چند روز است تاترا چشم همی داریم . اینجا بنشین تاما ترا پیش‌خداوند این‌تیر بریم.» زمانی بود. بهرام گور بیرون‌آمد وبرتخت نشست و بار داد . حاجبان دست این مرد گرفتند و ببارگاه بردند . چشم مرد برملك افتـاد . بشناخت . گفت « آوخ ، آن سوار ملك بهرام بوده است و من خدمت او چنانکه واجب کردی نتوانستم کرد و گستاخ‌وار بااو سخنها گفته‌ام، [b ۱۹] نباید که ازمن کراهیتش بدل آمده است. »

۲٤ـ چون حاجبان او را پیش تخت‌آوردند ملك را نمازبرد . بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت «سبب بیدارشدن من دراحوال مملکت این‌مرد بود ، » و قصّهٔ سگ و گرگ با بزرگـان بگفت «و من دیگر این مرد را بفال گرفتم . » پس بفرمود تا او را خلعت بپوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمه‌ها چنانکه او پسندد از میش و بخته بدو دهند بخشیده وتا زندگـانی بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند .

***

۲۵ـ و اسکندر که دارا را[۱] بکشت سبب آن بود که وزیر دارا در سرّ سر و دل با اسکندر یکی کرد . چون دارا کشته شد اسکندر گفت « غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی ببرد . »

۱ـ را PC ، — N

۲۶ـ درهمه وقتی پادشاه را ازاحوال گماشتگان غافل نباید بود وپیوسته از روش و سیرت ایشان برمی‌باید رسید. چون نا راستی و خیانتی از ایشان پدیدار آید هیچ‌ابقا نباید کرد، اورا معزول کنند و براندازهٔ جرم اواورامالش دهندتادیگران‌عبرت گیرند وهیچ کس ازبیم‌سیاست برپادشاه بدنیارد اندیشید. وهر که را شغلی بزرگ فرماید باید که درسرّیکی را براو مشرف کندچنانکه أو نداند تا پیوسته کردار و احوال او می‌نماید.

۲۷ـ وارسطاطالیس ملك‌اسکندر را چنین گفت که «کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون بیازردی نیز اورا شغل مفرمای که اوسر با دشمنان‌تویکی کندوبهلاك تو کوشد.»

۲۸ـ پرویز ملك‌چنین گوید که «ملك‌را نشاید که‌گناه چهار گروه‌مردم اندر گذارد: یکی گناه آنکه‌آهنگ مملکت وی کند ودیگر آنکه‌آهنگ‌حرم وی کند وسه دیگر آنکه راز ایشان [۲۰a] نگاه ندارد وآشکارا کند وچهارم آنکه[۱] بزبان باملك باشد وبدل با مخالفان ملك ودر سرّ تدبیرایشان کند.»

۲۹ـ کردار مرد از سرّ مرد آگاهی دهد و چون ملك بیدار باشد درکارها هیچ چیز بر او پوشیده نماند.

۱ـ وچهارم آنك PC ؛ — N

فصل پنجم

اندرمقطعان وبررسیدن‌ازاحوال تا با رعایا چون می‌روند

۱ـ مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بررعایا[1] جزآن نیست که مال‌حق که بدیشان حوالت کرده‌اند از ایشان بستانند بروجهی نیکو وچون آن بستدند آن‌رعایا بتن ومال وزن وفرزند وضیاع واسباب از ایشان ایمن باشند ومقطعان را برایشان سبیلی نبود . ورعایا اگرخواهند که بدرگاه آیند وحال خویش باز نمایند مرایشان را از آن باز ندارند وهرمقطعی که جزاین کند دستش کوتاه کنند و اقطاعش باز ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند . وایشان را بحقیقت بباید دانست که ملك ورعیّت همه سلطان راست . مقطعان‌برسرایشان ووالیان‌همچنین‌چون شحنه‌ای‌اند ، بارعیّت همچنان روند که پادشاه با دیگر رعایا تا پسندیده باشد و از عقوبت پادشاه وعذاب آخرت ایمن باشند .

حکایت ملك‌عادل

۲ـ چنین گویند که چون قباد ملك فرمان یافت نوشیروان عادل که‌پسر

۱ـ بررعایا PC ، — N

او بود بجای پدر بنشست ، هژده ساله‌بود و کار پادشاهی می‌راند ومردی بود که ازخردگی عدل اندر طبع او سرشته بود وزشتیها را بزشت داشتی و نیکیها را بنیك ، وهمیشه گفتی « پدرم‌ضعیف‌رای است وسلیم دل وزود فریفته شود[۲۰b] وولایت بدست کارداران گذاشته‌است تاهرچه خواهند می کنند وولایت‌ویران می‌شود وخزانه تهی و سیم ازمیان می‌برند ، زشت نامی وظلم در گردن اوهمی ماند . » یك بار بگفتار ونیرنگ مزدك بدکیش‌فریفته شد ویك بار بگفت‌فلان والی وعامل که ایشان آن‌ولایت را ازخواست ناحق بیران کردند ورعیت‌بر آن درویش شد . از جهت بدره‌ای دینار که پیش اوآوردند از سیم دوستی که بود فریفته شد وازایشان خشنود گشت . این‌مایه تمییز نکردوازایشان نپرسید«تو که والی‌وامیر آن ولایتی، من‌ترابدان ولایت چندان‌حوالت کرده‌ام که‌مواجب کفاف وجامگی تو وخیل‌تو باشد . دانم که آن از ایشان‌بستده‌ای . این‌زیادتی که پیش من‌آورده‌ای وتجمّلی که هرگز نداشتی وبتازگی ساختی از کجا آوردی ؟ دانم که ازمیراث پدرمن‌نداشتی . همه آن است که بناحق ازمردمان ستده‌ای .» وعامل راهمچنین نگفتی[1] که «مال‌ولایت چندین است . بعضی‌ببرات خرج کردی وبعضی بخزانه رسانیدی . این زیادتیها که با تو می‌بینم از کجا آوردی ؟ نه‌آن است که بناحق‌ستده‌ای ؟ » تعرّف آن‌بجای نیاوردی[2] تادیگران راستی پیشه کردندی .

۳ـ چون سه‌چهار سال‌ازپادشاهی‌اوبگذشت مقطعان و گماشتگان‌همچنان دراز دستی‌می کردند و متظلّمان بردرگاه بانگ می‌داشتند . نوشیروان عادل مظالمی ساخت‌وهمهٔ بزرگان‌حاضرشدند . نوشیروان برتخت نشست واول‌خدای را سپاس داری کرد و گفت « بدانید که مرا این پادشاهی خدای عزّوجلّ داد و

۱ـ نکفتی P ، کفتی N   ۲ـ نه‌آن است.... بجای نیاوردی P ، ــ N

دیگر ازپدر بمیراث دارم وسه دیگر عمّ برمن خروج کرد و با او مصاف کردم و اورا [٢١a] قهر کردم‌ودیگرباره بشمشیرملك‌بگرفتم . وچون خدای‌عزّوجلّ جهان‌بمن ارزانی‌داشت من‌بشما ارزانی داشتم وهر کسی‌را ولایتی‌بدادم وهر که را در این دولت حقی بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی و ولایت از پدرم یافته‌اند ایشان را هم بـدان مرتبت و محلّ بداشتم و از منزلت ونان پارهٔ ایشان هیچ کم‌نکردم و پیوسته شما را همی‌گویم که با رعایا نیکو روید وبجز مال حق مستانید . من حرمت شما نگاه می‌دارم و شما نگاه نمی‌داریـد[١] و شما سخن من در گوش نمی گیرید و از خدای نمی‌ترسید واز خلق شرم نمی‌دارید و من از باد افراه یزدان همی ترسم . نبایـد کـه شومی بیداد شما بروزگاردولت من برسد . جهان از مخالف صافی است . کفاف و آسایش داریـد . اگر بشکر نعمت ایزدی کـه ما را و شما را ارزانـی داشته است مشغول گردیـد صواب‌تر باشد ازآن که بیدادی وناسپاسی کردن ، که ظلم ملك را زوال آورد وناسپاسی نعمت را ببرد . باید که پس از این با خلق خدای عزّوجلّ نیکو روید و رعایا را سبك‌بار دارید و ضعیفان را میازارید و دانا آن را حرمت دارید و با نیکان بنشینید واز بدان بپرهیزید وخویشکاران‌رامیازارید . خدای راوفرشتگان را برخویشتن گواه گرفتم که اگر کسی بخلاف این‌طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم.» همه گفتند « چنین کنیم وفرمان برداریم . »

٤ـ چون روزی چندبرآمد همه بسرکار خویش بازشدند . همان بیدادی ودرازدستی بردست گرفتند وملك‌نوشیروان را بچشم کودکی نگاه می کردند وهر گردن کشی چنان می‌دانستند که نوشیروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است ، اگر خواهد او را پادشاه دارد [٢١b] واگر نخواهد ندارد . نوشیروان

١ ـ وشما نگاه نمی‌داریدP : — N

تن می‌زد و با ایشان روزگاری می‌گذرانید تا بر این چند سال بگذشت.

ه- مگر سپاه‌سالاری بود نوشیروان عادل را واو والی آذربایگان بود. در همهٔ مملکت اوهیچ‌امیری وسپهسالاری از او توانگرتر وبا نعمت‌تر نبود و هیچ کس را آن‌آلت وعدّت وخیل وتجمّل نبود که او را. مگر اورا آرزوچنان افتاد درآن‌شهر که می‌نشست که بر حوالی‌آن شهر نشست گاهی و باغی سازد ودرآن بقعت پاره‌ای زمین بود ازآن پیرزنی بدان مقدار که دخل‌آن هرسال چندان بودی که حصهٔ پادشاه‌بدادی[1] و برزیگر نصیب خویش برداشتی وچندان بماندی که این پیرزن را سال تا سال هرروز چهار تا نان رسیدی جوآمیز. نانی بنان خورش دادی ونانی بروغن‌چراغ ویك‌نان بچاشت خوردی و دیگری بشام وجامهٔ او[2] بترحّم مردمان کردندی و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در نهفت ونیاز روزگار می‌گذاشتی. مگر این سپاه سالار را آن پارهٔ زمین او در خورد بود که در جملهٔ باغ وسرای گیرد. کس بگند[3] پیر فرستاد که «این پارهٔ زمین بفروش که مرا درخورد است.» گندپیر گفت که «نفروشم که مرا درخوردتراست که مرادرهمهٔ جهان‌این‌قدرزمین است وقوت من‌است، کس‌قوت خویش نفروشد.» گفت «من بها بدهم‌ویاعوضش زمینی‌دیگر بدهم که‌همچندان دخل باشد.» گندپیر گفت «این زمین من‌حلال است، ازپدر ومادر میراث دارم وآب‌خورش نزدیك است وهمسایگان موافق اند ومراآزرم دارند. آن‌زمین که تومرا دهی‌این‌چند معنی در اونباشد. اگرخواهی دست‌ازاین‌زمین [22a] بدار.» این‌سپاه‌سالار گوش‌بسخن پیرزن‌نکرد وبظلم زمین اورا بگرفت ودیوار باغ گرداو درکشید. گند پیر درماند وکارش بضرورت رسید. بدان راضی‌شد که بهاش بدهد یا عوض. خویشتن‌را پیش اوافکند وگفت «بها بده یا عوض.»

۱- بدادی PC : بدادندی N ۲- جامهٔ اوPC : جامه N ۳- بکند N : بکنده P

در گوش نگرفت ودر او ننگریست واورا بچیز نداشت . کند پیر نومید ازپیش او بیرون آمد ونیز او را در سرای خود نگذاشت و هرگاه که این سپاه‌سالار برنشستی وبتماشا وبشکار شدی کند پیر برراه‌او بنشستی. چون او فراز رسیدی بانگ برداشتی وبهای زمین خواستی . هیچ جوابش ندادی واز او درگذشتی واگر با خاصگیان وندیمان وحاجبانش بگفتی گفتندی « آری بگوییم . » و هیچ کس بااو نگفتی . وبراین حدیث دوسال برآمد .

٦ ـ کند پیر سخت اندر ماند و هیچ انصاف نیافت . طمع از وی ببرّید و با خود گفت «آهن سردمی کوبم . خدای تعالی‌زبرهردستی دستی‌آفریده است. آخر این باهمه جبّاری چاکر وبندهٔ نوشیروان عادل است . تدبیر من‌آن است که رنج بر تن نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشیروان افکنم و حال خویش معلوم اوگردانم . باشد که انصاف خویش از او بیابم . » پس با هیچ کس از این معنی نگفت و ناگاه برخاست وبرنج ودشواری ازآذربایگان بمداین شد . و چون درو درگاه نوشیروان بدید با خویشتن گفت « مراکی بگذارند که من در این جا روم ؟ آن که والی آذربایگان است و چاکر این است مرا درسرای او نمی‌گذاشتند . پس این که خداوندجهان است کی گذارند مراکه درسرای او روم و اورا توانم دید؟ تدبیرآن است که هم دراین نزدیکی جایگاهی بدست‌آرم وپوشیده می‌دارم. باشد که درصحراخویشتن پیش‌اوافکنم وحال وقصهٔ خویش[b ۲۲] بر او عرضه کنم . »

۷ـ قضا را آن سپاه سالارکه زمین اوستده بود بدرگاه آمد . ملك نوشیروان عزم شکارکرد . کند پیر خبر یافت که ملك بفلان شکارگاه بشکار خواهد شد بفلان روز[1] . کند پیر برخاست ، پرسان پرسان بسختی و دشواری

۱ــ کند پیرخبریافت .... بفلان روز P ؛ — N

بدان شکارگاه شد و پس خاشاکی بنشست و آن شب بخفت. دیگر روز نوشیروان در رسید و بزرگان لشکر همه درگذشتند و بشکار کردن مشغول شدند چنانکه نوشیروان باسلاح‌داری بماند ودرشکارگاه می‌راند. گند پیر چون ملك را تنها یافت از پس خاربن برخاست و پیش ملك دوید و قصه برداشت و گفت «ای ملك اگرجهان داری داد این پیرزن ضعیفه بده و قصهٔ اورا بخوان وحال او را بدان.» نوشیروان چون گند پیر را بدید و سخن او بشنید دانست که تا او را سخت ضرورت نبودی بشکارگاه نیامدی. اسپ سوی او راند و قصهٔ او بستد و بخواند وسخن او بشنید. آب در دیدهٔ نوشیروان بگردید. گندپیر را گفت «هیچ دل مشغول مدار. تا اکنون کار ترا افتاده بود، اکنون که معلوم ما گشت تو فارغ شدی، کاریست که ما را افتاده است. مراد تو حاصل کنم. آنگاه ترا با شهر تو فرستم. روزی چند اینجا برآسای که از راهی دور آمده‌ای[1].» از پس نگریست، فرّاشی[2] را دید ازآنِ خویش که بر استری موکبی نشسته بود وهمی‌آمد. اورا گفت «فرودآی و این زن را بر استر نشان و بدیهی بر و/بده مهتر سپاروخود بازآی. چون از شکار بازگردیم اورا ازآن ده بشهر بر و بخانهٔ خویش می‌دار وهرروز دومن نان ویك من گوشت و هر ماه پنج دینار زر ازخزانهٔ مابدو می‌رسان تاآن روز که ما اورا از تو طلب کنیم.» پس فرّاش همچنین کرد.

۸ـ وچون‌ملك نوشیروان‌ازشکارباز گشت همه‌روزمی‌اندیشید که چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست [۲۳ a] که گند پیر نموده است[3]، چنانکه هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد. پس نیم روزی بوقت قیلوله خلق

۱ـ امده‌ای N ۲ـ فراشی PC : فراش N ۳ـ که این حال بدرستی چنین هست که گند پیرنمودست PN+ یا نه P

همه خفته بودند و سرای خالی بود، خادمی را فرمود که «بفلان وثاق رو و فلان غلام را بیار.» خادم برفت و آن غلام را بیاورد. ملک گفت «ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته فراوان اند. از همه ترا برگزیدم و اعتماد کاری برتو کرده‌ام. باید که نفقاتی ازخزانه بستانی وبآذربایگان روی وبفلان شهر و فلان محلت فرودآیی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمایی که من بطلب غلامی گریخته آمده‌ام وپس با هرگونه مردم خاست و نشست کنی و با ایشان در آمیزی و در میان سخن بمستی و هوشیاری از هر کس بپرسی که «دراین محلت شما زنی پیر بود فلان نام، کجا شد که از او نشانی نمی‌دهند و آن پارهٔ زمین که داشت چه کرد؟» بشنو تا هر کسی چه گویند ونیك یاد گیر و مرا از درستی آن حال خبر باز آور. ترا بدین کار می‌فرستم ولیکن ترا در بارگاه فردا پیش خود خوانم وبآواز بلند چنانك همه می‌شنوند بگویم «برو، از خزانه نفقات بستان و از اینجا بآذربایگان رو و بهر شهری و ناحیتی که رسی ببین و بپرس تا حال غلّه‌ها و میوه‌ها امسال چگونه است. جایی آفت سماوی رسیده است یا نه و همچنین احوال مراعی و شکارگاه‌ها ببین و بپرس. چنانکه یابی بزودی بازگرد ومرا معلوم کن تاهیچ کس نداند که من ترا بچه کارمی‌فرستم.» غلام گفت «فرمان بردارم.»

۹ـ نوشیروان دیگرروز چنین کرد وغلام برفت و بدان شهرشد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هر کسی که می‌نشست احوال پیر زن می‌پرسید. همه همین گفتند که این زن پیرزنی مستور واصیل‌زاده بود[b ۲۳] وما او را بشوی و نعمت و فرزندان دیده بودیم. شوی وفرزندانش همه بمردند ونعمتش بیالود و او مانده بود و پاره‌ای زمین داشت، ببرزگری داده بود تامی کشت و آنچه ازآن زمین بحاصل آمدی چندان بودی که چون‌حصّهٔ پادشاه وقسط برزگری

بدادی نصیب او چندان بماندی که تا وقت ارتفاع دیگر هر روز چهار تا نان رزق او بودی ، یکی بنان خورش دادی و یکی بروغن چراغ ویکی بچاشت و دیگری بشام بخوردی . مگر والی را مراد چنان افتاد که منظری وباغی‌سازد. زمین او را بزور بگرفت و در جملهٔ باغ پیوست ،نه بها داد و نه عوض و سالی دواین پیرزن بردرسرای او می‌شد و بانگ همی داشت وبها می‌خواست . کس گوش بدو نکرد و اکنون مدتی است تا کس او را دراین شهر نمی‌بیند . ندانیم تا کجا رفت ، مرده است یا زنده . »

۱۰ـ غلام بازگشت و بدرگاه باز آمد . نوشیروان عادل بار داده بود . غلام پیش رفت و خدمت کرد . نوشیروان گفت «بگوی تا چون یافتی ؟ » گفت «بدولت خداوند امسال بهمه جایی غله‌ها نیك است و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرّم است و شکارگاه‌ها آبادان . » نوشیروان گفت « الحمدلله خوش خبریست .» چون بار گسسته شد وسرای از بیگانه خالی ماند غلام را فرمود خواندن واحوال بررسید . غلام برآن‌جمله که شنیده بود باز راند . نوشیروان را حقیقت شد که هرچه‌ گند پیر گفته بود همه راست بود . آن روز و آن شب اورا از اندیشه و تغابن خواب نبرد . دیگر روز پگاه حاجب بزرگ را پیش خواند وفرمود که «چون بزرگان در آمدن گیرند چون فلان در آید او را در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد . »

۱۱ـ چون بزرگان و موبدان [a ۲٤] ببارگاه حاضر شدند نوشیروان بیرون آمد و بار داد . زمانی بود ، روی ببزرگان و موبدان کرد و گفت : « سخنی از شما بپرسم . چنانکه دانید از روی‌قیاس تخمیناً براستی بگویید .» گفتند « فرمان برداریم . » گفت « این‌فلان را که امیر آذربایگان است چه مایه دستگاه باشد از زر نقد؟» گفتند « مگر دوبار هزار هزار دینار دارد که

او را بدان‌حاجت نیست بیکار نهاده.» گفت «مجلس ومتاع تاچه حد باشد؟» گفتند «پانصد هزار دینار سیمینه وزرینه دارد.» گفت «ازجواهر؟» گفتند «ششصد هزار دینار دارد.» گفت «فرش وتجمّل؟» گفتند «سیصد هزاردینار دارد.» گفت «ملك ومستغل وضیاع وعقار؟» گفتند «درخراسان وعراق وفارس وآذربایگان هیچ ناحیتی وشهری نیست که او را آنجا ده پاره و هفت هشت پاره دیه ملك و سرای وکاروانسرای وگرمابه وآسیا ومستغل ندارد[۱].» گفت «اسپ و استر؟» گفتند «سی‌هزار دارد.» گفت «گوسفند؟» گفتند «مگردویست هزار دارد.» گفت «شتر؟» گفتند «بیست هزار دارد.» گفت «بندهٔ درم خریده؟» گفتند «هزاروهفتصد غلام دارد از ترکی و رومی و حبشی و چهارصد کنیزك ماهرو.» گفت «کسی که چندین نعمت دارد وهر روز از بیست‌گونه ترّه واباها و قلایا و چرب و شیرین خورد و یکی هم ازگوهر او، آدمی و بنده و پرستار خدای عزّوجلّ، ضعیفی و بیچاره‌ای که درهمهٔ جهان‌دوتا نان دارد خشك، یکی بامداد خورد و یکی شبانگاه ـ این کس برود، بناحق‌آن دوتا نان از وی بستاند و او را محروم بگذارد براو چه واجب‌آید؟» همه گفتند «این کس مستوجب همه عقوبتی باشد و هربدی که بجـای او کنند دون حق او بود.» پس نوشیروان گفت «هم‌اکنون خواهم که پوست ازتنش [b ۲٤] جداکنید وگوشتش‌بسگان دهید وپوستش پرکاه کنید و بردرسرای‌بیاویزید وهفت‌روزمنادی همی کنید که بعد ازاین هر که بر کسی ستم کند و توبره‌ای‌کاه ومرغی و دسته‌ای تره ببیداد ازکسی بستاند و یا متظلّمی بدرگاه آید باآن کس همین رود که بااین رفت.» همچنان کردند.

۱۲ـ پس آن فراش را فرمود که «آن‌گنده پیر را بیاور.» چون گنده

۱ـ او را .... ندارد N؛ او .... ندارد C؛ —P

پیر را بیاوردند بزرگان را گفت « این ستم رسیده است و آن‌ستمکار که جزای خویش یافت . » و آن غلام را که بآذربایگان فرستاده بود آنجـا حاضر بود . گفت « ای غلام من ترا بچـه کار بآذربایگـان فرستادم ؟ » گفت « بدان که از احوال این گند پیر و تظلم او بر رسم وبدرستی و راستی ملك را معلوم کنم . » پس بزرگان را گفت « تا دانید که من این سیاست از گزاف نکردم و بعد ازاین با ستمکاران جز بشمشیر سخن نخواهم گفتن و میش و برّه را از گرگ نگـاه خواهم داشت و دستهای دراز کوتاه کنم و مفسدان را از روی زمین بر گیرم و جهان بداد و عدل وامن آبادان کنم که مرا از جهت این کار آفریده‌اند . اگر شایستی که مردمان هرچه خواستندی کردندی خدای عزّوجلّ پادشاه پدیدار نکردی و برسر ایشان نگماشتی . اکنون شما جهد کنید تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این خدای نا ترس ستم پیشه رفت . » هر که در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشیـروان زهره‌شان بشد . پس آن پیر زن را گفـت « آنکه بر تو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین تـو در آن میان است بتو بخشیدم و چهارپای و نفقه‌ای فرمودم تـا بسلامت با توقیع مـن بشهر و وطـن خویش باز روی و ما را بدعـای خیر یاد داری . » [۲۵ a] پس گفـت « چرا باید که در سرای ما بر ستمکاران گشاده بود و بر ستم رسیدگان بسته که لشکریان و رعایا هر دو زیردستان و کارکنان ما اند، بلکه رعایادهنده‌اند و لشکریان ستاننده . پس واجب چنان کند که بر دهنده در گشاده‌تر باشد که برستاننده . و از بی رسمیها که می‌رود و بیدادیها که می کنند و از پروانه‌های دهلیزی یکی آن است که متظلّمی بدرگاه آید بنگذارند او را که‌پیش من آید و حال خویش بنماید . اگر این زن اینجـا راه یافتی اورا بشکارگـاه رفتن حاجت نیوفتادی . » پس بفرمود تـا سلسله‌ای سازنـد و جرسها در او آویزند

چنانکه دست هفت ساله کودك بدو رسد تا هر متظلّمی که بدرگـاه آید او را بحاجبی حاجت نبود، سلسله بجنبانند، جرسها ببانگ آیند، نوشیروان بشنود آن کس را پیش خواند، سخن او بشنود و داد او بدهد. همچنین کردند.

۱۳- چون بزرگان از پیش او برفتند و بسرای خویش شدند در حال وکیلان و خیل و زیردستان خویش بخواندند و گفتند «بنگرید تا در این ده ساله از که چیزی بنا واجب ستده‌اید و یا کسی‌را خونی از بینی بیاورده و بمستی و هشیاری کس را بیازرده‌اید، باید که ما و شما در این کار بنگریم تا همهٔ خصمان را خشنود کنیم پیش از آنکه کسی بدرگاه رود واز ما تظلّم کند.» پس همگنان در ایستادند و خصمان را بوجه نیکو می‌خواندند و بدر سراهای ایشان می‌شدند و هر یکی را بعذر و بمال خشنود می‌کردند و با این‌همه خطی باقرار او می‌ستدند که فلان‌از فلان‌خشنود گشت و با اوهیچ‌دعوی ندارد. بدین یك سیاست بواجب که ملك نوشیروان بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد و دستهای دراز کوتاه شد [۲۵ b] وخلق عالم بیاسودند چنانکه‌هفت‌سال بگذشت هیچ کس بدرگاه از کسی تظلم نکرد.

حکایت

۱۴- بعد از هفت سال[۱] نیم روزی که سرای خالی بود ومردمان همه رفته بودند و نوبتیان خفته از جرسها بانگ بخاست و نوشیروان بشنید. در وقت دو خادم را بفرستاد، گفت «بنگرید تا کیست که بتظلّم آمده است.» چون خادمان در سرای بار آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن که ازدر سرای اندر آمده بود و پشت اندر آن سلسله‌ها می‌مالید و از جنبش زنجیر از جرسها بانگ می‌آمد. خادمان رفتند و گفتند «هیچ کس بتظلّم نیامده است

۱- + و NP

مگر خری لاغر و پیر و گرگن از در اندر آمده است و چون آسیب زنجیر بپشت او رسیده‌است او را خوش آمده است و بسبب خارش گر خویش را در آن زنجیر می مالد .» نوشیروان گفت « ای نادانان که شمااید ، نه چنین است که شما می‌پندارید . چون نیك‌نگاه کنی این خر هم بداد خواستن آمده است . چنان خواهم که هر دو خادم بروید و این خر را در میان‌شهر برید و ازاحوال این خر از هر کسی بپرسید و براستی مرا معلوم کنید .» خادمان از پیش‌ملك بیرون آمدند و این خر را در میان شهر و بازار آوردند و از مردمان‌پرسیدن گرفتند که « هیچ کس هست از شما که این خرك را می‌شناسد ؟» همه گفتند « ای والله کم کس است در این شهر که این خرك را نشناسد .» گفتند « چون شناسید ؟ بر گویید .» گفتند « این خرك از آن فلان مرد گازر است و قرب بیست سال است تا ما این خرك را می‌بینیم . هر روز جامه‌های‌مردمان بر پشت او نهادی و بگازران[1] بردی وشبانگاه باز آوردی . تا جوان‌بود وکارمی‌توانست کرد علفش می‌داد . اکنون که پیر شد و ازکار فرو ماند آزادش کرد و ازخانه بیرون [٢٦a] کرد و اکنون مدّت یك سال است تا نام آزادی بر این خرك افتاده است و شب و روز در محلت‌ها و کوی و بازار می گردد و هر کسی مزد خدای را علفی و آبی و مشتی گیاه بدو می‌دهند،مگر دوشبان روز بر او بگذرد که‌آب و گیاه نیابد وهرزه می گردد .»

١٥- چون هردو خادم ازهر که‌پرسیدند همین شنیدند سبك باز گشتندو معلوم ملك‌نوشیروان کردند . نوشیروان گفت « نه شما را گفتم که‌این‌خرك هم بدادخواستن‌آمده‌است؟ این‌خرك‌را امشب نیکودارید وفردا آن‌مرد گازر را با چهارمرد کدخدای‌ازمحلت اوبااین‌خرك ببارگاه پیش‌من آرید تا آنچه واجب

١ــ بگازران N ؛ بگازرستان P ؛ بگارگاه C

آید بفرمایم .» دیگر روزخادمان چنین کردند . خرراو گازر را با چهار مرد کدخدای بوقت‌بارپیش بردند . نوشیروان گازررا گفت« تا این‌خرك جوان بود و کار تو می‌توانست کرد علفش همی‌دادی وتیمارش می‌داشتی . اکنون که پیر گشت واز کار کردن فروماند از بهرآنکه تا علفت نباید داد نام آزادی بروی نهادی و ازدرش‌بیرون راندی . پس حق رنج وخدمت‌بیست سالهٔ او کجا رود ؟» بفرمود تا چهل‌دره‌اش زدند و گفت « تا این‌خرك زنده باشد خواهم که هرشبان روزی چندانکه این خرك کاه وجو وآب تواند خورد بعلم این چهارمرد بدو می‌دهی واگرهیچ تقصیر کنی ومعلوم‌من گردد ترا ادبی‌بلیغ‌فرمایم .»

***

۱۶ـ تا دانسته باشی که[۱] پادشاهان‌همیشه درحق ضعفا اندیشه‌ها داشته‌اند و درکارگماشتگان و مقطعان و عاملان احتیاط کرده‌اند ازبهر نیك نامی این جهان ورستگاری‌آن‌جهان .

۱۷ـ وهردوسه سالی عمّال ومقطعان رابدل باید کرد تا ایشان پای سخت نکنند وحصنی نسازند ودل مشغولی ندهند وبا رعایا نیکوروند و ولایت‌آبادان بماند[۲]. [۲٦b]

۱ـ که PC : — N ۲ـ + والله اعلم N

فصل ششم

اندر باب قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان[1]

۱ـ باید که احوال قاضیان مملکت یگان یگان بدانند و هر که از ایشان عالم و زاهد و کوتاه دست باشد او را بر آن کار نگاه دارند و هر که نه چنین بود او را معزول کنند و بدیگری که شایسته باشد بسپارند و هریکی را از ایشان بر اندازهٔ کفاف او مشاهره‌ای اطلاق کنند تا اورا بخیانتی حاجت نیفتد، که این کاری مهمّ و نازك است از بهر آنکه ایشان برخونها و مالهای مسلمانان مسلّطاند. چون بجهل وطمع وقصد حکمی کنند برحاکمان دیگر لازم شود آن حکم را امضا کردن ومعلوم پادشاه گردانیدن و آن کس را معزول کردن و مالش دادن. و گماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق درسرای او نگاه دارند واگر تعذری کنند و بحکم حاضر نشوند و[2] اگر محتشم بود او را بعنف و کره حاضر کنند که قضا بروزگار یاران پیغامبر صلوات‌الله علیه بتن خویش کرده‌اند و هیچ کس را نفرموده‌اند از بهر آن که تا جز راستی نرود وهیچ کس پای از حکم باز نتواند کشید و بهمه روزگار از گاه آدم

۱ـ کار ایشان P ، روزکار ایشان را N ، کارهاء هریك از ایشان C   ۲ـ و P ، ـــN

علیه‌السلام تا اکنون در هر معاملتی ودرهر ملکی[1] عدل ورزیده‌اند و انصاف بداده‌وانصاف بستده‌اند وبراستی کوشیده‌اند تا[2] مملکت درخاندان ایشان‌سالهای بسیار بمانده است .

حکایت دراین معنی

۲ـ چنین گویند که‌رسم‌ملکان عالم‌عجم‌چنان بوده است که روزمهرگان وروز نوروز پادشاه مرعامه رابارِدادی وهیچ کس رابازداشت نبودی وپیش‌بچند روز منادی فرمودی[a ۲۷] که بسازید فلان روز را تا هر کسی شغل خویش بساختی وقصهٔ خویش بنوشتی‌وحجّت خویش بدست‌آوردی، وخصمان کارخویش را بساختندی وچون آن روز بودی منادی ملك از بیرون در بایستادی وبانگ کردی که « اگر کسی مر کسی را بازدارد ازحاجت برداشتن دراین‌روز ملك ازخون او بیزار است . » پس ملك قصه‌های مردمان بستدی وهمه پیش بنهادی ویك‌یك می‌نگریدی . اگر آنجا قصّه‌ای بودی که از ملك بنالیده بودی موبد موبدان را بردست راست نشانده بودی- وموبد موبدان‌قاضی‌القضاة باشد بزبان ایشان ـ پس ملك برخاستی وازتخت بزیر آمدی و پیش موبد بدو زانو بنشستی ، گفتی « نخست از همه داوریها داد این مرد از من بده وهیچ میل و محابا مکن . » آنگاه منادی فرمودی کردن که « هر که را با ملك خصومتی هست همه بیك سو بایستید تا نخست کار شما بگزارد . »

۳ـ پس ملك موبدرا گفتی « هیچ گناهی نیست‌نزدیك ایزد تعالی‌بزرگتر ازگناه پادشاهان ؛ و حق گزاردن پادشاهان نعمت ایزد تعالی را[3] ،نگاه داشتن رعیّت است وداد ایشان دادن ودست‌ستم کاران از ایشان کوتاه کردن . پس‌چون

۱ــ در هـر معاملتی‌ودرملکی N ؛ درهمهٔ ملت ودر همه ملکیP ؛ هرمدتی C ۲ـ تا PC ؛ —N
۳ـ ونعمت ایزد تعالیN ؛ نعمت ایزد تعالی را P؛ —C

ملك بیدادگر باشد لشکر همه بیدادگر شوند و خدای را عزّوجلّ فراموش کنند و کفران نعمت آرند. هرآینه خذلان وخشم خدای درایشان رسد وبس روزگار برنیاید که جهان بیران شود وایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند وملك ازخاندان تحویل کند. اکنون ای موبد خدای رابین ونگر تامرا برخویشتن نگزینی ازیرا هرچه ایزد تعالی فردا از من پرسد از تو پرسم و اندرگردن تو کردم.» پس موبد بنگرستی، اگر میان وی و میان خصم وی [۲۷ b] حقی درست شدی دادآن کس بتمامی بدادی واگرکسی بر ملك باطل دعوی کردی وحجتی نداشتی عقوبتی بزرگ فرمودی ومنادی فرمودی کردن که «این سزای آن کس‌است که برملك ومملکت وی عیب جوید واین‌دلیری کند.» چون ملك از داوری بپرداختی باز برتخت آمدی وتاج بر سرنهادی و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی «من آغاز از خویشتن بدان کردم تا شما راطمع بریده شود از ستم کردن بر کسی. اکنون هر که از شما خصمی دارد خشنود کنید.» وهر که بوی نزدیکتر بودی آن روز دورتر بودی وهر که قوی‌تر ضعیف‌تر بودی.

٤ ـ از وقت اردشیر تا بروزگار یزدجرد بزه‌گر هم براین جمله بودند. یزدجرد روش‌های پدران را بگردانید و اندر جهان بیداد کردن آدین[1] آورد وسنّت‌های بدنهاد ومردمان دررنج افتادند و نفرین ودعای‌بد متواتر شد. اسپی برهنه ناگاه اندرسرای وی‌آمد برصفتی چنانکه هر که از بزرگان حاضر بودندبنیکویی‌این‌اسپ مقرّ آمدند وهمه کوشیدند تااو را بگیرند. نتوانستند، تا پیش یزدجرد آمد وخاموش ایستاد بر کنار ایوان. پس یزدجرد گفت «شما دور بایستید که این هدیه‌ایست که‌خدای تعالی مرا فرستاده است.» برخاست

۱ــ ادین N ؛ آیین P ؛ بدید C

نرم نرم تا براسپ آمد وبش اسپ بگرفت ودست بروی اسپ فرومالید وهمچنان بپشت او فرودآورد . اسپ هیچ نجنبید وخاموش همی بود . یزدجرد زین و لگام خواست . لگام برسرش کرد وزین برپشتش نهاد وتنگ استوار کرد وآنگاه پس اندرآمد وخواست که پاردم اندر افکند . اسپ[1] ناگاه جفته‌ای بزد مراورا برسر دل وبکشت وسرازدربیرون نهادوهیچ کس وی‌را اندر نیافت وکس ندانست که ازکجا [۲۸a] آمد و بکجا شد . مردمان برآن متفق گشتند که « این فرشته‌ای بود فرستادهٔ خدای تعالی که‌مارا ازاین ستمکار برهانید . »

حکایت دراین معنی

۵ـ گفتند عماره بن حمزه اندر مجلس ابودوانیق نشسته بود روزمظالم. مردی برخاست که ستم رسیده بود و از عماره تظلم کرد که « ضیعت من بغصب فروگرفته است . » امیرالمؤمنین ابو دوانیق عماره راگفت « برخیز ، برابر خصم بنشین وحجّت خویش بگوی . » عماره گفت « من‌خصم وی نیم واگر این ضیعت‌ازآنِ من‌است بوی بخشیدم ومن برنخیزم از آنجاکه خلیفه مراگرامی کرده است ونشانده ومن‌جاه ومرتبت‌خویش بضیعتی نتوانم داد . » همهٔ بزرگان را خوش آمد از بلندهمتی وی .

***

۶ـ و بباید دانست که قضا پادشاه را می‌باید کردن بتن خویش و سخن خصمان شنیدن بگوش خویش . چون پادشاه ترک باشد یا تازیک یا کسی که‌او تازی نداند واحکام شریعت نخوانده باشد مر او را بنایبی حاجت آید تا شغل می‌راند بنیابت او . این قاضیان همه نایب پادشاه‌اند و بر پادشاه واجب است که دست قاضیان قوی دارند[2] و حرمت ومنزلت ایشان باید که بکمال باشد از

۱ـ اسب P : — NC ۲ـ دارند NC ؛ دارد P

بهر آنکه ایشان نایب[۱] خلیفه‌اند وشعار او دارند وخلیفه و گماشتهٔ پادشاه‌اند و شغل او می کنند. وهمچنین خطیبان را که‌اندر مسجدهای جامع نماز می کنند اختیار کند تا مردمانی پارسا وقرآن خوان باشند که‌کار نماز نازك است و نماز مسلمانان بدان امام تعلّق دارد وچون نماز امام باخلل بود آن قوم هم نمازشان با خلل باشد. وهمچنین بهرشهری محتسبی باید گماشت تا ترازوها و نـرخهـا راست می‌دارد وخرید وفروختها می‌داند تا اندر آن راستی رود، وهر متاعی که [۲۸b] از اطراف[۲] آرند ودر بازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غشی وخیانتی نکنند وسنگها راست دارند وامر معروف و نهی منکر بجای آرند. وپادشاه و گماشتگان باید که دست اوقوی دارند که یکی از قاعدهٔ مملکت و نتیجهٔ عدل این‌است‌واگر‌جزاین کنند‌درویشان‌دررنج‌افتند ومردم بازارها چنانکه‌خواهند خرندو[۳] چنانکه‌خواهندفروشندوفضله‌جوی[۴] مستولی‌شوند وفسق آشکاراشود وکار شریعت بی‌رونق گردد. وهمیشه این کار یکی ازخواص را فرمودندی یاخادمی را یا پیرترکی را تـا هیچ محابا نکردی وخاص وعـام از او بترسیدندی همه کارها بر انصاف بودی و قواعد اسلام محکم چنانکه در حکایات آمده است.

حکایت در این معنی

۷ـ چنین گویند سلطان محمود همه شب بـاخاصگیان و ندیمان خویش شراب‌خورده بود و بامداد صبوح کرده. علی نوشتگین و محمّد عربی که سپاه‌ـ سالاران محمـود بودند در آن مجلس حاضر بودند و همه شب بیدار بودند بـا محمود شراب خورده. چون روز بچاشتگاه رسید علی نوشتگین را سر گران[۵] گشت و رنج بیداری و افراط شراب بر او اثر کرد. دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود. محمود گفت «صواب نیست روز روشن بـدین حـال چنین مست

۱ـ نایب C ؛ نایبان P ؛ —N ۲ـ ازاطراف PC ؛ —N ۳ـ چنانکه خواهند خرند وP؛ —N ۴ـ فضله‌جوی وN ؛ فضله‌خور P ؛ —C ۵ـ را سر گران NC؛ سر گردان P

بروی. هم اینجا اندر حجره‌ای بیاسای‌تا نماز دیگر، آنگاه‌بهشیاری برو که اگر بدین حال ترا محتسب اندر بازار ببیند بگیرد و حد زند و آب روی تو ریخته شود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن.» علی نوشتگین سپاه‌سالار پنجاه هزار سوار بود و شجاع و مبارز وقت خویش بود و اورا باهزارمرد نهاده بودند. در وهم او نگذشت که محتسب این معنی در دل یارد اندیشیدن. بستوهی وستیهندگی کرد که «البته بروم.» محمود گفت «تو به دانی. یله کنید تا برود.» علی نوشتگین برنشست [ ] بابوشی[1]عظیم ازخیل وغلامان وچاکران و روی بخانهٔ خویش نهاد.

۸ـ قضا را محتسب درمیان بازار پیش‌آمد باصد مرد سوار وپیاده. چون علی نوشتگین را چنان مست بدید بفرمود تا از اسپش فرو کشیدند و خود از اسپ فرود آمد و بفرمود تایکی برسرش نشست ویکی برپای و بدست خویش چهل چوب بزدش بی‌محابا چنانکه زمین را بدندان می‌گرفت و حاشیت و لشکرش می‌نگریستند. هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترك بود پیر ومحتشم و حقهای خدمت داشت. چون برفت علی نوشتگین را بخانه بردند وهمه راه می گفت «هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد.» روز دیگر چون علی نوشتگین بخدمت رفت سلطان گفت «چون رستی ازمحتسب؟» علی نوشتگین پشت برهنه کرد وبمحمود نمود شاخ شاخ گشته و محمود می‌خندید و گفت «توبه کن تا هرگز مست از خانه بیرون نروی.»

***

۹ـ چون ترتیب ملك و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل براین

۱ـ بوشی P ؛ انبوهی K ؛ قومی B ؛ غلبهٔ A ؛ انبوه M ؛ — C

جمله می‌رفت که یاد کرده شد.

حکایت

۱۰- وهم شنیدم که در غزنین خبّازان در دکانها ببستند و نان عزیز و نایافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلّم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم از نانوایان بنالیدند. فرمود تا همه را حاضر کردند. گفت «چرا نان تنگ کرده‌اید؟» گفتند «هرباری گندم و آرد که در این شهر می‌آرند نانوای تو می‌خرد و در انبار می‌کند و می‌گوید «فرمان چنین است» و ما را نمی‌گذارد که یك من بار بخریم.» سلطان بفرمود تا خبّاز خاص را بیاوردند و در زیر پای پیل افکندند. چون بمرد بردندان پیل ببستند ودرشهر بگردانیدند وبر وی منادی‌می کردند که «هر که دردکان باز نکشایدازنانبایان با او همین کنیم.» وانبارش خرج کردند. نماز شام بردرهردکانی پنجاه من‌نان بمانده بود و کس نمی‌خرید.

فصل هفتم

اندر بر رسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه ورئیس و شرط سیاست

۱- بهر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کاردین شفقتی است واز ایزد تعالی ترسان است و صاحب غرض نیست. او را بگویند که «امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم. آنچه ایزد تعالی از ما پرسد ما از تو پرسیم. باید که حال عامل و قاضی و شحنه ومحتسب و رعایا و خرد و بزرگ می‌دانی ومی‌پرسی و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سرّ وعلانیت می‌نمایی تا آنچه واجب آید اندر آن می فرماییم.» و اگر کسانی که بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشان را الزام باید کرد و باکراه ببـاید فرمود.

حکایت

۲ ـ چنین گویند کـه عبدالله بن طاهر امیری عادل بوده است وگورش بنشاپور است و ما دیدیم و زیـارت کردیم و پیوسته مردمان آنجـا می‌باشند و حاجتها می‌خواهند وخدای تعـالی حاجتهای ایشان روا می کند[1]. واوهمیشه

۱ـ وما دیدیم وزیارت کردیم وپیوسته مردمان آنجا می‌باشند وحاجتهامی‌خواهند وخدای تعالی حاجتهای ایشان روا می‌کندC ، وما دیدیم وزیارتش کردیم پیوسته مردم آنجا روند وحاجتها خواهندوخدای‌عزوجل‌رواکرداندA ، وزیارت‌گاهست وهرکه برسرگوروی‌حاجت خواهد بیابدP

عمل بپارسایان وزاهدان و کسانی فرمودی که ایشان را بمال دنیا حاجت نبودی و بغرض از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حق حاصل آمدی و رعایا را رنج نرسیدی و او گرفتار نبودی .

حکایت

۳- ابوعلی دقّاق روزی بنزدیك امیر ابوعلی الیاس اندر آمد که سپاه سالار ووالیِ خراسان بود واین ابوعلی باهمه جلالت سخت فاضل بود . چون ابوعلی دقاق پیش وی بنشست بدوزانو ابوعلی الیاس گفت « مرا پندی ده . » گفت « یا امیر مسئله‌ای می‌پرسم از تو . بی‌نفاق جوابم دهی ؟ » گفت «دهم . » گفت « مرا بگوی تا تو زر دوست‌تر داری یا خصم ؟ » گفت « زر . » گفت « پس چگونه است که آنچه همی دوست‌تر داری اینجا می گذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان می‌بری ؟ » ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت « نیکو پندی دادی ومرا همه حکمت وفایدهٔ دوجهانی اندر این‌سخن درآمد ومرا ازخواب غفلت بیدار کردی . »

حکایت

٤- چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود . کشیده روی بود وخشك ودراز گردن وبلند بینی و کوسه بود و بسبب آنکه پیوسته گل خوردی زرد روی‌بود وچون‌پدرش‌سبکتکین‌در گذشت واو بپادشاهی‌بنشست وهندوستان اورا صافی گشت روزی بامداد پگاه‌درحجرهٔ خاص بر مصلای نماز نشسته بود ونماز بکرده وآینه وشانه در پیش او نهاده ودوغلام خاص ایستاده . وزیرش شمس‌الکفاة احمد حسن از در حجره اندر آمد و خدمت کرد . محمود او را بسراشارت کرد که « بنشین . » در پیش محمود بنشست . چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا درپوشید و کلاه برسر نهاد وموزه درپای کرد ودر

آینه نگاه کرد. چهرهٔ خود را بدید، تبسّم کرد و احمد حسن را گفت « دانی که این زمان در دل من چه‌می گردد؟ » گفت « خداوند بهتر داند. » گفت « می‌ترسم که مردمان مرادوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست ومردمان بعادت پادشاه نیکوروی را دوست دارند. » احمد حسن گفت « ای خداوند یك کار بکن تا مردم ترا از زن وفرزند وجان خویش دوست‌تر دارند وبفرمان تو در آب وآتش روند. گفت « چه کنم؟ » گفت « زر را دشمن گیر تا مردمان‌ترا دوست گیرند. » محمود را خوش آمد. گفت « هزار معنی وفایده درزیر این سخن است. » پس محمود دست بعطا دادن و خیرات کردن بر گشاد وجهانیان اورا دوست گرفتند وثناگوی وی شدند و کارهای نیکو و فتح های بزرگ بر دست او برآمد وبسومنات شدومنات را بشکست‌وبیاورد[1] وبسمرقند شد وبعراق آمد. پس روزی احمد حسن‌را گفت « تامن دست از زر بداشتم هردو جهان‌مرا بدست آمد وچون دینار[2] را خوار گرفتم عزیز دو جهان گشتم. »

***

و پیش از او اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که‌در اسلام‌خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او سنّت گشت و پادشاهی عادل و خدا ترس و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و قوی رای و پاك دین و غازی بود. و روزگار نیك آن باشد که در آن روزگار پادشاهی عادل باشد.

الخبر

۵- در خبر است که پیغمبر صلوات‌الله علیه گفت « العدل عزّالدین و قوّة السلطان وفیه صلاح‌الخاصة والعامة. » یعنی عدل عزّ دین است و قوّت سلطان و صلاح لشکر و رعیّت است. و ترازوی همهٔ نیکیهاست چنانکه خدای تعالی

۱- ومنات‌را بشکست وبیاورد AC : بستدP   ۲- دینار AM : دنیC : —P

گفت « والسماء رفعها و وضع المیــزان » یعنی به از عدل چیزی نیست . و جای دیگر گفت « الله الذی انزل الکتاب بالحق والمیزان . » و سزاوارترین پادشاهی[۱] آن است که دل وی جایگاه عدل است وخانهٔ وی آرام گاه دین‌داران وخردمندان، و ندیمان وکارداران او منصف و مسلمان باشند .[۲]

حکایت

۶ـ فضیل بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جــز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیرا که صلاح وی صلاح بندگان است وآبادانی جهان است .

الخبر

۷ـ در خبر است از رسول صلی‌الله علیه و سلم « المقسطون‌لله عــزوجل فی‌الدنیا علی‌منابر اللؤلؤ یوم‌القیامة . » گفت « دادکنندگان این جهان از بهر خدای عزّو جلّ روز قیامت در بهشت بر منبرهایی از مروارید باشند . »

***

۸ـ و پادشاهان پیوسته از بهر عدل ومصلحت‌خلق پرهیزکاران را وخدای ترسان را که صاحب‌غرض نباشند بر کارها گماشته‌اندتا بهر وقتی‌احوال‌می‌نمایند بدرستی ، چنانکه امیرالمؤمنین معتصم کرد ببغداد .

حکایت اندر سیاست

۹ـ و آن چنان بود که از خلفای بنی‌عباس‌هیچ کس را آن سیاست وهیبت و آلت و عدّت نبود که معتصم‌را بود وچندان‌بندهٔ‌ترك که او داشت کس‌نداشت . گویند که هفتاد هزار غلام ترك داشت و بسیار کس را از غلامان بر کشیده‌بود و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی که خدمت را چون ترك نیست .

۱ــ کسی P ؛ پادشاهی AM ؛ پادشاه C ۲ــ وندیمان وکارداران او منصف ومسلمان باشد A ؛وکاردانان منصف باشد C ؛ وندیمان وکاردانان ومنصفان مسلمانان باشد P

۱۰ـ مگر امیری وکیل خویش را بخواند وگفت که « در بغداد کسی را شناسی از مردمان شهر و بازار که بدیناری پانصد بـا من معـامله کند که مهمّ می باید و بوقت ارتفاع باز دهم ؟ » وکیل اندیشید ، از آشنایی او را بیاد آمد که در بازار خرید و فروخت باریك کردی و ششصد دینار زر خلیفتی داشت که بروزگار بدست آورده بود . امیر را گفت « مرا مردی آشنا هست کـه دکان بفلان بازار دارد و من گاه گاه بدکان او می‌روم و با او داد و ستد می کنم . ششصد دینار خلیفتی دارد . مگر کسی بدو فرستی و او را بخـوانی و بجـایی نیکوش بنشانی و هر ساعت[1] تلطّف کنی و در وقت خوان با وی تکلّف نمایی و پس از نان خوردن سخن سود و زیان در میان آری باشد که از تو شرم دارد و از حشمت‌تو ردّ نتواند کرد. » امیرهمچنین کرد و کس بدوفرستاد که « زمانی رنجه شو که با توشغلی دارم‌فریضه . » این‌مرد برخاست وبسرای امیر رفت واو را هرگز با این امیر معرفت نبود . چون پیش وی در رفت سلام کـرد . امیر جواب داد و روی سوی کسان خویش کرد که « این فـلان کس است ؟ » گفتند « آری . » امیر پیش وی برخاست و فرمود تا او را بجایی نیك بنشاندند . پس گفت « من آزاد مردی ونیکو سیرتی و امانت و دیانت توای خواجـه از زبان هرکسی بسیار شنیده‌ام و ترا نادیده فریفتهٔ توگشته‌ام و چنین‌می گویند که‌در همهٔ بازار بغداد هیچ کس بآزادمردی ونیکومعاملتی‌این‌خواجه نیست[2]. » پس‌او را گفت « چرا با ما گستاخی‌نکنی و مارا کاری نفرمایی و خانهٔ ما را خانهٔ‌خود ندانی و باما دوستی وبرادری نکنی ؟ » و هرچه‌امیر می گفت او خدمت‌می کرد و آن وکیل می گفت « همچنین است وصد چندین است . » زمانی بود . خوان

۱ــ هرساعت CK ؛ باوی P ؛ همواره M؛ — A ۲ــ هیچ کس بآزادمردی و نیکومعاملتی این خواجه نیست AC ؛ بهتر از این مرد نیست P

آوردند. امیر اورا نزدیك خویش جای کرد و هر زمان از پیش خویش چیزی بر می گرفت و پیش او می‌نهاد و تلطف همی کرد.

۱۱- چون خوان برداشتند و دست بشستند و مردمان بپراگندند خواص ماندند. امیر روی سوی این مرد کرد و گفت «دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم؟» گفت «امیر بهتر داند.» گفت «بدان که‌مرا دراین‌شهردوستان‌بسیاراند که هر اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند و اگر پنج هزار و ده هزار از ایشان خواهم در وقت بدهند و دریغ ندارند از آنکه ایشان را از معاملت من فایدهٔ بسیار بوده است و هر گز کس‌در صحبت و معاملت‌من زیان نکرده است. در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد[1] که میان من و تو دوستی‌باشد و گستاخیها کنیم[2]. هرچند که مرا غریمان بسیاراند اما می‌باید که در این حال بدیناری هزار با من معاملت کنی مدت چهار ماه یا پنج ماه، که بوقت ارتفاع باز دهم‌و دستی جامه بر سر نهم و دانم که ترا چندین و اضعاف این هست و از من دریغ نداری.» مرد از شرم و خلق خوش[3] که با اوهمی کرد گفت «فرمان امیرراست ولیکن من از آن دکان داران نیم که مرا هزار و دو هزار باشد. با مهتران جز راست نشاید گفتن. همهٔ سرمایهٔ من ششصد دینار است و در بازار بدان دست و پایی می‌زنم و خرید و فروختی باریك می کنم و این قدر بروزگار و سختی بدست آورده‌ام.» امیر گفت «مرا در خزانه زر درست بسیار است ولیکن این کار راکه مرا می باید نشاید. مرا از این معاملت مقصود دوستی تو است. چه خیزد ترا از این داد و ستد باریك کردن؟ آن ششصد دینار بمن ده و قباله بهفتصد دینار بگواهی عدول[4] از من بستان تا بوقت ارتفاع با تشریفی نیکو بتو

۱- افتاد PC؛ است M؛ کرد A ۲- کنیم AP؛ رود C ۳- خلق‌خوش P؛ خلقی A؛ تلطفی MK؛ — C ٤- بگواهی عدول AC؛ — P

دهم . » وکیل همی گفت « تو هنوز امیر ما را نمی شناسی . ازهمهٔ ارکان‌دولت هیچ کس پاك معامله‌تر از امیر نباشد . » مرد گفت « فرمان امیر راستْ . این قدر که مرا هست دریغ نیست . » آن زر بدو داد و قباله بستد .

۱۲ ـ چون حاله فراز آمد بده روز پستر مرد بسلام امیر شد و بزبان هیچ‌تقاضا نکرد ، باخود گفت « چون‌امیرمرا بیندداند که‌بتقاضای‌زرآمده‌ام . » وهمچنین می آمد تا دو ماه از حاله بگذشت و زیادت‌از ده بار امیررا بدید . و امیر هیچ در آن راه نشد که « بتقاضا می‌آید یا مرا چیزی بوی باید داد . » چون‌مرد بدید که امیر تن همی زند قصه‌ای نبشت و بدست امیر داد که « مرا بدان محقّر[1] زر حاجت است و از وعده دو ماه گذشت . اگر صواب بیند اشارت بو کیل فرماید تا زر بخادم تسلیم کند . » امیر گفت « تو پنداری که من از کار تو غافلم . دل مشغول مدار و روزی چندصبر کن که‌من در تدبیر زر توام . مهر کرده بدست معتمدی ازآنِ خویش بتو فرستم . » این مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر ندید . دیگر باره بسرای امیر شد و قصه‌ای‌دیگر بداد و بزبان گفت . امیر هم عشوه‌ای چند بداد و مرد هر دوسه روز بتقاضا می‌رفت و هیچ سود نمی‌داشت و از حاله هشت ماه بگذشت .

۱۳ـ مرد درماند . مردمان‌شهر بشفیع انگیخت‌و بقاضی شد و اورابحکم شرع خواند و هیچ بزرگی نماند که از بهروی با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد و سود نداشت . واز در قاضی پنجاه کس آورد و اورا بشرع نمی‌توانست بردن و نه آنچه محتشمان می گفتند می‌شنید تا از حاله سالی و نیم بگذشت . مرد عاجز شد و بدان راضی گشت که سود بگذارد و از مایه صد دینار کمتر بستاند . هیچ فایده نداشت . امید از همه‌مهتران‌ببرید و از دویدن سیر گشت .

---

۱ ـ محقر P؛ قدر A ؛ — CM

دل در خدای عزّ و جلّ بست و بمسجد فضلومند[1] شد وچند رکعت نماز بکرد و بخدای تعالی بنالید و زاری می کرد و می گفت « یارب‌تو فریادرس و مرا بحق خویش بازرسان و داد من از این‌بیدادگر بستان . » مگر درویشی‌در آن‌مسجد نشسته بود و آن زاری و نالهٔ او می‌شنید . دلش بروی بسوخت . چون او از تضرّع فارغ شد گفت « ای شیخ ترا چه رنج رسیده‌است که چنین می‌نالی ؟ بامن بگوی . » گفت « مرا حالی پیش آمده است که با مخلوق گفتن هیچ سود نمی دارد . مگر خدای تعالی فریاد من رسد . » گفت « با من بگوی که سببها باشد . » گفت « ای درویش خلیفه مانده است که او را نگفته‌ام . دیگر با همهٔ امیران و بزرگان شهر گفته‌ام و بقاضی رفته‌ام . هیچ سود نداشت . اگر با تو بگویم‌چه‌سود دارد ؟ » درویش گفت « با من گفتنی است ، اگر ترا سودی‌ندارد زیانی هم ندارد . نشنیده‌ای که حکیمان گفته‌اند هر که را دردی باشد با هر کسی باید گفتن ، باشد که درمان او از کمتر کسی پدید آید . اگر حال‌خویش با من بگویی باشد که ترا راحتی پدید آید . پس اگر نباشد از این حال که‌در وی هستی در نمانی[2] . » مرد با خود گفت « راست می گوید . » پس ماجرای خویش باوی بگفت .

۱٤ـ چون درویش بشنید گفت « ای آزاد مرد اینك رنج ترا راحت پدید آمد چون بامن بگفتی . دل فارغ دار که آنچه من با تو بگویم اگر بکنی هم امروز بازر خویش رسی . » گفت « چه کنم ؟ » گفت « هم اکنون بفلان محلت رو بدان مسجد که منار‌ه‌ای دارد و در پهلوی مسجد دری است و پس آن در دکانی است ، پیر مردی بر آنجا نشسته است مرقعی‌پوشیده و کرباس همی‌دوزد

۱ـ بمسجد فضلومند AR ؛ بمسجدی فاضل P ؛ بمسجد C ۲ـ از این‌حال‌که در وی هستی نمانی P ؛ ازاینکه هستی درنمانی K؛ ازاین هستی بازنمانی M ؛ — AC

و کودکی دو در پیش وی نشسته‌اند و چیزی می‌دوزند . بر آن دکان رو و آن پیر را سلام کن و پیش او بنشین و احوال خویش با وی بگوی . چون بمقصود رسی مرا بدعا یاد دار و از این که گفتم هیچ کاهلی مکن . » مرد از مسجد بیرون آمد . با خود اندیشه کرد « ای عجب ، همهٔ بزرگان و امیران را شفیع کردم و از جهت من سخن گفتند و تعصّب کردند ، هیچ فایده نداشت . اکنون این درویش مرا پیش پیری عاجز رهنمونی می کند و می گوید که « مقصود تو از او بحاصل آید . » مرا این چون مخرقه می‌نماید ولیکن چه کنم ؟ هر چگونه که هست بروم . اگر صلاح پدید نیاید از این بتّر نشود که هست . » رفت تا بدر آن مسجد و بر آن دکان شد و بر آن پیر سلام کرد و در پیش او بنشست . ساعتی بود . پیر مرد چیزی همی دوخت . از دست بنهاد و آن مرد را گفت « بچه کار رنجه شده‌ای ؟ » مرد قصّهٔ خویش از اوّل تا آخر بـا پیر بگفت تا در مسجد رفتن و زاری کردن و آن درویش پرسیدن و رهنمونی کردن .

۱۵ ـ چون پیرمرد درزی احوال او بشنید گفت « کارهای بندگان خدای عزّ وجلّ راست آرد . بدست ما سخنی باشد . ما نیز در باب تو با خصم تو سخنی گوییم . امیدوارم که خدای تعالی راست آورد و تو بمقصود رسی . زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین . » پس از آن دو شاگرد یکی را گفت « سوزن از دست بنه و بسرای فلان امیر رو و بر در حجرهٔ خاص او بنشین . هر که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیر را بگوید که « شاگرد فلان درزی ایستاده است و بتو پیغامی دارد . » چون ترا بخواند و او را ببینی سلام کن و آنگاه بگو که « استادم سلام می‌رساند و می گوید که مردی از دست تو بتظلّم پیش من آمده است و حجتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حـاله یك سال و نیم گذشته است . خواهم که هم اکنون زر این مرد بوی رسانی بتمام

و کمال و او را خشنود کنی و هیچ تقصیر نکنی و تغافل روانداری . » و زود جواب او بمن آور . »

۱۶ـ این کودك بتك خاست و بسرای امیر شد ومن بتعجّب فرومانده بودم که هیچ پادشاه بکمترین بندهٔ خویش چنان پیغام ندهد که او بدان امیر بزبان این کودك فرستاد. زمانی بود. کودك باز آمدو استاد را گفت« همچنان که فرمودی کردم . امیر را بدیدم و پیغام گزاردم . امیر از جای برخاست و گفت « سلام و خدمت من باستاد برسان و بگوسپاس دارم . چنان کنم که تو می‌فرمایی. اینك آمدم[۱] و زر باخود می‌آورم[۲] وعذر تقصیر باز خواهم ودرخدمت تو زر اورا تسلیم کنم . » هنوز ساعتی نگذشته بود که امیر می‌آمد بارکاب داری و دوچاکر . و ازاسپ فرود آمد و بر بالای دکان آمد و سلام کرد و دست پیر مرد درزی را بوسه داد و پیش وی بنشست و صرّه‌ای زر از چاکر بستد و گفت « اینك زر تاظن نبری که من زر این آزاد مرد فروخواستم گرفتن، وتقصیری که رفت از جهت وکیلان بود نه ازمن . » و بسیار عذر خواست و چاکری را گفت « برو وازاین بازار ناقدی[۳] با ترازو بیاور . » رفت وناقد را بیاورد . زر نقد کرد وبر کشید . پانصد دینار خلیفتی بود . امیر گفت « این پانصد دینار باید که امروز از من بستاند وفردا چندانکه[۴] ازدرگاه باز گردم اورا بخوانم ودویست دینار دیگر بدو تسلیم کنم وعذر گذشته بخواهم ورضای اوبجویم و چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین ثناگوی[۵] پیش تو آید . » پیر مرد گفت « این پانصد دینار در کنار او ریز وچنان کن که از این قول بازنگردی . » گفت « چنین کنم .» زر در کنارمن کرد ودست پیر رابوسه داد وبرفت ومن ازشگفت وخرمی نمی‌دانستم

---

۱ ــ اینك آمدم AP ؛ همین ساعت بیایم C ۲ ــ می‌آوردم P ؛ بیاوردم C ؛ آوردم A
۳ــ ناقدی AM؛ نقادی C ؛ صرافی P ۴ــ چندانکه P ؛ چون C ؛ —AM ۵ــ ثناکوی P ؛ شاکر A ؛ شاکرد C ؛ —M

که برچه حالم . دست پیش کردم و ترازو را برداشتم و صد دینار برسختم و پیش پیر نهادم . درزی گفت « این چیست ؟ » گفتم « من بدان رضا دادم که از سرمایه صددینار کمتر بازستانم . اکنون از برکات سخن تو زرتمام بمن‌خواهد رسید . این صد دینار حق سعی تواست و بطوع خویش بتو بخشیدم . » پیرمرد وی ترش کرد و گره بر ابروافکند[1] و گفت « اکنون برآسایم که بسخنی که بگفتم دل مسلمانی از غم و رنج خلاص یافت که اگر یك حبّه از زر تو برخود حلال کنم برتو ظالم‌تر از این ترك باشم . برخیز و با این زر که یافتی بسلامت برو و فردا اگر این دویست دینار باقی بتو نرساند مرا معلوم کن و بعد ازاین بوقت معاملت باید که حریف خویش را بشناسی . » چون بسیار جهد کردم و چیزی از من نپذیرفت برخاستم وازپیش اوشادمان بیرون‌آمدم وبخانهٔ خویش رفتم وآن شب فارغ دل بخفتم .

۱۷ـ دیگر روز درخانه نشسته بودم . چاشتگاهی فراخ کس امیربطلب من‌آمد و گفت «امیر می گوید که یك‌لحظه‌بسرای‌من رنجه‌باش . » رفتم‌بسرای امیر ، چون پیش وی رفتم برخاست ومرا بجایی نیکو بنشاند ووکیلان‌خویش را دشنام داد که «تقصیرایشان کردند ومن پیوسته بشغل وخدمت پادشاه‌مشغول بودم . » پس خزانه‌دار را گفت « کیسهٔ زر وترازو بیاور» ودویست دینار برسخت وبدست من نهاد ، خدمت کردم وبرخاستم تابروم . گفت «زمانی بنشین.» خوان آوردند . چون طعام بخوردیم ودست بشستیم امیرچیزی درگوش خادمی گفت. خادم برفت و درحال باز آمد و خلعت آورد . امیر گفت « درپوشان . » جبه‌ای گران‌مایه درمن پوشانیدند ودستاری قصب برسرمن بستند . پس امیرمرا گفت «بدل پاك از من خشنود گشتی ؟ » گفتم « آری . » گفت « قبالهٔ من بازده وهمین

۱ــ گره بر ابرو افکند B ، گره بروی افکند C ، گره برفروخت P ، — AM

ساعت نزدآن پیرشو و اورا بگوی کـه من بحق خود رسیدم و از فلان خشنود گشتم . » گفتم «چنین کنم که او خود مرا گفته است که فردا خبری بمن ده . » برخاستم وازسرای امیر نزد درزی رفتم وحال بااو بگفتم که «امیر مرا بخواند و گرامی داشت و باقی زربداد و این جبه ودستار بمن داد واین همه از برکت سخن تو می‌شناسم . چه باشد اگر دویست دینار ازمن بپذیری ؟ » هرچند کـه گفتم قبول نکرد ومن برخاستم و بدل شاد بدکان آمدم .

۱۸ـ دیگر روز بره‌ای ومرغی چند بریان کردم باطبقی حلوا و کلیچه ، واز بهرپیرمرد درزی بردم و گفتم « ای‌شیخ اگر زر نمی‌پذیری‌این قدرخوردنی بتبرّك بپذیر که از کسب حلال من است تادلم خوش گردد . » گفت «پذیرفتم .» دست فراز کرد وازطعام من بخورد و شاگردان را بداد . پس پیر را گفتم « مرا بتو یك‌حاجت است اگر روا کنی تابگویم .» گفت «بگوی.» گفتم«همهٔ بزرگان وامیران بغداد ازبهرمن بااین امیرسخن گفتند . هیچ سود نداشت و سخن کس نشنید و قاضی درکار او عاجز ماند . چرا سخن تو قبول کرد و هرچه گفتی در وقت بجای‌آورد و زر من بداد ؟ این حرمت تـو بنزدیك او از کجاست ؟ مرا بازگوی تا بدانم . » گفت « تو از احوال من بـا امیرالمؤمنین خبر نداری ؟ » گفتم « نه . » گفت «گوش دار تا بگویم . »

۱۹ـ گفت «بدان که مرا سی‌سال‌است‌تا بر منارهٔ این‌مسجد مؤذنی‌می کنم وکسب من از درزیگری[1] است و هرگز می نخورده‌ام و زنا و لواطه نکرده‌ام و کارهای ناشایسته روا نداشته‌ام . و در این کوچه سرای امیـری است . مگـر روزی نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیـم ، امیر را دیدم مست می آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و اورا بزور می کشیدو

۱ـ درزیگری K ؛ خیاطیCA ؛ درزی PBM

آن زن فریاد می کرد ومی گفت « ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم و زن فلان مردم و خانهٔ من بفلان محلت است و همه کس ستر و صلاح من دانند و این ترك مرا بزور و مکابره می‌برد تا با من فساد کند . و نیز شویم بطلاق سوگند خورده است که اگر هیچ شب از خانه غایب شوم از او بر آیم . » و می گریست و هیچ کس بفریاد او نمی رسید که این ترك سخت محتشم وبزرگ بودو ده هزار سوار داشت و هیچ کس با او سخن نمی‌یارست گفتن . من لختی[1] بانگ برداشتم . سود نداشت وزن را بخانهٔ خویش برد . مرا از آن تغابن حمیّت دین بجنبید و بی‌صبر گشتم . برفتم و پیران محلت را راست کردم و بدر سرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و فریاد برآوردیم که « مسلمانی نمانده‌است که در شهر بغداد بربالین خلیفه‌زنی را بکره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و با او فساد کنند . اگر این زن را بیرون فرستی و اگر نه هم اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلّم کنیم . » چون ترك آواز ما بشنید باغلامان از درسرای‌خویش‌بدر آمد ومارا نیك‌بزدند و دست و پای ما بشکستند .

۲۰- چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرّق شدیم . وقت نماز شام بود. نماز بکردم . زمانی بود . در جامهٔ خواب شدم و پهلو بر زمین نهادم . از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی برد تا از شب نیمی بگذشت . من در تفکّر مانده بودم تا بر اندیشهٔ من بگذشت که اگر فسادی خواست کردن اکنون کرده باشد و در نتوان یافت . این بتر است که شوهر زن بطلاق وی سوگند خورده است که بشب از خانه غایب نباشد . من شنیده‌ام که سیکی خوارگان[2]

۱- لختی AKB ؛ لحظهٔ C ؛ — PM ۲- سیکی‌خوارگان P ؛ شراب خوارگان A ؛میخوارگان M ؛ خماران C

چون مست شوند خوابی بکنند. چون هشیار شوند ندانندکه از شب چند گذشته است. مرا تدبیر آن است که اکنون بر مناره شوم و بانگ نماز بلند بکنم. چون ترك بشنود پندارد که وقت روز است، دست ازاین زن بدارد و او را از سرای بیرون فرستد. لابد ره گذرش بر در این مسجدبود. من‌چون‌بانگ نماز بگویم[۱] زود از مناره فرود آیم و بر در مسجد بایستم. چون‌زن فرازآید او را بخانهٔ شوهرش برم تا باری این‌بیچاره از شوی‌و کدبانویی‌خویش‌بر نیاید.

۲۱- پس همچنین کردم و برمناره‌رفتم‌و بانگ‌نماز کردم. وامیرالمؤمنین معتصم بیدار بود. چون بانگ نماز بی‌وقت بشنید سخت خشمناك شد و گفت «هر که نیم شب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روز است. راست که از خانه بیرون‌آید عسسش بگیرد ودر رنج افتد.» خادمی را بفرمود که «برو و حاجب‌الباب را بگوی که همین‌ساعت‌خواهم که بروی و این مؤذن را بیاوری که نیم شب بانگ نماز کرده‌است‌تا اورا ادبی بلیغ‌فرمایم چنانکه هیچ مؤذن دیگر بانگ نماز بی وقت نکند.» من‌بر درمسجدایستاده بودم منتظر این زن. حاجب‌الباب را دیدم که با مشعله‌می‌آمد. چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت «این بانگ نماز تو کردی؟» گفتم «آری.» گفت «چرا بانگ نماز بی وقت کردی؟ که خلیفه‌را سخت منکر آمده است و بدین سبب بر تو خشم آلود شده است و مرا بطلب‌تو فرستاده است‌تاترا ادب کند.» من گفتم «فرمان خلیفه راست ولیکن بی ادبی مرا بدین آورد که بانگ نماز بی وقت کردم.» گفت «این بی ادب کیست؟» گفتم «آن کس که از خدای و از خلیفه نمی‌ترسد.» گفت «این کی تواند بود!» گفتم «این حالی است که جز با امیرالمؤمنین نتوانم گفتن. اگر من این بقصد کرده باشم هر ادبی که

۱- چون بانگ نماز بگویم PK ؛ — AMCB

خلیفه فرماید دون حق من باشد . » گفت « باسم‌الله بیا تا بدر سرای خلیفه شویم . »

۲۲- چون بدر سرای رسیدیم آن خادم منتظر بود . آنچه من بحاجب الباب گفتم با خادم بگفت . خادم برفت و با معتصم بگفت . خادم را گفت « برو او را نزد من آر . » خادم مرا نزد معتصم برد . مرا گفت « چرا بانگ نماز بی‌وقت کردی ؟ » من قصهٔ آن ترك و آن زن از اول تا آخر بگفتم . چون بشنید عظیم برآشفت. خادم را گفت «حاجب الباب را بگوی که باصدسوار بسرای فلان امیر رو و اورا بگو که «خلیفه ترا می‌خواند . » چون او را بدست آوری[1] آن زن را که او دیروز بسرای خود برده بود بیرون آور و با این پیرمرد و دوسه مرد دیگر بخانهٔ خویش فرست و شوهرش را بدرخوان و بگوی که « معتصم ترا سلام می‌رساند ودرباب این زن شفاعت می کند ومی گوید حالی که رفت اورا در آن هیچ گناهی نبود ، باید که او را نیکوتر از آن داری که می‌داشتی .» واین امیر را زود پیش من آر . » ومرا گفت «زمانی اینجا باش .» چون یکساعت بود امیر را پیش معتصم آوردند . چون چشم معتصم بر وی افتاد گفت « ای چنین و چنین از بی‌حمیّتی من در دین مسلمانی ترا چه معلوم گشته است و یا از ظلم من بر کسی چه دیده‌ای و بروزگار من چه خلل در مسلمانی آمده است ؟ نه من همان‌ام که بسوی مسلمانی که در دست رومیان اسیر افتاده بود از بغداد برفتم ولشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال بلاد روم را همی کندم و تا قسطنطنیه را نکندم و نسوختم ومسجد جامع بنا نکردم و تا آن مرد را از بند ایشان نیاوردم باز نگشتم ؟ امروز از عدل وسهم من گرگ و میش بیك‌جا آب می‌خورند تا ترا چه زهرهٔ آن باشد که در شهر بغداد برسر بالین من زنی را بمکابره بگیری و درسرای خود بری وفساد کنی وچون مردمان امر

۱ــ آوری M ، آوردی CK ، آورده باشی B — PA

معروف کنند ایشان را بزنی ؟» فرمود که «جوالی بیاورید و اورا درجوال کنید و سرجوال محکم ببندید . » همچنین کردند . پس بفرمود تا دوچوب گچ کوب بیاوردند و گفت «یکی ازاین سو بایستید ویکی‌ازآن سو و اورا می‌زنید تاخرد شود . » درحال دو مرد گچ کوب درنهادند و چندانش بزدند تاخردش بکردند. گفتند « یا امیرالمؤمنین همهٔ استخوانش خرد گشت . » فرمود تا جوال را همچنان سربسته ببردند و در دجله انداختند .

۲۳ـ پس مرا گفت «ای شیخ بدان که هر که از خدای عزّوجلّ نترسد از من هم نترسد و آن که از خدای عزّوجلّ بترسد خودکاری[1] نکند که اورا به دو جهان گرفتاری باشد. و این مردچون نا کردنی بکرد جزای خویش یافت. پس ازاین ترا فرمودم که هر که بر کسی ستم کند ویا کسی را بناحق برنجاند یا بر شریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد باید که همچنین بی‌وقت بانگ نماز کنی تامن بشنوم و ترا بخوانم واحوال بپرسم وباآن کس همان کنم که بااین سگ کردم اگرهمه فرزند یا برادر من باشد . » و آنکه مرا صلتی فرمود و گسیل کرد . وازاین احوال همهٔ بزرگان وخواص خبر دارند واین امیر زر تونه از حرمت من باتو داد بلکه از بیم آن جوال و گچ کوب و دجله باز داد ، چه اگر تقصیر کردی من در وقت برمناره رفتمی و بانگ نماز کردمی و با او همان رفتی که باآن ترك رفت . »

***

۲٤ـ ومانند این‌حکایات بسیار است . این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم بداند که همیشه خلفاو پادشاهان چگونه بوده‌اند ومیش‌را از گرگ چگونه نگاه‌داشته‌اندو گماشتگان‌راچگونه مالش‌داده‌اند وازجهت مفسدان چه‌احتیاط کرده‌اند و دین اسلام را چه قوّتها داده‌اند و عزیز و گرامی داشته .

۱ـ خودکاری MKB ، چون‌کاری P ، این‌کار C ، — A

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن و برسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

۱ـ برپادشاه واجب است در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنت و فرمانهای خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علمای دین را حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت‌المال پدید آوردن و زاهدان و پرهیزکاران را گرامی داشتن. واجب چنان کند که درهفته یك‌بار یا دوبار علمای دین را پیش‌خویش راه دهد و امرهای حق تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی‌الله علیه وسلم‌استماع کند وحکایات پادشاهان عادل وقصص‌انبیا علیهم‌السلام بشنود و در آن حال دل از اشغال دنیا فارغ گرداند و گوش و هوش بدیشان سپارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند وهرچه او را معلوم نشود باز پرسد. چون دانست بدل بگمارد که چون یکچندی چنین کرده شود خود عادت گردد. وبس روزگای برنیاید که بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول علیه‌السلام او را معلوم گردد وحفظ شود وراه‌کار دینی ودنیاوی وتدبیر وصواب براو گشاده شود و هیچ بد مذهب و مبتدع او را از راه نتواند برد و قوی رای گردد و در عدل و انصاف بیفزاید[1] و هوا و بدعت از مملکت او برخیزد و بر

۱ـ بیفزاید AM ؛ بفرماید P ؛ بود C

دست او کارهای بزرگ بر آید و مادت شر و فساد و فتنه از روزگار دولت او منقطع گردد ودست اهل صلاح قوی شود ومفسد نماند ودراین جهان نیك نامی باشد و در آن‌جهان رستگاری ودرجهٔ بلند و ثواب بی‌شمار یابد ومردمان‌درعهد او بعلم‌آموختن رغبت بیشتر کنند .

الخبر

۲ــ ابن‌عمر گوید رضی‌الله‌عنه که «رسول‌علیه‌السلام گفت که دادکنندگان را اندر بهشت سراها باشد از روشنایی بااهل خویش‌وباآن کسها[1] که زیر دست ایشان باشند . »

***

۳ــ و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین درست است زیرا که پادشاهی ودین همچون‌دو برادرند . هرگه که در مملکت اضطرابی‌پدیدآید در دین نیز خلل‌آید ، بد دینان ومفسدان پدید آیند . و هرگه که کار دین باخلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان‌قوت گیرند وپادشاه را بی‌شکوه و رنجه‌دل دارند وبدعت آشکارا شود و خوارج زور آرند .

حکایت

٤ــ سفیان ثوری گوید «بهترین سلطانان آن است که با اهل علم نشست وخاست کنند وبدترین علما آن است که باسلطان نشست وخاست کنند . »

٥ــ اردشیر گوید[2] «هرسلطانی که توانایی‌آن ندارد که خاصگیان‌خویش را بصلاح بازآوردمی باید دانست که هرگز اوعامه[3] و رعیت را بصلاح نتواند آورد . » و دراین معنی حق‌تعالی می‌فرماید «وانذر عشیرتك‌الاقربین . »

۱ــ از روشنایی بااهل خویش وبا آن‌کسها PA ؛ برازنور وایشان واهل ایشان C ؛ ازروشنائی عدل خویش با (زیردستان M) (آن‌کسها T) TM ۲ــ اردشیر گوید .... نتواند ستدن (بند ٦) — P ۳ــ عامه A ؛ عامل C

۶ - و امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه گوید « هیچ چیز ضایع کننده‌تر مر مملکت را و تباه کننده‌تر مر رعیت را از درازی حجاب پادشاه نیست و هیچ چیز سودمندتر و باهیبت‌تر اندردل خلق از آسانی و کم حجابی پادشاه نیست خاصه دردل گماشتگان وعمال که چون بدانستند که پادشاه آسان حجاب است هیچ کس بررعیت ستم نتواند کردن و جزمال حق نتواند ستدن . »

۷- لقمان حکیم گفت «هیچ یاری مرد را درجهان به از علم نیست و علم بهتر از گنج[1] ، ازبهرآن که گنج ترا نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد . »

۸- وحسن بصری رحمةالله علیه گوید که « دانانه آن کس است که تازی بیشتر داند وبرالفاظ ولغت عرب قادرتر باشد چه دانا آن کس است که برهمه دانشی[2] واقف باشد . هر زبان که داند شاید . اگر کسی همهٔ احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی وپارسی ویا رومی بداند[3] وتازی نداند او عالم باشد . پس اگر زبان تازی داند بهتر بود که خدای تعالی قرآن را بلفظ عرب فرستاده است ومحمد مصطفی صلوات‌الله علیه وسلامه تازی زبان بود . »

***

۹- اماچون پادشاه را فر الاهی باشد و مملکت باشد وعلم باآن یارباشد سعادت دوجهانی بیابد از بهرآن که هیچ کاری بی‌علم نکند وبجهل رضا ندهد . وپادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان درجهان چگونه بزرگ است و کارهای بزرگ کردند تا بقیامت نام ایشان بنیکی می‌برند چون افریدون و اسکندر و اردشیر و نوشیروان عادل و امیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه و عمر بن عبدالعزیز نوّرالله مضجعه وهارون ومأمون و معتصم و اسمعیل بن احمد سامانی

۱ـ علم بهتر ازکنج CA ؛ علم بهتر است که کنج P
۲ ـ دانشی PA ؛ دانش M ؛ عالم C
۳ـ بداند CA؛ بداندی P

وسلطان محمود رحمةالله علیهم اجمعین که کار و کردار هریك دیدار است ودر تاریخها و کتابها نوشته است ومی‌خوانند و دعا وثنا برایشان می گویند .

حکایت

۱۰ـ چنین گویند که در روزگار عمربن عبدالعزیز رحمةالله علیه قحط افتاد و مردم در رنج افتادند . قومی ازعرب نزد وی آمدند وبنالیدند و گفتند « یا امیرالمؤمنین ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط ، یعنی که لاغر شدیم و گونه‌ها زرد کردیم[1] از نایافتن طعام و واجب ما اندر بیت‌المال تو است . این مال یا ازآن تواست یا ازآن خدای تعالی ویا ازآن بندگان‌خدای است . اگر ازآن بندگان خدای است از آن ماست و اگر ازآن خدای است خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تو است فتصدّق علینا انالله یجزی المتصدّقین. » تفسیر چنان‌است که برماصدقه کن که خدای‌تعالی‌صدقه کنندگان را مکافات دهد . «واگر از آن ماست بما ارزانی‌دار تـا ازاین تنگی برهیم که پوست برتنهای ما خشك شده است . » عمربن‌عبدالعزیز را دل برایشان‌بسوخت و آب بچشم اندر آورد[2] . گفت « همچنین کنم که شما گفتید . » هم در ساعت بفرمود تاکار ایشان بساختند ومقصود ایشان حاصل کردند وچون خواستند که برخیزند و بروند عمربن عبدالعزیز رحمةالله علیه گفت « ای مردمان کجا می‌روید ؟ چنانکه سخن خود وازآن بندگان خدای تعالی بامن بگفتید سخن من نیز با خدای تعالی بگویید » یعنی مرا بنیکی یاد آورید . پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند «یارب بعزت تو که با عمربن عبدالعزیز آن کنی که او با بندگان تو کرد . »

---

۱ ــ گونها زرد کردیم CA ،لونهامان زرد کردیم M ،لونها زرد کشتیم P ؛ در دیده بکردانید CA ؛ بچشمش اندر کشت M

۲ــ بچشم اندر آورد

۱۱ـ چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری برآمد و بارانی سخت اندر گرفت وازآن ژاله یکی برخشت پختهٔ سرای‌آمد و بدونیم شد و از میان وی کاغذی بیرون آمد. نگاه کردند. بر وی نوشته بود «هذا برائة من‌الله العزیز الی عمربن عبدالعزیز من‌النار.» پارسیش چنین بود که این امانی است از خدای تعالی مر عمربن عبدالعزیز را ازآتش دوزخ.

***

۱۲ـ ودراین معنی حکایات بسیار است ولیکن اندر این باب این‌قدر که یاد کرده شد تمام[1] است.

۱ ـ تمام P ، کفایت M ، کفاف C ، — A

فصل نهم
اندر مشرفان دولت و کفاف ایشان

۱ـ کسی که بر وی اعتمادی تمام است او را اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود او می‌داند و بوقتی که خواهند و حاجت افتد می‌نماید و این کس باید که از دست خویش بهر ناحیتی و شهری نایبی فرستد سدید و کوتاه دست تا اعمال و اموال را تیمار می‌دارد و آنچه رود از اندك وبسیار بعلم ایشان باشد نه چنانکه بسبب مشاهره و مزد ایشان باری بر رعیت افتد و بتازگی رنجی بحاصل شود. وآنچه ایشان را بکارباید ازبیت‌المال بدهند تاایشان را بخیانت کردن و رشوت‌ستدن حاجت‌نیفتد وآن فایده که از راستی کردن ایشان‌حاصل شود ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش.

فصل دهم

اندر صاحب خبران و منهیان و تدبیر کار های مملکت کردن

۱ ـ واجب است بر پادشاهان از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیك خویش بر رسیدن و اندك و بسیار آنچه رود بدانستن . اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و خوار کاری و ستم کاری حمل کنند و گویند « فساد و دراز- دستی که در مملکت می رود یاپادشاه می داندیا نمی‌داند؛ اگر می‌داند وتدارکی و منعی نمی کند آن است که همچون ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است . و اگر نمی داند بس غافل است و کم دان . » و این هر دو معنی نه نیك است. [40a]لابد بصاحب‌بریدحاجت‌آید. وبهمه روزگار پادشاهان درجاهلیت واسلام بهمه شهرها برید داشته اند تا آنچه می رفته است از خیر و شرّ از آن بی خبر نبوده اند ، چنانکه اگر کسی مرغی یا توبره ای‌کاه بنا حق ستده است از کسی بمسافت پانصد فرسنگ پادشاه را خبر بوده است و آن کس را ادب فرموده‌است[1] تا دیگران‌بدانستند که پادشاه بیدارست . وبهمه جای کارآگهان گذاشته است و همهٔ ستم‌کاران دستها کوتاه کرده اند و مردمان در امن و سایهٔ

---

۱ ـ وآن‌کس را ادب فرموده است P ، آنکس را مالش فرمودی C ، N—

عدل بکسب و عمارت مشغول گشته اند ولیکن این کاری نازك است و با غایله. باید که این کار بر دست و زفان و قلم کسانی باشد که برایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کسی دیگر. و مزد و مشاهرهٔ ایشان باید که از خزینه مهیّا می‌رسد تا بفراغ دلی احوال می نمایند و نباید که‌جز پادشاه کسی دیگر بداند که ایشان چه می نمایند تا هر حادثه‌ای که تازه شود پادشاه می داند و آنچه واجب کند می فرماید و بهر کسی در خورد او بی آگاهی او ناگاه پاداش و مالش و نواخت و بادافراه می رسد از پادشاه. چون چنین باشد مردمان پیوسته برطاعت حریص باشند و از تأدیب پادشاه ترسند و کس را زهرهٔ آن نباشد که در پادشاه عاصی تواند بود[1] و یا بد او یارد اندیشیدن که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوی رایی پادشاه باشد و آبادان کردن ولایت.

حکایت

۲ ـ چون سلطان محمود ولایت عراق بگرفت مگر زنی را با جملهٔ کاروان برباط دیر گچی دزدان کالا ببردند واین دزدان از کوچ و بلوچ بودند واین کوچ و بلوچ پیوستهٔ ولایت کرمان است. و این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلّم کرد [٤٠b] و گفت «دزدان[2] کالای من بدیر گچی برده‌اند. کالای من از ایشان بازستان و یا تابان[3] کالای من بده.» محمود گفت «دیر گچی کجا باشد؟» زن گفت «ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحق آن رسی و نگاه توانی داشت.» گفت «راست می گویی ولیکن هیچ دانی که این دزدان چه

۱ـ تواند بود P، شوند C، تواند N ۲ـ دزدان PC، ـــ N ۳ـ یا تابان N، یا باز P، یا عوض C

جنس بودند و از کجا آمده بودند؟» گفت «از کوچ وبلوچ بودند و از نزدیکی کرمان آمده بودند.» محمود گفت «آن جای دور دست و از ولایت من بیرون است و من بدیشان جبر[۱] نتوانم کرد.» زن گفت «تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرّف نتوانی کرد و چه شبان باشی که میش را از گرگ نگه نتوانی داشت؟ پس چه من با این ضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوّت و لشکر؟» محمود را آب در چشم بگشت. گفت «راست می گویی. هم‌چنین کنم. تاوان کالای توبدهم وتدبیر ایشان چنانکه توانم کردمی کنم.»

۳ ـ بفرمود تا تاوان کالای زن از خزینه بدادند و ببوعلی الیاس که امیر کرمان و تیز[۲] بود نامه نبشت که «مرا بعراق آمدن نه مقصود ولایت گرفتن عراق بود که من پیوسته در هندوستان بغزا کردن مشغول بودم ولیکن از بس نوشته های مسلمانان که متواتر بمن همی رسید که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده اند و بر راه گذر ساباطها ساخته و هر گاه که زنی ویا پسری نیکو بر گذرد فرود آیند و بزور در سرای برند و با ایشان فساد کنند و دست و پای امردان را نگار نهند و حنا بندند و چندانکه خواهند دارند و بمراد خویش رها کنند، و یاران رسول را علیه‌السلام آشکارا لعنت می کنند و عایشهٔ صدّیقه را رضی الله عنها که ام المؤمنین است زانیه می‌خوانند، [۴۱a] ومقطعان از رعایا درسالی دو بار و سه بار خراج می‌ستانند وهرچه خواهند می کنند، و پادشاه که او رامجدالدوله می‌خوانند بدان‌قناعت کرده است که او را شهنشاه خوانند و نه زن دارد همه با نکاح وباز رعیّت‌بهر جای در شهر ها و نواحی ها مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا می کنند[۳] و خدا و رسول را ناسزا می گویند و نفی صانع بر ملامی گویند و نماز و روزه و حج

۱ ـ حبر N ؛ هیچ PC   ۲ ـ وتش N ، ـــ PC   ۳ ـ کنند PC ؛ گویند N

و زکوة را منکراند ، نه مقطعان ایشان را ازاین گفتن کفریات زجر می کنند و نه ایشان مقطعان را توانند گفت که « شما چرا صحابهٔ رسول را علیه‌السلام جفا می گویید و این ظلم و فساد می کنید ؟ » هر دو گروه ببد یکدیگر همداستان شده اند .

٤ ـ « چون این حال مرا بدرستی معلوم گشت این مهمّ را بر غزات هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترك را که همه مسلمانان پاکیزه‌اند و حنفی[1] ، بر دیلمان و زنادقه و باطنی گماشتم تا تخم ایشان بگسستم ، بعضی بشمشیر ایشان کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی درجهان آواره شدند . و شغل و عمل، همه خواجگان ومتصرفان خراسان را فرمودم که ایشان یا حنفی[2] یا شافعیِ پاکیزه‌باشند. این هردو طایفه دشمن‌رافضی وخارجی و باطنی باشند و موافق ترك اند . و نگذاشتم که یك دبیر عراقی قلم بر کاغذنهد از آنچه دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان باشند وکار بر ترکان شوریده دارند تا باندك روزگار بدین تدبیر عراق را ازبد مذهبان صافی کردم بنیروی خدای عزّوجلّ ، که ایزدتعالی مرا ازجهت‌آن‌آفریده است وبرسر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد ودهش جهان را آبادان کنم . [٤١b]

٥ـ « در این حال ما را چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان کوچ و بلوچ‌آنجابر باط دیر کچی راه زده‌اند ومالی‌ببرده. خواهم که‌ایشان‌رابگیری‌و آن مال از ایشان بستانی وهمه را بردار کنی و یا همه را دست بسته باآن مال که برده‌اند بشهر ری فرستی کـه ایشان را زهرهٔ آن نباشد که از کرمان در ولایت من‌آیند و راه زنند . والا کرمان از سومنات دورتر نیست . لشکرها را

۱ـ حنفی P ، حنیفی N ، حنیفه مذهب C ۲ـ حنفی PC ، حنیفیN

بکرمان بکشم و دمار از کرمان برآرم . »

۶ـ چون قاصد نامه برسانید بوعلی الیاس عظیم بترسید ودر وقت قاصدرا بنواخت و از جواهرالوان و از ظرایف[1] دریا بار و بدره‌های زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت « من بنده‌ام وفرمان بردارم . مگر احوال بنده و ولایت کرمان ملك را نیك معلوم نیست والا[2] بنده هرگز بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان همه سنّی و بصلاح باشند و خویش کار، و این کوههای کوچ و بلوچ از کرمان بریده است و کوهها ودره‌های[3] محکم‌است و راه دشوار ، ومن ازایشان بجان‌آمده‌ام که اغلب ایشان دزد ومفسداند ودویست فرسنگ راه ناایمن‌دارند وبدزدی می‌روند و خلقی بسیارند و من با ایشان بس‌نیایم . سلطان عالم تواناتر است وتدارك ایشان درهمهٔ جهان امروز اوتواند کرد . من‌بندگی را میان‌بسته دارم بهرچه فرماید . »

۷ـ چون جواب وخدمتهای بوعلی‌برسید محمود دانست که هرچه بوعلی می‌گوید راست می‌گوید . رسول بوعلی را با خلعت خاص باز فرستاد و گفت « بوعلی را بگوی‌که بایدکه لشکرکرمان را جمع کنی و در ولایت کرمان طوفی می‌کنی وبسر فلان ماه بسرحدکرمان آیی بدان جانب که کوچ و بلوچ است وآنجامقام کنی. چون‌قاصد بتورسد بافلان [۴۲a]نشان‌دروقت کوچ کنی ودر ولایت کوچ و بلوچ تازی و درهرحوالی[4] که ازایشان یابی همه رابکشی و هیچ زنهار ندهی و ازپیران و زنان ایشان چندین مال بستانی و بفرستی تا من اینجا برمدعیان که مال ایشان ببرده‌اند تفرقت کنم . وبا ایشان عهدی وقراری محکم بکنی . پس باز گردی . »

۱ـ ظرایفها C ؛ طرایف NP ۲ـ والا PC، اولا N ۳ـدرهاN ؛ دربندهاC ؛ دریاهاP
۴ـ ودر هرحوالیN ؛ وهرجوانیPC

۸ـ چون رسول بوعلی را گسیل کرد منادی فرمود که « بازرگانانی که عزیمت تیز دارند وراه کرمان خواهند کرد باید که کار بسازید و بارها دربندید که من بدرقه می‌دهم ومی‌پذیرم اگرآن‌دزدان کوچ وبلوچ کالای‌شما ببرند من ازخزینه تاوان می‌دهم . »

۹ـ چون این‌خبردرعالم بپراگند چندان بازرگانان از اطراف بشهرری گرد آمدند که اندازه نبود . پس سلطان محمود بازرگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری را با صدوپنجاه سوار بدرقه کرد وایشان را گفت «شمادل مشغول مدارید که من براثرشما لشکری می‌فرستم » تا ایشان قوی دل‌باشند . ودرآن وقت که بدرقه را گسیل می کرد این امیر را کـه سرخیل بود پنهانش بخواند ویك‌شیشه زهرقاتل بدو داد و گفت «چون بسپاهان رسی آنجا مقام کن تا بازرگانانی که آنجااند کارخویش بسازند و درصحبت تو بروند وتو باید که دراین مدت مقام ده خروار سیب سپاهانی بخری هرچه نیکوتر وبرده شتر بار کنی وبوقت رفتن در میان شتر بازرگانان تعبیه کنی و می‌روی تا بدان منزلی رسی که فردا بردزدان‌خواهی رسید . باید که آن شب بارهای سیب رادرخیمه آوری و فرو ریزی وهرسیبی را جوال دوزی فرو می‌بری و چوبکی ستبرتراز سوزن بتراشی ودرآن [٤٢b] شیشهٔ زهر می‌زنی و درآن سوراخ سیب می کنی تا همهٔ سیبها رابراین گونه زهرآلود کنی وهمچنان سیبهادرقفصهاتعبیه کنی‌در میان‌پنبه ، و دیگر روزهمچنان این شتران رادرمیان‌شتران دیگر تعبیه کنی و پراگنده کنی و کوچ کنی . چون دزدان برخیزند و درکاروان افتند تـو هیچ آهنگ جنگ ایشان مکن کـه ایشان بسیار باشند و شما اندك . در حال تو بـا کسانی که سلاح[۱] دارند ازسوار وپیاده روی‌بازپس نه وچند نیم فرسنگ یا

۱ـ سلاح PC ؛ صلاح N

بیشتر بیاوساعتی نیك درنگ کن . پس آهنگ دزدان کن . شك نکنم که بیشتر ازخوردن سیب هلاك شده باشند . تو شمشیر درنه و باقی را بکش و چندانکه توانی ازپس ایشان می‌رو ومی کش . وچون از ایشان بپردازی ده‌سوار نیك دو اسپه ببوعلی الیاس فرست با انگشتری من . او را خبرده که ما با دزدان کوچ وبلوچ چون کردیم . اکنون گوی « تو با لشکرخویش در ولایت ایشان تاز که از برناپیشگان وسرغوغایان دراین حال خالی شده است و آنچه ترافرموده‌ایم بجاآور.» وتوکاروان را درشهر کرمان بروآنگاه اگر ببوعلی پیوندی شاید .»

۱۰ـ امیر گفت فرمان‌بردارم ، چنین کنم ودل گواهی می‌دهد که بدولت ملك این‌کاربرآید وآن راه تاقیامت برمسلمانان گشاده‌شود . » وازپیش‌محمود بیرون‌آمد وکاروان را برداشت و باصفهان‌آورد وپنج[1] شتروار سیب راست کرد و روی نهادبکرمان. ودزدان جاسوسان فرستاده بودند باصفهان و خبریافته که «کاروان می‌آید باچندین هزار چهارپای ، وچندان نعمت دارند که اندازهٔ آن خدای عزّوجلّ داند [a ٤٣] ودراین هزار سال کس چنین کاروان ندیده است و صدوپنجاه سوارترك بدرقه دارند . » سخت خرم شدند. ودرهمه جایگاه کوچ و بلوچ که مردی برنا وعیّار پیشه بود و سلاح دست[2] آ که کرده بودند و خوانده وچهارهزار مرد باسلاح[3] تمام بسرراه‌آمده بودند ومنتظرکاروان نشسته .

۱۱ ـ چون این امیر با کاروان بمنزلی رسید که مقیمان آن منزل گفتند که « چندین هزار مرد دزد راه شما گرفته اند[4] و چندین روز است که منتظر شما اند » امیر پرسید که « از اینجا تا آنجا که ایشان اند چند فرسنگ باشد؟ » گفتند « پنج فرسنگ . » چون کاروانیان بشنیدند غمگین شدند وآنجا

۱ـ پنج N ، ده PC ۲ـ سلاح دست N ، سلاح دار C ، سلاح داشت P ۳ـصلاح N
٤ـگرفته‌اند P ، بگرفتند C ، کرده‌اند N

فرود آمدند. نماز دیگر این امیر همهٔ بارسالاران و کاروان سالاران را پیش خواند و دل گرمی داد و گفت « مرا بگویید، جان بهتر یا مال؟ » همه گفتند « جان. » گفت « شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غمی نمی خوریم. شما چرا از بهر خواسته که آن را بدل باشد چندین غم می خورید؟ آخر محمود مرا بکاری فرستاده است، نه با شما خشم دارد و نه با من که ما را بهلاك دهد و او در تدبیر آن است که مالی که بدیر گچی برده اند ازآن زنی از این دزدان باز ستاند. چه پندارید که[1] مال شما بدیشان خواهد داد؟ دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب برآید مدد او بما پیوندد و کاز بمراد ما باشد ان‌شاءالله. ولیکن شما را همه آن باید کرد که من گویم که مصلحت شما در آن است. »

۱۲ـ مردمان که از او این بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند. گفتند « هر چه تو فرمایی آن کنیم. » گفت « هرچه میان شما سلاح دست[2] است و کار[3] تواند کرد [٤٣b] پیش من آیند. » پیش او آمدند. بشمرد. با خیل خویش سیصد و هفتاد مرد جوان بر آمدند سوار و پیاده. گفت « چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارند با من در پیش کاروان باشید و هرچه پیاده اند از پس کاروان که این دزدان را عادت آن است که مال ببرند و کس را نکشند الا کس را که با ایشان کوشد و در جنگ کشته شود. ما فردا چنانکه آفتاب دو تیر[4] بالا برآید بدیشان رسیم و چون ایشان آهنگ کاروان کنند من بهزیمت باز پس[5] گریزم. شما چون مرا دیدید که روی باز پس نهادم همه باز پس گریزید و من با ایشان کرّ و فرّی می کنم تا شما یك فرسنگی میانه کنید.

۱ـ که PC ؛ — N   ۲ـ سلاح دست NP ؛ سلاح دار C   ۳ـ کار N ؛ کارزار ؛ جنك P
٤ـ تیر N ؛ نیزه C ؛ — P   ٥ـ بازپس C ؛ ازپس N ؛ — P

آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی آنجا توقف کنیم، آنگاه بجمله رجعت کنیم و بر ایشان زنیم تا عجایب بینید که[۱] مرا فرمان چنین است و من در این چیزی می‌دانم که شما ندانید و فردا معاینه ببینید آنچه من می‌دانم وراست‌گویی من و همت[۲] محمود شما را آگاه گردد.[۳] » همه گفتند « چنین کنیم. » و بازگشتند.

۱۳ ـ چون شب در آمد این امیر بار های سیب را سر بگشاد و همه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفسها نهاد و پنج مرد خویش را با این ده شتر بار سیب نامزد کرد و گفت « چون ما بگریزیم و دزدان در کاروان افتند و بار ها شکافتن گیرند شما تنگهای بار سیب را ببرّید و سر قفسها را بردارید و نگون سار کنید. پس سر خویش گیرید. »

۱٤ ـ و چون از شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند و هم بر آن تعبیه می رفتند تاروز شد و آفتاب چون بالا گرفت دزدان ازسه‌جانب برخاستند و سوی کاروان درآمدند شمشیرها کشیده. این امیر حمله ای دو سه [٤٤a] بزد و تیری چند انداخت. پس روی بهزیمت نهاد و پیادگان که دزدان را دیدند باز پس گریختند و می دویدند و امیر نیم فرسنگی پیادگان را اندر یافت و همه را بر جای بداشت. چون دزدان دیدند که بدرقه اندك مقدارمردم بودند و بگریختند و کاروانیان سر خویش گرفتند خرم شدند و بدلی فارغ بار ها را شکافتن گرفتند[٤] و بکالا مشغول شدند، و چون بخروار های سیب رسیدند درافتادند و پاك بغارتیدند و برغبت می خوردند و هر که نیافته بود بدو می دادند و کم کس بود از ایشان که از آن سیب نخورد. چون ساعتی

---

۱ ـ که P ؛ انچ من میدانم وN ؛ — C ۲ ـ همت P ؛ همت و اقبال C ؛ — N ۳ ـ گردد PC ؛ کردم N ٤ ـ خرم شدند وبدلي فارغ وبارها را شکافتن‌گرفتند P ، — N

بر آمد یك یك می افتادند و می مردند .

١٥ ـ و چون دو ساعت از روز بگذشت این امیر تنها بر سر بالایی شد و در آن کاروان‌و دزدان نگاه کرد . همهٔ صحرا مردم افتاده دید[١] . بنشاط فرو تاخت و گفت « ای مردمان بشارت باد که مدد سلطان محمود رسید و دزدان را بکشتند و بس کسی زنده نمانده است . هین ای شیرمردان بشتابید تا باقی را ما بکشیم . » و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و مردم پیاده از پس بتك خاستند . چون بکاروان رسیدند همهٔ صحرا مردم مرده دیدند[٢] و سپر و شمشیر و زوبین و تیر کمان بیفکنده و بعضی از ایشان که زنده بودند چون لشکر را بدیدند بگریختند . امیر از دنبالهٔ ایشان براند[٣] و پیادگان[٤] نیز با امیر یار شدند و تا دو فرسنگ ازپس ایشان نیامدند و تا همه را نکشتند بازنگشتند و یك تن از ایشان زنده بنجست[٥] که خبر بولایت ایشان بردی که ایشان را چه افتاد . و امیر آن سلاحهای ایشان را فرمود تا گرد کردند و چندین خروار بر آمد . و کاروان را بمنزل برد و هیچ کس را کمتر چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجید . و از اینجا تا آنجا که بوعلی الیاس بود دوازده فرسنگ بود . [44b] امیر دو غلام را با انگشتری محمود بدو فرستاد بتعجیل و گفت که بایشان‌چه رسید.

١٦ ـ و چون انگشتری بدو رسید در وقت با لشکر آسوده و ساخته در ولایت کوچ و بلوچ تاخت و این امیر نیز بدو پیوست. وشمشیر در نهادند وزیادت از[٦] ده هزار مرد از ایشان بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهار پای ایشان را بدست آمد که آن را

١ـ افتاده دید N ؛ دیدافتاده P؛ دید که درازافتاده C ٢ـ مرده‌دیدندNPC ٣ـ و بعضی . . . . . براند C ؛ —PN ٤ـ تا بیادکان C ؛ و ایشان PN ٥ـ سجست N ؛ نرست P ؛ نماند C ٦ـ از C ؛ —NP

حد نبود . و بوعلی آن همه در صحبت این امیر بمحمود فرستاد . و محمود منادی فرمود که « تا من بعراق آمده ام هر که را دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند بیایید و عوض آن[۱] از من بستانید . » مدعیان همی‌آمدند و خشنودباز می‌گشتند و در آن پنجاه سال کوچیان را از هیچ فضول یادنیامد .

***

۱۷ـ و بعد از آن محمود بهمه جایها صاحب خبران و منهیان بگماشت چنانکه اگر کسی مرغی از کسی بناحق بستدی در غزنین و یا مشتی بناواجب بر روی کسی زدی او را در ری خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن . و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته‌اند الا آل سلجوق که‌دل در این‌معنی نبسته‌اند[۲] .

حکایت در این معنی

۱۸ ـ وقتی ابوالفضل سگزی سلطان شهید الپ ارسلان را انارالله برهانه گفت « چرا صاحب خبر نداری ؟ » گفت « می‌خواهی که ملك من بباد دهی و هوا خواهان ما را از من برمانی ؟ » گفت « چرا ؟ » سلطان گفت « چون صاحب خبری دیدار کنم آن که مرا دوست دار[۳] و یگانه‌باشد باعتماد دوست داری[٤] و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و اورا رشوتی ندهد و آن که‌مخالف و دشمن‌من[۵] بودبا اودوستی گیرد و اوراما‌ل بخشد . چون‌چنین‌باشد ناچارصاحب خبر همیشه از دوستداران ما بسمع ما سخن بد رسانند[٦] و از دشمنان [٤٥a] سخن نیکوهمی‌پیوندد . و سخن‌نیك[۷] و بدبااثر[۸] باشد ، چون چند تیر بیندازی

۱ـ آنPC ، —N ۲ـ کـه دل درین معنی نبسته‌اند P ، که دل درین بسته بود C ، —N
۳ـ دوست دارد N ، دوست دل P ، —C ٤ـ دوست داری P ، دوستان N ، دوستی C
۵ـ من PC ، —N ٦ـ رسانند NP ، رساند C ۷ـ وسخن نیك N ، —PC ۸ـ با اثر N ، هم چون تیر PC

آخر یکی بر نشانه آید . ودل ما بدین سبب هرروز بردوست داران گران تـر می‌شود وایشان را دورتر می گردانیم و دشمنان را بخویشتن نزدیکتر می کنیم وچون نگاه کنی بـاندك روزگار دوست داران همه دور شوند و دشمنان جـای ایشان بگیرند،وآنگاه آن‌خلل تولد کند که درنتوان یافت . »

***

۱۹ـ ولیکن آن اولیتر که صاحب خبرباشد که صاحب برید داشتن‌یکی از قواعد ملك‌است وچون‌این معتمد[1] چنان باشد که باید در این معنی که گفتیم دل مشغول نبود .

۱ـ این معتمد N،آن اعتماد P،—C

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی ومثالها[1] که از درگاه نویسند

۱ـ نامه‌ها ازدرگاه بسیار می‌نویسند وهرچه بسیار گردد حرمتش بشود. باید که تا مهمّی نبود ازمجلس عالی چیزی ننویسند و چون بنویسند باید که حشمتش آن چنان بود که کس را زهرهٔ آن نباشد که آن را از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد واگر معلوم گردد که کسی در آن فرمان بچشم حقارت نگریسته است واندر پیش شدن بسمع وطاعت کاهلی کرده است[2] آن کس را مالش بلیغ[3] دهند و اگر چه از نزدیکان بود. فرق میان پادشاه ودیگر مقطعان و مردمان فرمان روان است.

حکایت در این معنی

۲ـ [٤٥ b] گویند زنی از نشاپور بتظلم بغزنین رفت و پیش سلطان محمود گله کرد که «عامل نشاپور ضیاعی از من بستده است و در تصرّف خود آورده.» نامه‌ای دادند که «ضیاع بدو باز ده.» این عامل مگر ضیاع را حجتی داشته بود، گفت «آن ضیاع من است و حالش بدرگاه باز نمایم.» دیگر باره این زن بغزنین رفت و تظلّم کرد. غلام فرستادند و آن عامل را از نشاپور بغزنین بردند

۱ـ مثالها PC، مثالی N ۲ـ کرده‌است P، نکرده‌است NC ۳ـ بلیغ P، طبع N، —C

وهزارچوب بردرسرای بزدندش ازپس آنکه اواین چوب را بامید شفیع ببیست هزار دینار نشاپوری باز می‌خرید ، و بنفروختند و گفتند : « اگرچه این ضیاع ترا درست بود چرا بحکم فرمان نرفتی وبعد ازآن حال ننمودی تا آنچه واجب آیدی[۱] بفرمودیمی[۲] . »

***

۳ـ و این از بهر آن بوده است تا چون دیگران این حال بشنوند کس زهره ندارد که در فرمان پادشاه تقصیر کند .

٤ـ وهرچیزی همچنین که بپادشاه تعلّق دارد و اورا رسد که آن کند ویا فرماید چون مالش دادن و گردن زدن و دست وپای بریدن و خادم کردن و هر سیاستی که باشد و اگر کسی بی دستوری و فرمان پادشاه چنین چیزی کند تا[۳] چاکر ودرم خریدهٔ خویش را[٤] همداستان نباید بود و او را مالش باید داد تا دیگران خویشتن را بشناسند وعبرت گیرند .

حکایت

٥ ـ چنین گویند که پرویز بهرام چوبین را در ابتدا نیکو می‌داشت چنانکه یك‌ساعت بی او نبودی و درشراب وشکار [a ٤٦] و خلوت از خویشتن جدا نداشتی، واین بهرام چوبین سواری یگانه بود و مبارزی بی‌همتا . مگر[٥] روزی ملك پرویز را[٦] از عمّال هرات[۷] وسرخس سیصد اشتر سرخ موی آوردند بر هر یکی خرواری بار از حوایج و دیگرمتاع . بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا اورا در مطبخ فراخی بود .

۱ـ آیدی N ، آمدی C ، بودی PR ۲ـ بفرمودیمی N ، بفرمودمانی K ، بفرمودمیPC
۳ـ تا R، یا NP، — C ٤ـ را N ، — PCR ٥ـ مکر P ، ملك NR ، — C
٦ـ راPCR ، — N ۷ـ هرات R ، فرات C ، فراه N ، هری P

۶ـ دیگر روز پرویز را خبر آوردند که «دوش بهرام چوبین غلامی‌را فرو کشید از آنِ خویشتن و بیست چوب بزد.» پرویز را خشم آمد و فرمود که بهرام را حاضر کنند. چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه تیغی پانصد بیاوردند. گفت «ای بهرام هرچه از این تیغها بهتر است جدا کن.» بهرام همی گزید. و بعد از آن گفت «آنچه خیاره‌تر[1] است از این گزیده ها بیرون کن.» پس بهرام ازاین گزیده‌ها ده تیغ جدا کرد. پرویز گفت «ازاین ده تیغ دوتیغ بهتر بگزین.» بگزید. گفت «اکنون بفرمای تا این دوتیغ را در یك نیام بسپارند.» بهرام گفت «یا ملك دوتیغ در یك نیام نیکو نیاید.» پرویز گفت «دو فرمان‌ده در یك شهر چون نیکو آید[2]؟» بهرام در وقت بجای آورد و بدانست که خطا کرده است، زمین را بوسه داد و عفو خواست. پرویز گفت «اگر نه آنستی که ترا برمن حق خدمت است و بر کشیدهٔ خویش را نمی‌خواهم که بیفکنم والا از تو در نگذاشتمی. خدای عزّوجلّ ما را بر زمین داور کرده است نه ترا. هر که را داوری باشد حال رابما بر باید داشت تا آنچه واجب کند اندر آن براستی بفرماییم و اگر بعد از این از زیردستی و درم‌خریده‌ای گناهی دیدار آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه واجب[3] کند[4] از تأدیب ما بفرماییم تا هیچ کس را بناواجب رنجی نرسد. این بار ترا عفو کردیم.»

***

بهرام [۴۶ b] چوبین که سپاه سالار اوبود با او این خطاب رفت.

۱ـ خیارتر NP ، نیکوتر C ۲ـ پرویز گفت دو فرمان ده در یك شهر چون نیکو آید R ، —NPC ۳ـ اندرآن براستی .... تاآنچه واجبPCR ، —N ۴ـ کندd ، باشید P ، اید CR، —N

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه درمهمات

۱ـ غلام ازدرگاه بسیار می‌رود بعضی بفرمان و بیشتر بی‌فرمان واندرآن مردمان را رنجها می‌رسد و مالها می‌ستانند و خصومت هست که اندازهٔ آن دویست دینار هست ، غلام می‌رود وپانصد دینار جعل می‌خواهد ومردمان دراین مستأصل و درویش می‌شوند . بایدکـه تا مهمّی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان‌نفرستند ، و با غلام قرار دهند که « این خصومت چندین است و توبیش ازاین جعل مستان . » تا بوجه خویش بود .

فصل سیزدهم

اندر فرستادن جاسوسان و تدبیر کردن برصلاح مملکت و رعیت

۱ـ باید که همیشه بهمهٔ اطراف جاسوسان بروند برسبیل بازرگانان و سیّاحان و صوفیان و پیرزی[۱] فروشان و درویشان و از هرچه می‌شنوند خبر می‌آرند تا هیچ گونه از احوال خبری پوشیده نماند و اگر چیزی حادث گردد و تازه شود بوقت خویش تدارك کرده آید. چه بسیاروقت بوده است که والیان و مقطعان و گماشتگان وامرا سرمخالفت وعصیان داشته‌اند وبرپادشاه سگالیده [47a] که جاسوسان در رسیده‌اند و پادشاه را خبر کرده. پادشاه در وقت بر نشسته است و تاختن برده و ناگاه برسرایشان شده و فروگرفته و این عزم ایشان را باطل کرده. واگرپادشاه ویالشکری بیگانه[۲] قصدمملکت‌او کرده‌اند همچنین اورا آگاه کرده‌اند و اوکارخویش بساخته است و دفع آن کرده. واز حال رعایا همچنین خبر داده‌اند از نیك و بد وپادشاهان تیمار آن بداشته‌اند چنانکه وقتی عضدالدوله کرد.

حکایت عضدالدوله در این معنی

۲ـ از دیلمان هیچ پادشاهی بیدارتر وبزرگتر وپیش‌بین‌تر ازعضدالدوله

۱ـبیرزی N ، داروP ، —C ۲ـ بیگانه PC، —N

نبوده است و عمارت دوست داشتی و بلند همّت و باسیاست بود. روزی منهیی بوی نبشت: بدان مهمّ که بنده را بدان فرستاده بود چون از دروازهٔ شهر بیرون رفتم گامی دویست رفته بودم، جوانی را دیدم بر کران راه ایستاده زرد چهره، و بر روی و گردن زخمها داشت. مرا بدید و سلام کرد. چون جوابش دادم پرسیدم «چه ایستاده‌ای؟» گفت «همراهی می‌طلبم تا بشهری روم که در آن شهر پادشاه عادل باشد و قاضی منصف.» گفتم «دانی که چه می گویی؟ پادشاه از عضدالدوله عادل‌تر خواهی و قاضی از قاضی شهر ما عالم‌تر؟» گفت «اگر پادشاه‌عادل بودی‌در کارها بیدار بودی، حاکم‌راست‌رو بودی. چون‌حاکم راست‌رو نیست [47 b] دانستم که پادشاه غافل است.» گفتم «ازغفلت پادشاه وناراستی قاضی چه دیدی؟» گفت «قصهٔ من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت.» گفتم «البته با من بتوانی گفت.» گفت «پس رو تا راه را بحدیث کوتاه کنیم.»

۳ــ چون در راه ایستادیم گفت «بدان که من پسر فلان مرد بازرگان‌ام و سرای پدر من در این شهر بفلان محلت است و همه کس پدرم راشناسند که چون مردی بود و دانند که او را چه مال و خواسته بود. درجمله پدرم فرمان یافت ومن چندسال بتماشای دل وعشرت و شراب خوارگی مشغول بودم. مگر مرا بیماریی‌سخت پدیدار آمد چنانکه‌امید از زندگانی‌ببریدم. ودرآن بیماری با خدای عزّوجلّ نذر کردم که اگر ازاین بیماری برهم حج و غزو بکنم.خدای تعالی شفا فرستاد و بسلامت برخاستم.

٤ــ «وعزم درست کردم که بحج روم وپس بغزو. هرچه مرا بود از کنیزك وغلام آزاد کردم و همه را زر و سرای وضیاع دادم و بیکدیگر نام زد کردم و دیگر هرچه مرا اسباب و ضیاع و مستغل بود همه بفروختم. پنجاه هزار

دینار زر حاصل کردم . و بـا خود اندیشیدم که این هردو سفر که مرا در پیش است پر خطر است . مرا صواب نیست این همه‌زر با خود بردن . پس‌دل بر[۱] آن بنهادم که سی هزار ببرم و بیست هزار بگـذارم . پس رفتم ، دو آفتـابهٔ مسین بخریدم و در هریکی ده‌هزار دینـار کردم و گفتم « اکنون ایـن پیش کی شاید نهاد ؟ » از همهٔ شهر دلم بر قاضی‌القضاة قرار گرفت . گفتـم « او مردی عالم و حاکم است [۴۸a] و پادشاه خون و مال مسلمانان[۲] بدو سپرده است و اعتمـاد کرده . بهیچ حال مرا اوخیانت‌نکند . » برفتم و این‌معنی‌با وی نرمك بگفتم . قبول کرد . خرم شدم[۳] . شبگیری برخاستم و این دو آفتابه زر بخانهٔ او بردم و بودیعت بدو سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بکردم و هم ازمکه‌و مدینه روی بدیار روم آوردم و با غازیان پیوستم‌و چندسال غزات می کردم و درمصافی در میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مـرا بر روی و گردن و بازو و ران جراحت رسید و بدست رومیان اسیر گشتم و چهـار سال در بند و زندان ایشان بماندم . وقیصر بیمارشد ، همهٔ اسیران‌را آزاد کرد . چون‌خلاص‌یافتم دیگربار میان ناوکیان[۴] آمدم و خدمت‌ایشان می کردم‌چندانکه راه نفقاتی‌بدست‌آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی‌بغداد نهاده بودم . بر امید آن برخاستم .

۵ــ « پس‌ر ده سال ببغداد آمدم دست تهی و جـامه خلق شده و تن از رنج راه و بد داشتی نزار گشته . پیش قـاضی رفتم و سلام گفتم و پیش او بنشستم و برخاستم . دو روز همچنین پیش او رفتـم . چون با من هیچ نمی گفت روز سوم پیش او رفتم و دیر بنشستم . چون خالی شد نزدیك او رفتم و نرمك او را گفتم

۱ــ دل برP ، برC ، ــN ۲ــ مسلمانان PC ، و مسلمان N ۳ــ شدم P ، شدNC
۴ــ ناوکیان PC ، اوکیان N

« من فلانم پسر فلان . حج کردم و غزو کردم‌و مرا رنجها رسید و هرچه باخود بردم همه از دست برفت و بدین حال که می‌بینی بماندم و بر یك حبّه قادری ندارم ومرا بدان دو آفتابه زر که‌پیش تو سوی چنین روزی نهاده‌ام [٤٨b] حاجت است . » قاضی از اندك و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که « تو چه میگویی و با کی می گویی ؟ » برخاست و بحجره فرو شد و من دل‌شکسته بازگشتم و از بد حالی‌و برهنگی که بودم از شرم نه بخانهٔ خویش می‌توانستم شد و نه بخانهٔ دوستان و خویشان . شب در مسجدی می‌خفتم وروز درگوشه‌ای می‌بودم . قصّه دراز چه کنم ؟ دو بار با او این معنی بگفتم . هیچ جواب نداد . روز هفتم دیگربارسخت‌تر بگفتم . مرا گفت « ترا ماخولیا رنجه می دارد و مغز تو از گرد و رنج راه خشك شده است و هذیان‌بسیار می گویی . نه من ترا شناسم و نه از این که تو می گویی خبر دارم ، ولیکن نام آن مرد که می‌بری او جوانی نیکو روی بود و آبادان و تر و تازه و ملبّس . » گفتم « ای قاضی من آنم و از بد داشتی‌چنین‌نزار و زرد ام و از جراحت‌ها روی من چنین زرد شده است وزشت. » مرا گفت « برخیز وصداع‌مده . برخیز وبسلامت برو . » گفتم « ای قاضی مکن ، از خدای بترس که بعد از این جهان جهانی دیگر هست . هر کاری را ثوابی و عقابی‌هست . » گفت « مرا رنجه‌مدار . » گفتم « از آن بیست هزار دو ترا و پنج ترا . » هیچ جواب نداد . گفتم « ای قاضی‌از آن[1] دو آفتابه یکی‌ترا حلالاً طیباً ، یکی بمن باز ده که سخت درمانده‌ام و با این همه از اقرار خویش تبرّای[2] محکم بکنم بگواهی عدول که مرا بر توهیچ دعوایی نیست . » قاضی گفت « ترا دیوانگی رنجه می‌دارد و گردآن می گردی که بر دیوانگی تو حکم کنم‌وبفرمایم تا ترادربیمارستان کنندو در بند کنند ،

١ــ ازآن PC ، ــN   ٢ــ تبرّای N ، ابرای P ، ــC

تا جان داری از آنجا رهایی نیابی .» بترسیدم [a ٤٩] و بدانستم که در دل کرده است که زر من پاك ببرد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن بروند . نرمك برخاستم و از پیش او بیرون آمدم و با خویشتن این مثل می زدم که گفته‌اند : چون گوشت گنده شود بنمك علاج توان کرد ، چون نمك گنده شود او را بچه علاج کنند ؟ همه داوریها بقاضی درست شود . چون قاضی بیداد کند کیست که از قاضی داد بستاند ؟ اگر عضدالدوله دادگر بودی بیست هزاردینار من در دست قاضی نبودی[1] و من‌چنین گرسنهٔ دو روزه نبودمی و طمع از مال و ملك وشهر خویش نبریدمی .»

٦ـ چون منهی ماجرای احوال از او بشنود دلش بر او بسوخت ، گفت « ای آزاد مرد همه امیدها از پس نومیدی است . دل در خدای بند که خدای عزّ و جلّ کار بندگان راست آورد .» پس او را گفت « مرا در این دیه دوستی است آزاد مرد و مهمان دوست ، من بدیدار او می روم و مرا با تو سخت‌خوش افتاده‌است . مساعدت کن تا امروز و امشب بخانهٔ آن دوست باشیم تا فرداخود چه دیدار آید.» او را برد تا بدرخانهٔ آن دوست . و ما حضر چیزی بخوردند و منهی[2] در خانه‌ای شد و این حال بر کاغذ نبشت و بیکی روستایی‌داد که « در سرای عضدالدوله رو و فلان‌خادم راخواه و این نبشته بدو ده که فلان‌فرستاده است . باید که در حال برسانی و جواب بیاوری.» چون قاصد برفت و نوشته بخادم داد[3] خادم در وقت بعضدالدوله رسانید .

٧ـ چون عضدالدوله بخواند انگشت بدندان گرفتو در حال کس‌فرستاد و گفت « خواهم که نماز خفتن این مرد را پیش من آری .» این منهی او را

۱ـ نبودی P ؛ نبردی C ؛ —N ۲ـ منهی PC ، —N ۳ـ و جواب بیاوری جون قاصد برفت ونوشته بخادم داد C، —N

گفت « برخیز تا بشهر رویم که‌عضدالدوله مرا و ترا خوانده است و این قاصد فرستادهٔ اوست . » گفت « خیر هست ؟ » گفت [٤٩ b] « جز خیر نباشد . مگر آنچه تو بامن در راه می گفتی دیوار شنید و بسمع او رسانید و امید چنان‌دارم که اکنون تو بمقصود رسی و از این‌مشقت برهی. » برخاست واین مردراپیش عضدالدوله برد.عضدالدوله جای‌خالی کرد واحوال ازاوباز پرسید . اواز اول تا آخرچنانکه‌بودباعضدالدوله گفت . عضد رادل براوبسوخت و گفت «اکنون‌این کاری‌است که مرا افتاده است نه‌ترا . و او گماشتهٔ من‌است . تدبیر این‌کار مرا می‌باید کرد که‌خدای عزّوجلّ‌این مرزبانی مرابسوی‌آن داده است تامرزها را نگاه‌دارم ونگذارم که کسی رارنج‌یا زیانی رسداز کسی بلکه‌ازقاضی، که من‌او را برخون و اموال مسلمانان گذاشته‌ام وگماشته و اجرا و مشاهرهٔ او می‌دهم تا او براستی شغل مردمان می گذارد بحکم شرع ومیل و محابا نکند و رشوتی نستاند. و دردارالملك من‌این‌رودازمردی‌عالم، ونیزجایهای‌دیگراز گماشتگان وحاکمان‌جوان ومتهوّر نگرچه خیانت‌هارود. ودر ابتدا این‌قاضی‌مردی‌درویش و صاحب عیال‌بود واین قدرمشاهره که اورا فرموده‌ام چندان است که کفاف او باشد . وامروز دربغداد وناحیت چندین‌ضیاع و عقار وباغ و بوستان ومستغل و سرایهای ملك داردو تجمل‌ومتاع‌خانه‌اش‌راخودحدّی نیست . معلوم‌است که این همه نعمت‌ازآن قدر مشاهره نتوان ساخت . پس‌درست گشت که این همه ازمال مسلمانان‌ساخته‌است .» پس‌روی‌سوی‌این مرد کرد و گفت «خوش نخورم وخوش نخسپم تاترابحق‌خویش‌نرسانم. برو ونفقاتی ازخزینهٔ مابستان وازاین شهربرو، باصفهان رو وپیش[٥٠a] فلان کس‌می‌باش و ما بنویسیم تا اوترانیکومی‌دارد تا آنگاه که ترا از اوطلب کنیم . » پس دویست دینار زر و پنج پاره جامه بدوداد و هم در شب او را سوی سپاهان گسیل کردند . پس همهٔ شب تا روز عضد

می‌اندیشید که چه چاره کنم تا این مال از دست قاضی بیرون کنم . باخویشتن گفت «اگر بزور وسلطنت قاضی را بگیرم وبرنجانم او بهیچ حال معترف نشود و مقرّ نیاید وخیانت برخویشتن درست نکند واین مال درتهلکه افتد ومردمان نیز مرا در زبان گیرند که عضد مردی پیر و عالم و قاضی را بطریق محال می‌رنجاند و این زشت نامی بهمه اطراف بپراکند . مرا تدبیری می‌باید کرد که این خیانت بر قاضی درست گردد واین مرد بمال خویش رسد . »

۸ـ چون براین حدیث یك دو ماه برآمد قاضی نیز اثر خداوند زر هیچ جای ندید . گفت « بیست هزار دینار بردم ولیکن یك سالی دیگر صبر کنم . باشد که ازکسی خبر مرگ او شنوم چه برآن حال که من او را دیدم اوخود زود میرد . »

۹ـ پس چون بر این سخن دو ماه بگذشت روزی گرم گاه بوقت قیلوله عضد کس فرستاد وقاضی را بخواند وبا اوخلوت کرد و گفت «ای قاضی دانی که ترا از بهرچه رنجه کرده‌ام ؟ » گفت «ملك بهتر داند . » گفت «بدان که عاقبت ـ اندیش شده‌ام و در این تفکّر وسودا خواب از چشم من رمیده است که براین دنیا و مملکت دنیا معوّلی نیست و نه براین زندگانی هیچ اعتماد است . از دو بیرون نیست ، یا ملك جویی ازگوشه‌ای برخیزد و این پادشاهی از دست ما بیرون کند چنانکه ما از دست دیگری کردیم ـ وبنگر تا چه رنجها بمن‌رسید تا من‌یك‌راه چنین راست توانستم‌نشست ـ ویافرمان‌حق‌دررسدومارانا گاه‌ازاین تخت ومملکت جدا گرداندبناکام، وهیچ کس را ازمرگ چاره نیست واین روز عمر روزنامهٔ ماست ، اگر نیك باشیم[b ۵۰] وباخلق‌خدای‌نیکویی کنیم‌تاجهان و مردم باشند از ما بنیکویی یاد کنند و ثنا گویند و فردا بقیامت رستکاری یابیم و دربهشت رویم واگر بد باشیم وبا بندگان‌خدای بدی کنیم تا قیامت نام

ما بزشتی برند و هر گاه که از ما یاد کنند برما لعنت و نفرین کنند و فردا گرفتاری باشد و جای مادر دوزخ بود . پس آنچه ممکن گشت جهد بندگی می کنیم و انصاف خلق می‌دهیم و احسانی می کنیم . ولیکن مقصود من از این گفتن با تو آن است که در سرای جماعتی اطفال وعورات دارم ، و کار پسران خوارتر است که ایشان همچو مرغی پرنده باشند ، از اقلیمی باقلیمی توانند شد ، حال این سر پوشیدگان بتر که بیچاره باشند و من امروز می‌توانم که درحق ایشان اندیشه‌ای کنم ، و فردا شاید که مرگ فرا رسد و یا دولت را گردشی باشد وخواهم که با ایشان نیکویی کنم ، نتوانم کرد . و امروز درهمهٔ مملکت من چندانکه می‌اندیشم ازتو پارساتر و خدای ترس‌تر و کوتاه دست‌تر وبادیانت وامانت‌ترمردی‌نیست ، ومی‌خواهم که دوبار هزارهزار دینار زر نقدو جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانکه من دانم و تو و خدای عزّوجلّ . و اگر فردا روز حالی باشد وکار ایشان بجایی رسد که بقوت روز درمانند درسرّ ایشان را بخوانی چنانکه هیچ کس نداند و برایشان قسمت کنی، وهریکی را بمردی دهی تا پردهٔ ایشان دریده نشود و نان خواه خلق نشوند . و تدبیر این کار آن است که در سرای خویش در حجره‌های درونی خانه‌ای اختیار کنی و در آنجا زیر زمینی از خشت پخته محکم بسازی . چون تمام گردد مرا خبر دهی تامن بفرمایم شبی بیست مردخونی را [a ۵۱] که قتل برایشان واجب‌است از زندان بدرآرند واین مال برپشت‌ایشان نهند وبسرای توآرند ودرآن زیرزمین‌بنهند ودر سردابه برآرند وباز گردند . و همه را بفرمایم تاگردن بزنند تا پوشیده بماند . » قاضی گفت « فرمان بردارم وآنچه ممکن گردد در این خدمت بجای آرم . » پس ملك خادمی را نرمك درگوش گفت « برو بخزینه و دویست دینار زر مغربی‌در کیسه‌ای کن و زود بیار . »

۱۰ ـ چون زر بیاورد عضد بستد و پیش قاضی نهاد که « این دویست‌دینار است ، در وجه زیر زمین کن و اگر تمام نباشد این‌قدر دیگر بفرستم . » قاضی گفت « الله الله ای ملك من این قدر خدمت اگر از زر خویش کنم بس کاری نباشد . » عضد گفت « شرط نباشد که تو از جهت مهمات من زر خویش خرج کنی که زر تو حلالی است ، این کار را نشاید . جهد آن کنند تا بدانچه بر او اعتماد افتاده است بجای آرد ، همه خدمتی کرده باشد . » قاضی گفت « فرمان ملك راست . » این دویست دینار در آستین نهاد و از پیش ملك بیرون آمد بر صفتی که از شادی در پوست نمی‌گنجید ، با خود گفت « بپیرانه سر بخت و دولت مرا دوست گرفته است و خان و مان من پر زر خواهد شد و همه روزی من خواهد بود . اگر ملك را حالی افتد نه کس بر من قباله‌ای دارد ، همه با من و فرزندان من بماند . خداوند دو آفتابه که زنده است از بیست هزاردینار دانگی از من باز نتوانست ستد . ملك که مرده باشد یا کشته از من کی چیزی تواند ستد؟» و عمارت سردابه بتعجیل بکرد و درمدت‌یك‌ماه زیرزمین‌بپرداخت سخت محکم و نیك . و برخاست و بسرای عضدشد نماز خوفتن. عضد او راخالی پیش خویش خواند و گفت « بدین وقت‌بچه آمده‌ای ؟ » گفت « خواستم که‌ملك را معلوم گردانم که زیر زمینی چنانکه فرموده بود تمام گشت . » عضد گفت « چنین خواهم و من دانستم که‌تو درکارها بجدباشی . الحمدلله که ظن [۵۱ b] من در تو خطا نیست و دل من از این مهمّ فارغ کردی ، وآنچه با تو گفته‌ام لحظه‌ای‌ازاندیشهٔ‌آن‌خالی‌نیم. از آن مبلغ که مسمّی کرده‌ام هزار هزار وپانصد هزار معدّ شده است اززر وجواهر. پانصد هزاردینار دیگردرمی‌باید . وچندین جامه وعود وعنبر ومشك وکافوروهرچیز دروجه این نهاده‌ام ودرآیندگی‌زمان تا زمان بیّاعان زر آورند و در این یك هفته تمام گردد . آنگاه بیکبار آنجا

برند و من فردا شب بدیدن آن زیر زمین‌بسرای تو می‌آیم ناشناس تا چشمی بر آن بقعه اندازم و ببینم تا چگونه آمده است و نخواهم که او از هیچ تکلّفی کند که در وقت باز خواهم گشت.» و قاضی را گسیل کرد و در وقت قاصدی‌را باصفهان فرستاد تا خداوند زر بیاید. دیگر شب نیم شبی بسرای قاضی رفت و آن سردابه بدید و بپسندید و قاضی را گفت «باید که تو روز سه شنبه پیش من آیی تا آنچه معدّ شده است ببینی.» گفت «چنین کنم.» و چون ازسرای قاضی باز گشت خزینه دار را فرمود تا صدوچهل آفتابه پر زر درخانه‌ای بنهند و سه قرابه پر مروارید و جامی‌زرین پر یاقوت کنند وجامی پر لعل وجامی‌پر فیروزه همه بر آفتابه‌ها بنهند.

۱۱- چون خزینه‌دار از این بپرداخت روز شنبه مرد دوآفتابه زر فرا رسید. عضد قاضی را بخواند و دست اوگرفت و در آن خانه برد که مال نهاده بود. قاضی که آن آفتابه ها بدید و جواهر خیره بماند. عضد گفت «در این هفته نیم‌شبی گوش بآمدن این مال همی‌دار.» پس ازآن خانه بیرون آمدند و قاضی بازگشت و از شادی دل اندر برش همی‌پرید. دیگرروز عضد خداوند دو آفتابه را گفت «خواهم که هم اکنون پیش قاضی روی و او را بگویی که «من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش از این احتمال نخواهم کرد و همهٔ شهر دانند که مرا وپدر مرا چه مال و نعمت بود و بر قول‌من بهمه‌جایگاه گواهی دهند. اگر زر [a ۵۲]من بدهی فبها و نعمه و الا هم اکنون پیش عضدالدوله روم و از تو تظلّم کنم و آن بی حشمتی بر سر تو آرم که جهانیان از تو عبرت گیرند.» بنگرتا چه جواب دهد. اگر زرت بازدهد همچنان با پیش من آی و اگر ندهد چنانکه رود مرا خبر ده.»

۱۲-جوانمردپیش‌قاضی‌رفت و نزدیك‌او بنشست‌وهمچنین‌بااو بگفت. قاضی

اندیشید که « اگر این با من تشنیع کند و پیش عضدالدوله رود عضد در کارمن بشبهت افتد و آن مال بخانهٔ من نفرستد . آن صواب تر که مال بدو باز دهم که آخر بهمه حال صدو پنجاه آفتابه‌زر با چندان‌جواهر بهتر از دو آفتابه زر . » جوانمرد را گفت « زمانی‌صبر کن که من در همهٔ جهان ترا می‌جویم . » چون زمانی بود برخاست و در حجره‌ای شد و او را در خواند و درکنارش گرفت و گفت « تو دوست و دوست زادهٔ منی و مرا بجایگاه فرزندی و من آن همه از بهر احتیاط می‌گفتم و از آن وقت باز ترا می‌طلبم . الحمدلله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم . زر تو همچنان برجاست . » برخاست و هر دو آفتابه پیش او آوردو گفت « این‌زر توهست ؟ » گفت « هست . » گفت « اکنون هرکجا خواهی رو. » جوانمرد بیرون آمد ودو مردحمّال رادر سرای‌قاضی‌برد و آفتابه‌ها برگردن ایشان نهاد و همچنان می‌برد تا بسرای عضدالدوله .

۱۳ـ و عضد بار داده بود و همهٔ بزرگان دولت حاضر بودند که این مرد پیش‌آمد با دوآفتابه وخدمت کرد وآفتابه‌ها درپیش عضد بنهاد . عضد راخنده برافتاد و گفت «الحمدلله که تو بحق خویش رسیدی وخیانت برقاضی درست‌شد و توچه دانی که ما چه تدبیرها واندیشه‌ها کردیم تا تو زر خویش یافتی ؟» بزرگان پرسیدند . عضد ماجرای جوانمرد وآنچه او کرده بود بازگفت . همه بتعجّب فرو ماندند . پس حاجب بزرگ را بفرمود که « برو ، قاضی شهر را سر برهنه ودستار درگردن کرده پیش من‌آر . » [b ۵۲]

۱٤ـ چون قاضی راپیش عضد براین گونه‌آورد نگاه کرد ، آن جوانمرد را دیدآنجا ایستاده وآن هردوآفتابه درپیش عضد نهاده . گفت « آه بسوختم.» دانست که هرچه عضد بااو گفت و نمود ازجهت این دوآفتابه بوده است . پس عضد اورا گفت «مردی پیرو عالم وحاکم باشی و بلب گور رسیده ، این خیانت

کنی و در امانت زنهار خوری . از دیگران چه چشم می‌باید داشت ؟ معلوم گشت هرچه داری وساخته‌ای از مال مسلمانان است و از رشوت . بدین جهان جزای تو بدهم و بدان جهان از خدای مکافات یابی . و از جهت آن که مردی پیری وعالم جان تو بتو بخشیدم اما مال و ملك تو خزینه راست .» و هرمال و ملکی که داشت از او بستد و نیز هرگز او را عمل و شغل قضا نفرمود و آن دوآفتابه زر همچنان بدان جوانمرد بداد .

حکایت

۱۵ـ و سلطان محمود را مانند این افتاده است . مردی در راه‌رو قصه‌ای بسلطان محمود داد که « دوهزار دینار در کیسه‌ای دیبای سبز سربسته و مهر نهاده درپیش قاضی شهربودیعت نهادم وخود بسفری رفتم وآنچه با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان از من بستدند . و آنچه بدست قاضی نهاده بودم از قاضی بازستدم . چون بخانه آوردم سر کیسه باز کردم ، پر درستهای مسین یافتم . بقاضی، باز گشتم که «من کیسه‌ای پر زرپیش تو نهادم . اکنون پرمس می‌یابم ، چگونه‌باشد ؟ » گفت «تو بوقت سپردن هیچ زر مرابنمودی یا زر برـ سختی یا شمردی ؟ کیسه‌ای سربسته و مهرنهاده بمن آوردی و همچنان باز بردی و بوقت باز دادن از تو پرسیدم که « این کیسه کیسهٔ توهست واین بند مهر توهست ؟ » گفتی «هست» وبسلامت ببردی . اکنون‌بخشك ریش آمده‌ای. » الله الله ای ملك عادل بفریاد بنده رسی که برتایی نان قادری ندارم . » سلطان محمود ازجهت اورنجه دل گشت [a ۵۳] و گفت «دل فارغ دار که تدبیر زر تو بکنم ، برو آن کیسه پیش من آور . » مردبرفت و آن کیسه پیش محمود برد . هرچند گرد بر گرد کیسه نگاه کرد هیچ نشان شکافتگی نیافت . آن مرد را گفت « کیسه همچنین پیش من بگذار و هرروز سه‌من نان و یك من گوشت و

هرماه ده دینار ازوکیل مامی‌ستان تامن تدبیرزر توبکنم وتو بی‌برگ نباشی .»
پس‌روزی محمودآن کیسه را نیم روزی وقت قیلوله پیش نهاده بود واندیشه بر گماشته که «چون تواند بود؟» آخر دلش قرار گرفت برآن که ممکن باشد که این کیسه را شکافته باشند و زر بیرون کرده ورفو کرده . مقرمه‌ای داشت‌توزی مذهب نیکوظرایف برروی‌نهالی‌او کنده . نیم شبی‌برخاست و ازبام فرودآمد ، کارد بر کشید و چند یك گزی ازاین مقرمه ببرید و باز جای شد و سپیده دم برخاست وازبام فرودآمد وسه‌روزه بشکار رفت .

۱۶ــ وفراشی بود خاص که خدمت این حجره کردی . بامداد بسرنهالی شد تا بروبد . مقرمه را دید چند یك گزدریده ، راست برمیانه . بترسید و ازبیم گریه براو افتاد . درفراش خانه فراشی بود ، اورا بدید چنان گریان ، گفت « چه بوده است ؟ » گفت « کسی برمن ستیزه داشته است ، درخیش خانه رفته است و مقرمهٔ سلطان مقدار گزی بدریده . اگر چشم سلطان برآنجا افتد مرا بکشد . » گفت «جز تو هیچ کس دیده است ؟ » گفت « نی . » گفت « پس دل مشغول مدار که من چارهٔ آن بکنم و ترا بیاموزم . سلطان سه روزه بشکار رفته است ودراین شهر رفوگری است کهل مردی ودوکان بفلان برزن[1] دارد واحمد نام است و در رفوگری سخت استاد است و رفوگرانی که در این شهراند همه شاگردان وی‌اند . این مقرمه پیش اوبر، چندانکه مزد خواهد بده ، او چنان بکند که استادان [b ۵۳] خیاره بجای نتوانندآوردن که آنجا رفو کرده‌اند.»
این فراش در وقت‌آن مقرمه را درازاری بپیچید وبدوکان احمد رفاء برد و گفت «ای استاد چه خواهی که این راچنان رفو کنی که هیچ کس نداند که اینجا دریده بوده است ؟ » گفت «درستکی نیم دینار . » گفت «درستی بسنگ دیناری

۱ــ برزن (؟) N ، محلت C ، —P

بستان و هراستادیی که بدانی دراین بجای‌آور . » گفت «سپاس دارم . دل‌فارغ دار . » درستی بسنگ دیناری بوی داد و گفت «زود می‌باید.» گفت « فردا نماز دیگر بیا وببر . » دیگر روز بوعده رفت . مقرمه‌پیش وی نهاد چنانکه او بجای نیاورد که کجا دریده‌بوده است . فراش شادمانه شد وبسرای برد ودرروی نهالی کشید .

۱۷ـ چون محمود ازشکار بازآمد نیم روزی درخیش‌خانه شد تا بخسپد . نگاه کرد ، مقرمه درست دید . گفت «این فراش را بخوانید . » چون فراش بیامد گفت «این مقرمه دریده بود. کی درست کرد ؟ » گفت «ای‌خداوند هر گز ندریده بود ، دروغ می گویند . » گفت «ای احمق مترس که من دریده بودم . مرا دراین مقصودیست . راست بگو که این رفو کی کرده است که بغایت نیك کرده است ؟ » گفت «ای خداوند فلان رفوگر . » گفت « هم‌اکنون خواهم که این رفوگر را پیش من آری وبگویی که « ترا سلطان می‌خواند . » مبادا که اندیشه مند شود[۱] بگوی که «درسرای شغلکی‌دارند باتو ، رنجه شو . » چون در سرای‌آمد پیش‌من‌آرش . » فراش‌دوید ورفوگررا پیش‌محمودآورد. رفوگر که سلطان‌را بدید‌تنها نشسته بترسید.سلطان‌را که‌چشم براوافتاد گفت«بیااستاد.» وپس اورا گفت «این مقرمه تو رفو کرده‌ای ؟ » گفت «آری. » گفت « سخت استادانه کرده‌ای . » گفت «بدولت‌خداوند نیك‌آمده است . » گفت «دراین شهرهیچ کس از تو استادتر هست ؟ » گفت «نی.» گفت « از تو سخنی پرسم . راست بگوی . » گفت «با پادشاهان[a ٥٤] هیچ بهتر از راستی نیست . » گفت « تو در این شش هفت سال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کرده‌ای بخانهٔ محتشمی؟ » گفت « کردم .» گفت« کجا ؟ » گفت«بخانهٔ قاضی شهر ودو دینارمزدآن مرا بداد . » گفت«اگر

۱ــ که اندیشه‌مند شود N ؛ که بترسد P ؛ مباداکه اندیشه‌کند C

آن کیسهٔ رفو کردهٔ خویش را ببینی بشناسی؟» گفت «شناسم. سلطان دست بزیر نهالی کرد، کیسه برداشت و برفوگر داد. گفت «آن کیسه این هست؟» گفت «هست.» گفت «آنجا که رفو کرده‌ای کدام جایگاه است؟ مرا بنمای.» انگشت بر آن نهاد که «این جایگه است.» سلطان بتعجب بماند از نیکی که کرده بود. گفت «اگر حاجت آید برروی قاضی گواهی توانی داد؟» گفت «چرا نتوانم داد؟» دروقت کس فرستاد وقاضی را بخواند ویکی را گفت «برو و آن خداوند کیسه را بخوان.»

۱۸ـ چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست. محمود روی بدو آورد و گفت «تومردی عالم‌وپیر باشی ومن قضا بتو داده‌ام ومالها وخونهای مسلمانان بتو سپرده‌ام و بر تو اعتماد کرده ـ ودوهزار مرد هست درشهر وولایت من از توعالم تر، ضایع‌اند ـ روا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت بجای نیاری و مال مردی مسلمان بناحق از بن[۱] ببری و او را محروم بگذاری؟» گفت «ای خداوند این چه حدیث است واین کی می گوید واین من کرده‌ام؟» محمود گفت «ای منافق سگ این‌تو کرده‌ای و این من می گویم.» وپس کیسه را بدو نمود و گفت «این کیسه آن است که توبشکافتی و زر بیرون کردی ومس بدل زر درآنجا نهادی و کیسه را بفرمودی تا رفو کردند. پس خداوند زر را گفته‌ای که «کیسه سربسته وبمهر خویش‌آوردی و همچنان بازبردی. چیزی برمن سختی ویانمودی؟» فعل و سیرت تو در دیانت چنین است؟» قاضی گفت «نه این کیسه را هرگز دیده‌ام ونه ازآنچه می گوید خبردارم.» محمود گفت «این هردومرد رادرآرید.» خادمی برفت، خداوند کیسه را ورفوگر [b ٥٤] را پیش محمودآورد. محمود گفت «ای دروغ زن اینك خداوند زر و اینك آن

۱ـ بن NC ؛ او P

رفوگر که این کیسه را اینجا رفو کرده است.» قاضی خجل شد و رویش زرد گشت و از بیم لرزه بر اوافتاد چنانکه نیز سخن نتوانست گفت. محمود گفت «برگیریدش و با او موکّل باشید وخواهم که دراین ساعت زر این مرد بازدهد والابفرمایم تا گردنش بزنند و پس بگویم‌چه می‌باید کرد.» قاضی را از پیش سلطان‌محمود برگرفتند ودرنوبت خانه بنشاندند وگفتند «زربده.» قاضی گفت تاوکیل اورا بیاوردند ونشان بداد. وکیل برفت ودو هزار دینار زر نشاپوری بیاورد وبخداوند کیسه تسلیم کرد.

۱۹ــ و دیگر روز سلطان محمود مظالم کرد و خیانت قاضی با بزرگان بر ملا بگفت و پس بفرمود تا قاضی را بیاوردند و سرنگوسار از کنگرهٔ درگاه بیاویختند. بزرگان شفاعت کردند که «مردی پیر و عالم است» تا بپنجاه هزاردینار خویشتن‌رابازخرید. بعد ازآن فروگرفتندش واین مال ازاوبستدند وهرگز او را نیزقضا نفرمودند.

****

۲۰ــ و مانند این حکایت های پادشاهان بسیار است و این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم خلّدالله ملکه بداند که پادشاهان در عدل و انصاف چگونه بوده‌اند[1] و چه اندیشه‌ها کرده‌اند تا ستم رسیدگان را بحق خویش رسانیده‌اند و چه تدبیرها کرده‌اند[2] تا مفسدان را از روی زمین برداشته‌اند که پادشاه را رأی قوی به از لشکر قوی والحمدلله که خداوند عالم را این هردو هست. و این فصل در معنی جاسوسان است. و معتمدان باید که این‌کار کنند و چنین مردمان بدست آرند و بهر جانبی و مهمّی می‌فرستند پیوسته.

۱ــ بوده‌اند PC ؛ بودند N ۲ــ تا ستم‌رسیدگان را بحق خویش رسانیده‌اند وچه‌تدبیرها کرده‌اند C ؛ — NP

فصل چهاردهم

[۵۵ a] اندر پیکان و پرندگان[1]

۱ـ بچند راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان پدید کرد که چون چنین باشد اندر شبانروزی از پنجاه فرسنگ هر خبری که باید می‌رسد. و ایشان را بر عادت گذشته نقیبان باشند که تیمار ایشان می‌دارند تا از اعمال و کردار خویش فرو نمانند.

۱ـ پرندگان NP ، برندکان C

فصل پانزدهم

در احتیاط کردن پروانه‌ها در مستی و هشیاری

۱- پروانه‌ها می‌رسد بدیوان‌وخزانه و از مهمات‌ولایت و اقطاع‌وصلات. باشد که بعضی از این فرمانها در حال خرمی باشد و این‌کاری‌نازك است. اندر این احتیاط تمام می‌باید. و باشد که گویندگان را نیز تفاوتی افتد یا چنانکه باید نشنیده[1] باشند. باید که این رسالت بر زبان یك تن باشد و آن یك تن بزفان خویش گوید نه بنیابت. و شرط چنان باشد که هرچند که این فرمان‌را برسانند تا[2] حال آن دیگر راه از دیوان بر رأی عالی‌عرضه‌نکنند امضاء نیفتد و بر آن نروند.

۱ــ باید نشنیده P ، اندیشیده N ، — C   ۲ــ تا PC ، یا N

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

۱ـ وکیلی اندر این روزگار سخت متعلّق[1] شده است و همیشه این کار مردی معروف و محترم بوده است. وکسی که احوال مطبخ و شراب خانه و آخر و سراهای خاص و فرزندان و حواشی بدو تعلّق دارد هرماهی بلکه هر روزی و هر وقتی پیش آید و حال باز نماید و شناختهٔ مجلس عالی باشد و بهر وقت استطلاع رأی کند و آنچه می‌رود و می دهد و می‌ستاند خبرمی کند و او را [b ۵۵] حشمتی تمام بایدتا شغل تواند راند وکار او بنظام‌روان باشد.

۱ـ متعلق N ، خلق PC

فصل هفدهم

اندر ندیمان و نزدیکان پادشاه و ترتیب کار ایشان

۱- پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و بـا ایشان گشاده و گستاخ در آمدن که بزرگان و صاحب طرفان و سپاه سالاران را[۱] بسیار نشستن شکوه وحشمت پادشاهان را زیان دارد و ایشان دلیر گردند. و درجمله هر که را شغلی و عملی فرمودند او را باید که ندیمی نفرمایند و هر که را ندیمی فرمودند باید که هیچ عملی نفرمایند که بحکم انبساطی کـه بـر بساط پادشاه دارد درازدستی کند و مردمان را رنج رساند. عامل همیشه باید که ازپادشاه ترسان باشد و ندیم گستاخ، وچون ندیم گستاخ نباشد پادشاه از اوحلاوت نیابد. وطبع پادشاه از ندیم گشاده شود. و ایشان را وقتی معلوم باشد، چون پادشاه باربداد و بزرگان همه باز گشتند آنگه وقت نوبت ایشان باشد.

۲- و در ندیم چند فایده است، یکی آن که پادشاه رامونس باشد ودیگر آن که چون شب و روز با او باشد بمحل جانداری بود واگر نعوذبالله خطری پیش آید ندیم باك ندارد کـه تن خویش را سپر بلا کند، و دیگر هزار گونه

۱- بزرگان و... سپاه‌سالاران را N ، با بزرگان و... سپاه‌سالاران PC

سخن با ندیم بتوان گفتن از جد و هزل که با وزیر و بزرگان نتوان گفت که ایشان صاحب عمل‌اند و کار کنان پادشاه باشند. و نیز از ندیمان هزار گونه سخن شنوند واحوال نمایند بحکم گستاخی از خیر وشر درمستی وهشیاری که درآن فایده و مصلحت باشد.

۳ـ ولیکن ندیم باید که گوهری و فاضل و تازه‌روی و پاك مذهب و رازدار و پاکیزه جامه بود و سمر و قصص و نوادر از هزل وجد بسیار یاد دارد [۵٦a] ونیکو روایت کند و همواره نیکو گوی ونیك پیوند باشد ونرد و شطرنج داند باخت واگر رودی بداند زد وملاهی‌کار داند بست بهترباشد وباید که موافق‌پادشاهان باشد وهرچه پادشاه گوید و کند زه و احسنت برزفان‌دارد ومعلّمی نکند که «این بکن» و «آن مکن» و«آن چرا کردی» و«آن‌نباید کرد» که ایشان را دشوار آید وپس بکراهیت کشد. وهرچه تعلّق بعشرت و تماشا و مجلس انس و شراب و شکار و گوی زدن و خورد و برد و مانند این دارد روا باشد که با ندیمان تدبیر کند که ایشان این معنی را مهیّااند. و باز هرچه تعلّق بمملکت وعمارت و مصاف و تاختن وسیاست وذخیره ووصلت[1] وسفر ومقام ولشکر ورعایا دارد و مانندآن، با وزیر و بزرگان دولت و پیران جهان دیده تدبیر کند اولیتر باشد که ایشان‌دراین معنی داهی‌تر باشند تا همه کارها بوجه خویش رود.

٤ـ و بعضی پادشاهان طبیب و منجّم را ندیم کرده‌اند و گفته‌اند تا هرچه خورد طبیب میگوید که منفعت و مضرّت هریکی چیست و اورا چه سازد و چه نسازدوطبیعت مزاج او نگاه داشته‌اندومنجّم وقت وساعت‌نگاه می‌دارددوازسعد و نحس آگاهی می‌دهد و شغلی را که خواهد کرد وقتش‌اختیارمی کند. وبعضی‌از

۱ـ و وصلت N ، وصلت PC

پادشاهان این هردو راکاهل[1] بوده‌اند، گفتند «طبیب ما راهمیشه بی‌بیماری از خوردنیهای خوش و پاکیزه بازدارد و بی‌علتی دارو دهد و بی‌رنجی فصد کند، و منجّم همچنین از کارها کردن منع کند و از مهمّات باز دارد و چون نگاه کنی هر دو آنند که ما را از مراد و لذت و شهوت دنیا همیشه باز دارند وعیش برما منغّص کنند. وآن اولیتر که ایشان را بوقت آنکه حاجت باشد طلب کنیم.»

۵ـ اما اگر ندیمان جهان‌دیده و بهر جای رسیده باشند[2] و بزرگان را [۵٦b] خدمت کرده نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که ازخوی و عادت پادشاه‌بدانند از ندیمانش قیاس کنند. اگر ندیمانش‌خوش خوی وگشاده طبع و بردبار و جوان مرد و ظریف باشند بدانند که پادشاه خوش خوی و خوش طبع و نیکو سیرت و پسندیده عادت است. و اگر ندیمانش ترش روی و خویشتن ساخته ومستخف و متکبّر و بخیل و محال‌طلب و رعنا باشند بدانند که پادشاه ناخوش‌طبع وبدخوی وبدساز وبدسیرت است وکف بسته ومتهوّر.

٦ـ و دیگر هریکی را از ندیمان مرتبتی ومنزلتی باشد. بعضی را محل نشستن باشد و بعضی را محل ایستادن[3] چنانکه از قدیم باز عادت مجلس ملوك وخلفا بوده است و هنوز این رسم درخاندان قدیم مانده است وخلیفه راهمیشه چندان ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بوده است ده بر پای و ده نشسته و ایشان این رسم و ترتیب از سامانیان دارند. و باید که ندیمان پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشتن‌دار ومهذّب باشند وپادشاه دوست.

۱ـ کاهل NP ، کاره C ۲ـ ندیمان .... باشد N ، ندیم.... باشد PC ۳ـ وبعضی را محل‌ایستادن B ، وبعضی‌را اهل‌ایستادن N ، وبعضی‌را ازپای ایستادن C، وبعضی‌را ایستادن P ، وبعضی ازاهل ایستادن باشند K

فصل هجدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه در کارها با دانایان و پیران

۱ ـ مشاورت کردن در کارها از قوی رایی مرد باشد و از تمامی عقل و پیش‌بینی چه هر کسی را دانشی باشد و هر یکی چیزی داند ، یکی بیشتر داند و یکی کمتر. و یکی دانستنی داند و هرگز کار نبسته و نه آزموده و یکی‌هم دانش داند و هم کار بسته و تجربه‌ها کرده . مثل این‌چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام آن داروها همه[۱] بیاد دارد و بس . و[۲] یکی نام همه داروها بداند و معالجت آن علت کرده باشد و بارها تجربت کرده . هرگز [۵۷a] این با آن برابر نباشد . همچنین یکی باشد که سفرها بسیار کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و درمیان کارها بوده ، با آن کس برابر نتوان کرد این کس را که هرگز سفر نکرده باشد و ولایتها ندیده و درمیان کارها نبوده و یا میانه‌حال باشد . این معنی را گفته‌اند که «تدبیر همه بادانانان[۳] و پیران و جهان دیدگان باید کرد . » و نیز یکی را خاطری تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم‌تر باشد . و دانانان گفته‌اند که «تدبیر یک تنه چون زور یک مرده باشد و تدبیر دوتنه چون زور دو مرده

۱ـ همه K ، همیشه N ، جمله C ، — P ، — N　　۲ـ + ما N　　۳ـ بادانایان C ، نادانان

وتدبیرده‌تنه‌چون زورده مرده باشد. » ودرهرحالی نیروی‌ده مرده‌بیشتروقوی‌تر از نیروی یك‌مرده باشد، همچنین تدبیرده کس قوی‌تر از تدبیر[۱] دو کس باشد یا سه کس یا پنج کس. و همهٔ جهانیان متّفق‌اند که از آدمیان هیچ کس داناتر ازپیغامبر ما محمد مصطفی علیه‌الصلوة والتحیه نبوده است. همه دانش کـه او را بود ـ ازپس همچنان بدیدی که ازپیش و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ ولوح وقلم وعرش و کرسی و آنچه دراین هردو میان است بر اوعرضه کردند و جبرئیل علیه‌السلام هرزمان همی‌آمد ووحی همی‌آورد و از بوده و نابوده خبر همی‌داد ـ باچندین‌فضیلت ومعجزات که‌او را بود ایزد تعالی‌او راهمی فرماید « وشاورهم فی‌الامر. » (یا محمد چون‌کاری خواهی کرد ویا مهمّی ترا پیش‌آید با یاران خویش تدبیر کن.) اورا مشورت همی فرماید کردن. چون اوبی‌نیاز نبود ازتدبیر ومشورت بباید دانستن که هیچ آفریده بی‌نیاز نتواند بود.

۲ـ پس چنان واجب کند کـه چون[۲] پادشاه کاری خواهد کرد و یا اورا مهمّی پیش آید باپیران و هواخواهان و اولیاء دولت خویش مشاورت کند تا هر کسی را [57 b] درآن معنی هرچه فراز آید بگویند و آنچه رای پادشاه دیده باشد باگفتار هریکی مقابله کنند و هریکی چون گفتار و رای یکدیگر بشنوند و براندازند رای صواب‌ازآن میان پدیدارآید و رای وتدبیر صواب‌آن باشد که عقلهای همگنان برآن متّفق شود که «چنین می‌باید کرد.» و مشورت ناکردن درکارها ازضعیف رایی باشد وچنین کس را خودکامه خوانند وچنانکه هیچ‌کاری بی‌مردانِ کار نتوان کرد همچنین هیچ شغلی بی‌مشورت نیکو نیاید والحمدلله که خداوند عالم را خلّدالله ملکه هم رای قوی است وهم مردانِ کار و تدبیر دارد[۳]. ولیکن این قدر از جهت شرط کتاب یاد کرده شد.

۱ـ تدبیر d ، نیروی N ، — PC ۲ـ چون PC ، — N ۳ـ دارد PC ، دارN

فصل نوزدهم

اندر مفردان وبرگ وساز و زینت ایشان

۱ـ دویست مرد باید بردرگاه که ایشان‌را مفردان گویند، مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکو وهم بمردی و دلاوری تمام. از این جمله صد خراسانی و صد دیلم که در حضر و سفر از خدمت غایب نباشند و همیشه بردرگاه باشند و ایشان را لباسهای نیکو بود. و دویست دست سلاح ایشان را ساخته کنند و بوقت بایشان می‌دهند و بوقت باز می‌ستانند. ازاین سلاح بیست‌حمایل زر و سپر زر باید که باشد وصدو[1] هشتادحمایل بسیم وسپر[2] بسیم و نیزه‌های‌خطی[3]. وایشان‌را جامگی گران وتمام‌باید که باشدواجری‌روان. وهرپنجاه‌مردرا نقیبی بود که احوال ایشان می‌دانند وایشان‌را خدمت می‌فرمایند. وهمه‌سوار باید که باشند وبا برگ تا اگروقتی مهمّی پیش‌آیدآنچه بدیشان‌تعلّق دارد فرونمانند.

۲ ـ و همواره چهار هزار مرد پیاده را باید که نام در دیوان بود از هر جنس.هزار مرد گزیده خاص‌پادشاه باشند [۵۸a] وسه هزارمرد درخیل‌امیران وسپاه سالاران لشکرباشند تا بوقت مهمّ بکارآیند.

۱ـ و — N ، N — C
۲ـ سپر هم P ، سبردیکرC ، صبر N
۳ ـ خطی PBK ، رمح (؟)

فصل بیستم

اندر ساختن سلاحهای مرصع و زینت بارگاه

۱ـ باید که پیوسته بیست دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته باشند و درخزانه نهاده تا بهر جشنی ویا بهر وقتی که رسولان رسند از اطراف جهان بیست غلام با جامه‌های نیکو آن سلاح بردارند و گرد تخت بایستند. و هرچند این ملك بحمدالله تعالی بجایگاهی رسیده است که از چنین تکلّفها مستغنی است لیکن زینت ملك وزینت پادشاهی نگاه بایدداشت که زینت وعدّت هرپادشاهی براندازهٔ همّت و ملك او باید که باشد. و امروز در همهٔ جهان پادشاهی‌ازخداوند عالم خلّدالله ملکه بزرگتر نیست و هیچ کس را ملك ازملك او بیشتر نیست. واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی‌دارند ملك باید که ده دارد وهرچه ایشان ده دارند ملك باید که صد دارد که اینجا همّت وآلت و عدّت و مروّت و رای وبزرگی ومملکت وهرچه باید هست[1].

۱ـ + والله اعلم وهو احکم N

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال و روش رسولان و ترتیب کار ایشان

۱ـ رسولان که از اطراف می‌آیند تا بدر خانه نمی‌رسند کس را خبر نمی‌باشد و اندر آمدن و شدن هیچ کس ایشان را تعهّد نمی کند و چیزی[1] نمی‌دهند و این را برغفلت و خوار داشتن کارها حمل کنند. باید که گماشتگان سرحدها را بگویند تا هر که اندر رسد در حال و در وقت سوار فرستند و آگاه کنند که این کیست که می‌آید[2] و با او چند سوار و پیاده است [۵۸ b] و آلت و تجمّلش بچه اندازه است و بچه کار می‌آید. و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهری معروف رساند و آنجا بسپارد و آنجا کسی از گماشتهٔ دیگر همچنین با ایشان بیاید تا بشهری و ناحیتی دیگر وهم براین مثال تا بدرگاه. وهر کجا که برسند از آبادانی فرمان چنان باشد بگماشتگان و عمّال و مقطعان که ایشان را بهر منزل نزل دهند و نیکو دارند و بخشنودی گسیل کنند و چون باز گردند هم براین صفت روند که هرچه با ایشان کنند از نیك و بد همچنان باشد که با آن پادشاه کرده باشند[3] که ایشان را فرستاده باشد. و پادشاهان

۱ـ حیزی NP ، خبرC　　۲ـآید P ، آیند N ، — C　　۳ـ باشند PC ، — N

همیشه حرمت یکدیگر داشته‌اند و رسولان را عزیز داشته که بدان قدر جاه ایشان زیادت شده است نه کم و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی و وحشتی بوده است رسولان برحسب وقت همی آمده‌اند ومی‌شده و رسالت چنانکه‌ایشان را فرموده‌اند می گزارده . هرگز ایشان را نیازرده‌اند و از نیکو داشت عادتی کم نکرده که پسندیده نیست چنانکه خدای عزّوجلّ دراین معنی می گوید درمحکم کتاب خویش « و ما علی‌الرسول الاالبلاغ‌المبین . » معنیش این باشد که نیست بر رسول مگر رسانیدن آنچه ظاهردانند[1] .

فصل دیگرهم دراین معنی

۲ـ ودیگر بباید دانست که چون پادشاهان[2] بیکدیگر رسول فرستند نه‌مقصود آن همه پیغام و نامه باشد که برملا اظهار کنند ، چه صد خرده و مقصود درسرّ بیش باشد ایشان را در فرستادن رسول. الا خواهند که بدانند که احوال راه و عقبه‌ها و آبهای رودها چگونه است تا لشکر شاید گذشت یا نه و علف کجا یابد و کجا نیابد [ه ۵۹] و بهرجای ازگماشتگان کی‌اند و ببینند که لشکر آن ملك چند است وآلت وعدّتش بچه اندازه است و خوان ومجلسش چگونه است وترتیب درگاه وبارگاه ونشست وخاست، وبچوگان وشکار وبخلق وسیرت وبخشش وکوشش و بدیدار وکردار چگونه است ، ظالم است یا عادل، پیر است یا جوان ، ولایتش آبادان است یا ویران ، لشکرش خشنود است یا متشکّی، رعیّتش توانگراند یا درویش ، او شحیح است یا سخی ، درکارها عاقل است یا غافل ، وزیرش کفایتی دارد و با دیانت ونیك روش هست یا نه ، سپاه‌سالاران‌او کاردیده و رزم‌آزموده هستند یانه وندیمانش مردمان شایسته‌وظریف هستند یانه[3] ، وچه چیزدوست دارد و چه‌دشمن ، و درشراب گشاده وخوش طبع

۱ـ + واللهاعلم وهو احکمN ۲ـ چون‌پادساهانP ، پادشاهانC،N—N ۳ـ یانه—N

هست یانه[۱] ، ودرکار دین صلب هستو شفقتی دارد یا مغفّل است وسست ، و میل او بیشتر بهزل باشد یا بجد ، و بغلامان راغب‌تر است یـا بزنان . تا اگر وقتی خواهند که او را بدست‌آرند یا با او مخالفتی کنند و یا عیبی گیرند[۲] چون بر احوال او واقف بـاشند تدبیر آن کار می‌سگالند ، از نیك و بد بدانند کرد و بواجبی بردست گیرند چنانکه بروزگارسلطان شهید الپ‌ارسلان انارالله برهانه بنده را افتاد .

۳ـ درهمهٔ جهان دومذهب است که نیك است و برطریق راست‌اند ، یکی حنفی و دیگر شافعی رحمةالله علیهما و دیگر همه هوا وبدعت وشبهت است . و سلطان شهید رحمه‌الله درمذهب خویش‌چنان صلب ودرست بود که بارها برزفان او رفته بود که «ای دریغا اگر وزیرمن‌شافعی مذهب‌نبودی . » وسخت‌باسیاست وهیبت بود ومن بدان سبب که او درمذهب [b ۵۹] خویش چنان بجدّ و معتقد بود و مذهب شافعی بعیب می‌داشت همواره از اواندیشمند وترسان بودمی .

٤ـ مگر اتفاق چنان افتـاد کـه سلطان شهید عزم ماوراءالنهر وسمرقند کرد که خان سمرقند شمس‌الملك او راگردن نمی‌نهاد . و لشکر را بخواند و رسول فرستاد بشمس‌الملك نصربن ابراهیم ، و من بنده دانشمند اشتر را ازقبل خویش با آن رسول سلطان بفرستادم تا آنچه رود مرا معلوم کند و می‌نماید . رسول سلطان نامه و پیغام رسانید وازآنجا رسول خویش را بارسول سلطان ما اینجا فرستادند . چنانکه‌عادت باشد رسول را پیش بردند ، نامه وپیغام‌برسانید و بجانبش[۳] فروآوردند . و مگر عادت باشد که رسولان گه و بیگاه پیش وزیر شوند ومرادها والتماسها درخواهند و سخنها باشد کـه مشافهه نتوانند گفت با

۱ـ+وندیمانش مردمانی شایسته وظریف هستندیا نهN ؛ بجای نیك C،P—
۲ـ+ وN
۳ـ بجانبشN

سلطان ، با وزیر بگویند تـا وزیر باسلطان بگوید . تا وقت باز گشتن ایشان اتفاق را بنده در وثاق خویش باقومی همنشینان نشسته بود وشطرنج‌می‌باخت و ازیکی شطرنج ببرده بود وانگشتری‌اوبگرو ستده . وبدان سبب که درانگشت دست‌چپ فراخ بود،درانگشت‌دست راست کرده بود. گفتند «رسول خان‌سمرقند بر در است . » گفتم « در آوریدش . » و فرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند .

۵ـ چون‌درآمد وبنشست وسخنی که داشت بابنده گفتن گرفت ـ وبنده با این انگشتری همی‌شورید و گرد انگشت همی گردانید ـ چشم رسول برانگشت و انگشتری‌افتاد. وچون از سخن بپرداخت برخاست و برفت . وسلطان فرمود تا رسول خان را باز گردانیدند و رسول دیگر نامزد کرد تاجواب بازبرند . بنده دیگرباره دانشمند اشتر را که مردی جلد بودبارسول سلطان [a ۶۰] بفرستاد. چون رسولان بسمرقند رسیدند و پیش شمس‌الملك شدند در آن میان رسول خویش را پرسید که « سلطان الپ‌ارسلان رابرای و دیدار و کردار چون یافتی و لشکرش چه‌قدر باشند و ساز و آلت و زینت ایشان چگونه است و ترتیب درگاه و بارگاه و دیوان وقاعدهٔ مملکت چگونه است ؟ » رسول گفت « سلطان را دیدار و منظر ومردانگی وسیاست وهیبت وفرمان هیچ درنمی‌باید ولشکرش را عدد خدای عزّوجلّ داند وزینت وآلت وتجمّلش راخود قیاسی نیست وترتیب درگاه ودیوان ومجلس و بارگاهشان همه نیك‌است ودرمملکت ایشان هیچ‌چیز درنمی‌باید اّلایك عیب دارند ، اگـر آن عیب نبودی در مملکت ایشان هیچ باقی نبودی . » شمس‌الملك گفت « آن یك عیب چیست ؟ » رسول گفت « وزیر سلطانشان رافضی است . » شمس‌الملك گفت « توبچه دانستی که اورافضی‌است؟» گفت «بدان که یك‌روز[1] نماز پیشین بخیمهٔ او شدم که با اوسخنی گویم . او را

۱ـ یك روز C، روزی P، روز N

دیدم انگشتری در انگشت راست کرده و گرد انگشت می گردانید وبامن سخن می گفت . » دانشمند اشتر در حال بمن بنده نوشت که « اینجا در معنی توپیش شمس‌الملك بر زفان رسول اوچنین رفت تادانسته باشی. » بنده عظیم رنجوردل گشت از بیم سلطان . گفتم « او از مذهب شافعی ننگ می‌دارد و بهر وقت مرا سرزنش می کند . اگر هیچ گونـه بشنود کـه جکلیان بربنده رقم رافضی کشیده‌اند و پیش خان سمرقند چنین رفت مرا بجان زینهار ندهد . » با همه بی گناهی بنده سی‌هزار دینار زر پدری[1] خرج کرد بی‌التماس و درخواست ، وتسویغ وادراری چند بداد[2] تااین سخن بگوش سلطان نرسید .

۶ـ بنده این بدان یاد کرد که رسولان بیشتر عیب جوی باشند [٦٠ b] وهمی نگرند تا درپادشاهی ومملکت اوچه‌چیزاست که آن عیب است وچه‌هنر و بوقت دیگر از پادشاهان سرزنش و ملامت برسد . و از این معنی پادشاهان زیرك وبیدار اخلاق خویش مهذّب کرده‌اند وسیرتهای نیکو بردست گرفته و مردمانی شایسته و پاك دین را پیش‌کار داشته و عمل فرموده تا کسی برایشان عیب نگیرد .

۷ـ و رسول را مردی شاید که او خدمت پادشاهان کرده باشد و بر سخن گفتن دلیر باشد و سفرهای بسیار کرده بود و ازهر دانشی بهره دارد و حافظ و پیش‌بین باشد و قد و منظر نیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم باشد بهتر بود، و اگر ندیمی را این شغل فرمایند اعتماد زیادت بود و اگر مردی را برسولی فرستند که او دلیر باشد ومردانه وادب سلاح و سواری نیك داند و مبارز باشد سخت صواب بود تا باایشان نموده باشد که مردان ماچنین باشند و اگر رسول مردی شریف باشد هم نیك بود که از جهت شرف حرمت او زیادت کنند وبا او

۱ـ زر پدری N، نقد C،— P ۲ـ چند دادم C ؛ که بداد N ، بکرد P

بدی نتوانند کرد، و اگر کسی بود که سبکی‌خواره نباشد و مزّاح و قمارباز و بسیارگوی ومجهول نبود بهتر باشد. و بسیار وقت پادشاهان رسول فرستاده‌اند با هدیه وظرایف فراوان وصلح خواسته و از خویشتن عجز ونرم گردنی نموده و بدین غرور براثر رسول بالشکری ساخته و مردان‌کار تاختن برده‌اند وخصم را شکسته. و سیرت و خرد ورای رسول دلیل باشد بر سیرت و خـرد ورای و بزرگواری پادشاه.

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علفها در منزلها و مرحله‌ها

۱ــ چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله‌ای که نزول افتد آنجا علفی و نزلی ساخته نمی‌باشد[۱] [a ۶۱] وعلف روز بتکلّف وجهد حاصل باید کرد یا از رعیّت بقسمت باید ستدن و این روا نباشد. بهمهٔ راه‌ها که آنجا گذری خواهد بود هر دیهی که منزل گاه است و حوالی آن اگر در اقطاع است با خاص باید گرفتن و نیز آنجا که رباطی و دیهی نیست بنزدیکی آن دیهی که باشد باز باید استد[۲] تا ارتفاعهای آن را جمله می کنند. اگر بدان حاجت افتد خرج کنند و اگر بدان جانب رفتنی نباشد آن غلّه می‌فروشند و مال بخزانه می‌آرند چون دیگر مالها تا رعایا را رنج نرسد و از جهت علف تقصیری نباشد و بدان مهمّ که عزم درست کرده است باز نماند.

۱ــ ساخته نمی‌باشد PKB ، ساخته می‌باشد N ، مهیا کرده باشد C ، باز استد R ، باز باید ستد NB ، ساخت وبکوبند C

۲ــ باز باید استدن P

فصل بیست و سوم

اندر روشن داشتن اموال جملهٔ لشکر

۱ ـ لشکر را مال روشن باید کرد. آنچه اهل اقطاع‌اند اندر[1] دست ایشان مطلق و مقرّر باید داشت و آنچه غلامان‌اند که اقطاع داری را نشایند مال ایشان[2] پدیدار باید آورد. وچون اندازهٔ آن پدید آید که چندین است وجه آن بباید ساخت تا جمله می کنند و بوقت خویش بدیشان می‌رسانند و یا در سالی دوبار ایشان را پیش خویش باید خواند و بدیشان فرمایند رسانید نه چنانکه حوالت کنند بخزانه یا پادشاه را نادیده از آنجا بستانند چه اولیتر آن باشد که پادشاه ازدست خویش دردست ودامن ایشان کند چه از آن[3] مهری واتحادی دردل ایشان بروید و بهنگام خدمت وکارزار سخت کوش‌تر باشند وایستادگی کنند.

۲ ـ و ترتیب پادشاهان قدیم چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هرکسی را بر اندازهٔ ایشان درسالی چهار بار مواجب ایشان از خزانه نقد بدادندی و ایشان پیوسته [b ۶۱] با برگ و نوا بودندی و بهر مهمّ در وقت دوهزار وبیست هزار برنشستندی و روی بدان مهمّ آوردندی. و عمّال مال جمع

۱ـ اندر PC ، — N ، ازبهرانك تاC

۲ـ مال ایشان PC ، —N

۳ـ چه ان N ، که ازان P

کردندی و بخزانهٔ پادشاه می‌رسانیدندی و ازخزانه براین گونه بغلامان و بلشکر هرسه‌ماهی همی دادندی و این را بیستگانی خواندندی. و این رسم و ترتیب هنوز در خانهٔ محمودیان مانده است.

۳ ـ واقطاع داران را بگویند تا هر که ازخیلها بسبب مرگ و یابسببی دیگرغایب شود درحال بازنمایند وپوشیده ندارند وخداوندان خیل را بگویند که چون مال خویش یافتند بهرمهمّی که باشد جملهٔ لشکر را حاضر دارند و اگر کسی بعذری بماند درحال بگویند تا آن مقام بفرمان باشد که اگر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ستده ایشان را باید کشید.

فصل بیست و چهارم

اندر لشکر داشتن از هر جنسی

۱ ـ چون لشکر همه از یك جنس باشند از آن خطرها خیزد وسخت کوش نباشند و تخلیط کنند . باید که از هر جنسی باشند و دوهزار مرد دیلم و خراسانی باید که مقیم بر درگاه باشند . آنچه هستند بدارند[۱] و باقی راست کنند و اگر از این بعضی گرجیان وشبانکارگان پارس باشند روا بود که این جنس هم مردان نیک باشند .

حکایت

۲ـ وعادت سلطان محمود چنان بوده است که از چند جنس لشکر داشتی چون ترك و خراسانی و عرب و هندو و غوری و دیلم . و هر شب درسفر از هر گروه معلوم کرده بودندی که چند مرد یتاق رفتندی و جایگاه هر گروه دیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر از جای خویش نیارستندی جنبید ، تا روز بنبرد یکدیگر پاس داشتندی و نخفتندی ، واگر روز جنگ بودی هر جنس از جهت نام و ننگ بکوشیدندی و جنگی هرچه سخت‌تر بکردندی تا

۱ـ بدارند C ، بدانند N ، — P

کسی نگفتی [ه ۶۲] که « فلان جنس در جنگ سستی کردند » و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر به‌آیند .

***

۳ ـ چون قاعدهٔ کار مردان جنگی چنین بودی همه سخت‌کوش ونام‌جوی بودندی ، لاجرم‌چون دست بسلاح بردندی قدم‌بازپس ننهادندی تالشکرمخالف را نشکستندی .

٤ ـ و هرآنگاه که لشکری یك بار ودوبار چیره گشت و برمخالف ظفر یافت بعد ازآن صد سوار از این هزار سوار مخالف را بزنند[۱] و هیچ کس نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد وهمهٔ لشکرهای اطراف از این‌پادشاه بترسند و طاعت‌دار شوند[۲] .

۱ ـ بزند N ، برزنند C ، بزدندی P

۲ ـ + والله اعلم N

فصل بیست و پنجم

اندر نوا ستدن و مقیم داشتن بردرگاه

۱ ـ امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسانی که در طاعت‌داری نوعهداند باید گفت تاهر کسی ازایشان فرزندی یابرادری بردرگاه مقیم دارند چنانکه اگر هزار نباشد بهیچ وقت از پانصد کم نباشد وچون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند واینها باز روند و تا بدل اینجا نرسد این‌قوم باز نروند تاهیچ کس بسبب نوا در پادشاه عاصی نتواند شد. و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره ومانند این که اقطاع ونان پاره دارند همچنین پانصد مرد از ایشان باید که بردرگاه مقیم باشند تا بوقتی که حاجت آید بهیچ گونه درگاه از مردکارخالی نباشد[۱].

۱ـ + والله اعلم N

فصل بیست و ششم

اندر داشتن ترکمانان در خدمت

۱ ـ هرچند از ترکمانان ملالتی حاصل‌شده است وعددی‌بسیاراند ایشان را بر دولت حقّی ایستاده است که در ابتداء دولت خدمتها کرده‌اند و رنجها کشیده و از جملهٔ خویشاوندان‌اند. [b ۶۲] از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نبشت و بر سیرت غلامان سرای ایشان را می‌باید[۱] پرورد که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند ادب سلاح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل بنهند وهمچون غلامان خدمت کنند وآن نفرت که ایشان راحاصل شده‌است درطبع‌زایل گرددو هر گاه که حاجت‌افتدپنج‌هزارو‌ده‌هزار بخدمتی که نام زد شوند بر نشینند با زینت و ساز غلامان تا ازاین دولت بی‌نصیب نباشند و ملك را محمدت حاصل آید و ایشان خشنود باشند.

۱ـ باید PC ، — N

فصل بیست و هفتم

از زحمت ناکردن بندگان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان

۱ـ بندگان که بخدمت می‌ایستند زحمت می کنند تاحاجت می‌افتد بهر وقت تیرانداختن و چون در حال پراکنده شوند هم اندر وقت بازمی‌آیند، و چون فرمانی جزم داده شود و یك دوبار با ایشان بگویند که ایشان راچگونه می‌باید بود بر آن بروند و بدین تکلّف حاجت نیاید. ویا[1] معلوم فرمایند کرد که هرروز از غلامان آب دار و سلاح دار وشراب دار و جامه‌دار و مانند این و از غلامان کـه بامیر حاجبی و بامیری و بزرگی رسیده‌اند چند پیش خدمت آیند تـا هر روزی از هروثاق بدان عدد بنوبت بخدمت می‌آیند و از خواص همچنین تا زحمت نباشد. و دیگر غلامان را بهمه روزگار قدیم در پرورش و مرتبت‌ایشان از[2] آن روز که بخریده‌اندتا آن روز که پیرشده‌اند و بر کشیده‌اند ترتیبی بوده است پسندیده و دراین ایام آن رسم از قاعدهٔ خویش بیفتاده است. اندکی [a ۶۳] ازجهت شرط کتاب را یاد کند بنده تا استطلاع رأی افتد.

۱ـ ویا P، وتا N، ما C ۲ـ از PC، ـ N

ترتیب غلامان سرای

۲ـ و هنوز در روزگار سامانیان این ترتیب برجای بود و بتدریج بر اندازهٔ خدمت و شایستگی غلام را درجه می‌افزودندی چنانکه غلامی را[۱] بخریدندی یك سال او را پیاده در رکاب خدمت فرمودندی با قبایی زندنیجی و موزه و آن غلام را فرمان نبودی که نهان و آشکارا در این یك سال براسپ نشیند و اگر معلوم شدی مالش دادندی، وچون یك‌سال باموزه خدمت کردی وثاق‌باشی باحاجب بگفتی‌وحاجب معلوم‌پادشاه کردی، آنگاه اورا اسپکی‌ترکی فرمودندی با زینکی درخام گرفته و لگامی دوال ساده وچون یك‌سال با اسپ و تازیانه خدمت کردی‌سوم سال او را قراجوری دادندی تا برمیان‌بستی وسال چهارم کیش و قربان‌فرمودندی تا بوقت برنشستن‌بربستی، سال‌پنجم زینی‌بهتر ولگامی‌بکوکب وقبایی ودبوسی که در دبوس‌حلقه‌آویختی، سال‌ششم‌ساقیی[۲] فرمودندی وآبداری وقدحی از میان درآویختی و سال هفتم جامه‌داری و سال هشتم خیمککی‌یك‌سری‌شانزده میخ‌بدادندی وسه‌غلامك نو خریده را درخیل‌او کردندی‌واو را وثاق‌باشی‌لقب دادندی و کلاهی‌نمدین‌سیاه سیم کشیده وقبایکی گنزی[۳] در پوشانیدندی. همچنین هرسالی جامه و تجمّل و خیل ومرتبت او می افزودندی تا خیل تاشی شدی[٤]. پس‌همچنین‌حاجب شدی. وچون‌شایستگی وهنرها وشجاعت اوهمه کس رامعلوم گشتی وکارهای بزرگ‌ازدست اوبرآمدی ومردم‌دار [٦٣ b] و خداوند دوست بودی آنگاه او را تا سی وپنج سال و چهل سال نشدی امیری ندادندی و بولایت نامزد نکردندی.

۳ـ والپتکین بنده و پروردهٔ سامانیان بود و بسی و[٥] پنج سالگی سپاه‌ـ

۱ـ غلامی را P ؛ غلامان را N ؛ غلام نو C ۲ـ ساقی NC : —P ۳ـ گنزی N: گزی C : —P : کنجه KB ٤ـ شدی PC : شدندی N ٥ـ و P : —NC

سالاری خراسان یافت و سخت نیك‌عهد و وفادار و مردانه بود و ترکی بارای و تدبیر و مردم‌دار و خیل دوست و جوانمرد و فراخ نان و نمك و خدای ترس بود وهمه سیرت سامانیان داشت[۱] . و مالهای خراسان و عراق او داشت وهزار وهفتصد غلام‌ترك داشت وبنده. روزی سی‌غلام ترك بخرید . وسبکتکین که پدر سلطان محمود بود یکی از این سیگانه بود و از اقبال سبکتکین نخست‌چیزی آن بود که اورا الپتکین خریده بود و[۲] دیگر سه روز بود تا اورا خریده بود وپیش الپتکین در میان غلامان ایستاده بود که حاجب پیش رفت والپتکین را گفت که « فلان غلام که وثاق باشی بود فرمان یافت ، آن وثاق و رخت و خیل ومنزلت او بکدام غلام ارزانی می‌فرماید داشت ؟ » چشم الپتکین برسبکتکین افتاد ، بر زفان او رفت که «بدین غلامك بخشیدم . » حاجب گفت «ای خداوند هنوز این غلامك را سه روز بیش نیست که خریده‌ای و او راهفت سال خدمت می‌باید کرد تا بدین منزلت رسد . این چون بدو شاید داد ؟ » الپتکین گفت « من گفتم » ـ و این غلامك شنید و خدمت کرد ـ « و من این بوجه عطا بدو می‌دهم ودیگرهم برعادت می‌باید رفت . » پس آن وثاق بدودادند وآنچه‌ثمرت خدمت هفت هشت ساله باشد بوی رسید[۳] . پس الپتکین با خود اندیشید که «چه شاید بودن که منزلت خدمت هفت‌ساله بغلامکی خورد نوخریده برسید ؟ ممکن باشد که این بزرگ‌زاده تواند بود باصل خویش در ترکستان یا مقبل خواهد بودن وکار این بالا گیرد . » پس اورا [a ٦٤] آزمودن گرفت وبدین و بدان پیغامش دادی و گفتی « چه گفتم ؟ باز گوی . » همه باز گفتی که هیچ‌غلط نکردی. پس گفتی « برو ، جواب بازآور. » برفتی وجواب بازآوردی‌بواجب‌تر از آن که پیغام‌برده بودی . وچون اورا بآزمایش هرروز بهترهمی‌یافت ـ مهری

۱ـ داشت : P —NC   ۲ـ + سه N   ۳ـ بوی رسید : C —NP

ازاو دردل الپتکین پدیدار آمد ، اورا آب داری داد وپیش خویشتن خدمت فرمود وده غلامك درخیل او کرد و هر روز اورا برتر می کشید .

٤ـ چون سبکتکین هژده ساله شد دویست غلام مردانه خیل داشت وهمه سیرت الپتکین بردست گرفته بود در نشستن و خاستن و گفتن و ترتیب خوان و کاسه و مجلس وشکار و تیرانداختن و گوی زدن و مراعات مردم کردن و باخیل چون برادران زیستن ، و اگر سیبی در دست گرفتی خواستی که با ده تن خورد و بسبب خوبی و[1] خوی خوش و سیرت نیکو همه کس او را دوست داشتی .

حکایت

۵ـ مگر روزی الپتکین دویست غلام را نامزد کرد تا بخلج و ترکمانان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند وسبکتکین درجملهٔ ایشان بود . چون آنجا شدند خلج و ترکمانان مال بتمامت نمی‌دادند . غلامان درخشم شدند ودست بسلاح[2] بردند وقصد کردند که باایشان جنگ کنند وبزورمال بستانند. سبکتکین گفت «من جنگ نکنم وباشما بدین کار باز بایستم[3] .» یارانش گفتند « چرا ؟ » گفت «خداوند ما رانه بجنگ کردن فرستاده است ، گفت « بروید وآن مال و چهارپای بیارید . » اکنون اگر جنگ کنیم و ایشان مارا بشکنند شینی وننگی عظیم باشد و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند ما گوید «کی فرمودم شما را که جنگ کنید» و تا در مرگ از این ملامت و سرزنش نرهیم و طاقت عتاب او نداریم . » چون سبکتکین این بگفت بیشتر غلامان [٦٤ b] گفتند « این صواب‌تر است کـه سبکتکین می گوید . » خلافی درمیان غلامان پدیدار آمد و عاقبت جنگ نکردند و باز گشتند . وچون پیش الپتکین آمدند وبگفتند که « بقهر ازایشان مال نستدیم اگرچه سر کشی کردند و مال

۱ـ وــN ۲ـ بصلاح N ۳ـ باز مایستم N ، یارنیستم C : نیستم P

ندادند» الپتگین گفت «چرا دست بسلاح نبردید و بهر صفت که بود مال نستدید؟» غلامان گفتند «ما سلاح پوشیدیم وجنگ خواستیم کرد. سبکتگین خلاف کرد و نگذاشت و دو گروهی در میان غلامان افکند. چون چنین شد باز گشتیم.» الپتگین سبکتگین را گفت «چرا جنگ نکردی و نگذاشتی تا جنگ کردندی؟» سبکتگین گفت «از جهت آن که خداوند ما را نفرموده بود که «جنگ کنید» واگرما بی‌فرمان خداوند جنگ کردیمی پس هریکی خداوندی بودیمی نه بنده، که نشان بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوند فرماید. واگرشکست برما بودی لابد خداوند گفتی کی‌فرمود شمارا که جنگ کنید؟» وآن‌عتاب را کی‌طاقت داشتی؟ واگرما ایشان راشکستیمی لابد خلقی کشته آمدی و بس منّت و سپاس نبودی و ملامت بر سری حاصل آمدی. اکنون اگر فرمایی تا جنگ کنیم برویم، یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم.» الپتگین را خوش‌آمد. گفت «راست می گوید.» پس همچنین او را برمی کشید تابجایی رسید که سیصد غلام خیل داشت.

٦ـ و امیر خراسان نوح‌بن نصر ببخارا فرمان یافت و الپتگین بنشاپور بود. و ازحضرت بخارا امرای خواص با الپتگین نبشتند که «چنین حالی‌افتاد و امیرخراسان در گذشت، او را برادری سی‌ساله مانده است و پسری شانزده ساله. کرا فرمایی تا بپادشاهی نشانیم که مدار این مملکت برتست؟» او زود قاصد خویش گسیل کرد و بنوشت که «هردوتخت ملك را شایسته‌اند [a ٦٥] و خداوند زادگان ما‌اند، امابرادر ملك مردی پخته است و سرد و گرم چشیده و همه کس‌را نیك شناسد وقدرومنزلت هریکی داند و حرمت هر کس‌بهتر[۱] بجای آرد. و پسر ملك کودك است وجهان نادیده، ترسم مردمان را مراعات نتواند

۱ـ بهتر N : — PC

کرد و در هرمعنی فرمانها بواجبی نتواند داد. مگر صواب‌تر آن باشد که برادر بنشانید.» ونامه‌ای دیگرهم بدین عبارت دیگر روز بفرستاد. بعد پنج روز قاصدی در رسید وبشارت آورد که «پسرملك را بپادشاهی نشاندند.» از آن هردو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد. گفت «ای ناجوان مردان‌بی‌تمیزان که ایشانند که چون ازخویشتن‌کاری خواستند کرد چرامشورت بمن آوردند؟ و مرا هردو ملك زاده چون روشنایی در[1] چشم‌اند ولیکن از آن می‌اندیشم که من اشارت ببرادر کرده‌ام وچون‌نبشتهٔ من‌آنجا رسد پسرملك را ناخوش بیاید، پندارد که مرا میل ببرادر ملك بوده است، دل بر من گران کند و غضبی و کینه‌ای درطبع او بروید و[2] صاحب غرضان مجال سخن یابند و آن پسررا بر من تباه کنند.» در وقت پنج‌جمازه گسیل کرد و گفت «جهد کنید تامگراین‌دو قاصد را پیش از آنکه از جیحون بگذرند دریابید و باز گردانید.» جمازگان بشتافتند. یکی را دربیابان‌آموی دریافتند ویکی ازجیحون بگذشته بود.

۷ــ چون‌نبشتهٔ الپتگین‌ببخارا رسید پسرملك را وهواخواهان‌پسرملك‌را ناخوش‌آمد و گفتند «نه‌نیك کرد الپتگین که اشارت ببرادرملك کرد. ندانست که میراث پدر بپسررسد نه ببرادر؟» و از این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر بر الپتگین‌گران‌تر می‌شد و الپتگین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد. بهیچ گونه‌آن غبار ازدل ملك‌زاده بر نخاست ومفسدان وصاحب‌غرضان مفسده می کردند [b ٦٥] و ملك زاده تیزتر می‌شد و وحشت و کینه زیادت می گشت. و الپتگین را احمد بن‌اسمعیل خریده بود درآخرعمر. پس نصربن احمد را چند سال خدمت کرد. چون نصربن احمد گذشته شد نوح‌بن نصر را خدمت کرد و سپاه سالاری[3] خراسان درایام‌نوح یافت وچون‌نوح در گذشت‌این

۱ــ درN ، دو P ، — C ۲ــ +سخنN ۳ــ سپاه سالاری PC ، سهلادی N

منصوربن نـوح را بجای پدر بپادشاهی نشاندند . و چـون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت والپتکین مالها بذل کرد وهرجهدی که ممکن باشد بجای آورد هیچ گونه دل منصور بن نوح بدست نتوانست آورداز گفتار صاحب غرضان . و هرچه بحضرت بخارا میرفت وکیل دران بالپتکین می نوشتند .

۸ـ پس منصوربن نوح را مفسدان گفتند « تا الپتکین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمان روا نگردی و او پنجاه و سه سال است تا در خراسان پادشاهی می کند و مال و خواسته می نهد و لشکر همه گوش بسخن او دارند و چون او را بر گیری از خواسته‌های اوخزینه پرشود و فارغ دل گردی . تدبیر آن است که او را بدرگاه خوانی و چنان نمایی که «تا ما بر تخت مملکت نشسته‌ایم تو بدرگاه نیامده‌ای و عهد تازه نکرده‌ای ـ وما آرزومند توایم که تو ما را بجای پدری ـ هرچند که قاعدهٔ دولت ما بتواستوار است ومدار مملکت ماوراءالنهر و خراسان توی . و[1] این‌قدر گفت وگوی که می‌باشد همه از آن است که تو هیچ پیش ما نیامده‌ای . باید که هرچه زودتر بدرگاه آیی وهرچه بردرگاه و بارگاه ما ازترتیب بیفتاده است باز قاعدهٔ خویش‌آوری تا اعتماد ما برتو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع گردد . » چون اینجا آید او را بخلوت خوانی و بفرمایی تا سرش بر گیرند . »

۹ـ پس امیرسدیدمنصورهمچنین کرد واورابدرگاه خواندوصاحب[a ٦٦] خبران بنوشتند که «ترابچه می‌خواند . » الپتکین آوازه درافکند که «بسازید تا ببخارا رویم . » وازنشاپور کوچ کرد و بسرخس آمد و قرب سی‌هزار سوار با اوبود. چون سه روز از مقام بگذشت همهٔ امیران لشکر را بخواند . پس ایشان را گفت «سخنی دارم باشما گفتنی . چون بگویم چنانکه صواب‌تر باشد و نیکی

١ـ و NPC

ما وشما درآن باشد جواب دهید . » گفتند «فرمان برداریم . » گفت «شما دانید که امیرخراسان مرا ازبهرچه می‌خواند یانه ؟ » گفتند «می‌خواهد تا ترا ببیند وعهد تازه کند که تو اورا وپدران اورا همچون پدری. » گفت« نه چنان است که شمارا صورت است . این ملك مرا می‌خواند تاسرمن از تن جدا کند ، و کودك است و قدرمردان نمی‌داند وشما دانید که ملك سامانیان امروز سالهاست تا من بر ایشان نگـاه می‌دارم و چند دفعت خانان ترکستان را که قصد ملك ایشان می کردندبشکستم، وازهرجانب‌همچنین‌خوارج‌راقهر کردم وهرگزطرفةالعینی درایشان عاصی نشدم و این پادشاهی برجدش وپدرش و براو من‌نگاه داشته‌ام و می‌دارم و بعاقبت مکافات من این‌است که سرمن بخواهد برید واین‌قدرنمی‌داند که ملك اوچون تنی است که سرآن تن‌منم ، چون سررفت تن را چه‌بقا باشد ؟ اکنون چه صواب‌بینید ؟ دفع این مضرّت را چاره چه‌چیز است ؟ » همهٔ امیران گفتند «چارهٔ این شمشیر است . وچون باتو این اندیشد ومکافات کردارهای‌تو این باشد ما از او چه‌چشم داریم ؟ واگر بجای تو کسی دیگربودی ازپنجاه‌سال بازملك از دست ایشان بیرون کردستی . ماهمه ترا شناسیم نه او را دانیم و نه پدر او را ، چه ما و هرکه در این دولت سامانیان کسی است همه نان پاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و تجمّل از تـو داریم و از تـو کسی شده‌ایم . [b ٦٦] ما باتوایم وخراسان وخوارزم و نیمروز مسلّم تراست . بترك منصوربن نوح بگوی وخود بپادشاهی بنشین و اگرخواهی بخارا و[۱] سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی‌آن نیز بگیر . » چون امرا همه این سخن بگفتند برغبتی هرچه تمام‌تر البتکین گفت «عفاالله شما ، این‌چه گفتید ازسراعتقاد و یگانگی گفتید وازشما همین چشم دارم . خدای عزّوجلّ مکافات شماهمیشه نیکی کناد .

۱ــ بخارا و PC ، بجای‌او N

امروز باز گردید تا فردا چه‌دیدار آید . »

۱۰- ودراین حال سی‌هزار سوار باالپتکین بود و اگر خواستی‌صدهزار سوار برنشاندی . دیگر روز همهٔ امیران ببارگاه‌آمدند والپتکین بیرون آمد وبنشست . ساعتی‌بود. روی‌سوی‌امیران کرد و گفت «دی من‌آن سخن که با شما گفتم خواستم که شما را بیازمایم تا شما بـامن یك‌دل هستید و اگر مرا کاری پیش‌آید ایستادگی و همپشتی کنید یا نه . اکنون من ازشما همه‌آن شنیدم که از حلال زادگی و نیك عهدی شما سزد و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم . ولیکن بدانید وآگاه باشید که من بعد ازاین شرّاواز خویشتن جز بشمشیر دفع نتوانم کرد واو کودك است وحق کس نمی‌شناسد و گوش بسخن تنی چند نابکاربی‌اصل نهاده‌است ومصلحت‌خویش‌ازمفسدت‌باز نمی‌داند ، چون‌من مردی راکه خاندان ایشان برجای می‌دارم مرا دشمن می‌پندارد وقومی را که زیر و زبر مملکت او می‌خواهند و بکمتر خللی کـه درملك تولّد کند دفع نتوانند کردایشان را دوست می‌پندارد و قصدجان من می کنند . من توانم کرد که ملك ازاوبستانم وعمّش را بجای اوبنشانم ویا بدست خویش گیرم ، ولیکن ازآن می‌اندیشم که جهانیان گویند « الپتکین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوندان بودند نگاه داشت وبعاقبت که [67a] عمر او بهشتاد سال رسید برخداوند زادگان خویش بیرون آمد و بشمشیر ملك از ایشان بستد و بجای خداوندان خویش بنشست و کافر نعمت گشت . » و دانید کـه من همهٔ عمر بنیك‌نـامی و نیکوکاری گذاشته‌ام واکنون که بلب گور رسیدم واجب‌نکند که کاری کنم که زشت نام شوم . هرچند معلوم است که گناه از جانب امیر منصور است ولیکن این معنی‌همهٔ مردمان‌بندانند ، گروهی گویند « گناه امیر منصور را بود » گروهی گویند «نی همه جرم الپتکین را بود » وهرچند من طمع بملك

ایشان ندارم وآزار ایشان نخواهم تامن در خراسان باشم این گفت و گوی کم نشود و هرروز این پسررا برمن تباه‌تر کنند و چون من بترك خراسان بگویم وازملك این پسر بیرون شوم صاحب غرضان را دراین معنی هیچ سخن نماند. ودیگر که چون مرا پس ازاین شمشیر می‌باید کشید تا نانی خورم و باقی عمر زندگانی کنم باری شمشیر در روی‌کافر کشم تا ثواب یابم. اکنون بدانید ای امیران ولشکرخراسان و خوارزم ونیم روز که پادشاهی خراسان وماوراءالنهر امیرمنصور راست و شما همه لشکر اوییـد و من شما را از بهر او می‌داشتم. برخیزید و بدرگاه روید و ملك را ببینید ومنشورها تازه کنید و بر سرخدمت باشید که من بهندوستان‌خواهم شد وبغزا وجهاد مشغول گشت. اگر کشته‌شوم شهید باشم واگـر توفیق یابم عزّاسلام را دارکفر را در دار اسلام پیوندم امید بهشت وخشنودی خدای ورسول را. اگر نیك بودم واگربدامیرخراسان ازمن بر آساید وگفت وگوی منقطع شود. و آنگـاه او بهتر داند تا[1] خراسان و لشکر و رعیت.»

۱۱- چون این بگفت برخاست و امیران راگفت «یك‌یك پیش من‌آیید تا شما را وداع کنم.» هرچند امیران گفتند سود نداشت [٦٧b] وگریستن برایشان‌افتاد. گریان گریان‌همی‌آمدندواورادرکنارهمی‌گرفتندوبازمی‌گشتند تاهمه را وداع کرد. چون مردمان همه بازگشتند او در سرای پرده شد. و با این‌هم کس را باور نمی‌کرد که الپتگین خراسان بگذارد و بهندوستان روداز بهرآنکه‌اورادرخراسان و ماوراءالنهرپانصد پاره دیه‌ملك بود وهیچ شهری‌نبود که او را در او سرای و باغها وکاروانسراها وگرماوه ها و مستغل بسیار نبود و هزار بار هزارگوسفند و صدهزار اسپ و استر و شتر بیش بود او را در ملك

۱- تا N ، با C ، — P

سامانیان. دیگر روز آن دیدند که بانگ کوس بخاست والپتکین با غلامان و حاشیت خویش کـوچ کـرد و بترك این همه نعمت بگفت و بجانب بلخ رفت. و امیران خراسان همه ببخارا شدند.

۱۲ـ و چون الپتکین ببلخ رسید قرارش چنان بود که یك دو ماه مقام کند تاهر که عزم غزا دارد ازماوراءالنهر وختلان وتخارستان وحدود بلخ گرد آیند و پس روی بغزا نهد. بدگویان و مخلّطان امیر خراسان منصوربن نوح را برآن داشتند که «الپتکین گرگی پیراست و تو ازاو ایمن نتوانی بود تااو را هلاك نکنی. لشکری را ازپس او باید فرستاد تا او را بگیرند و پیش تو آرند.» امیری را با شانزده هزارسوار از بخارا ببلخ فرستادند و چون لشکر بترمذ رسید وازجیحون بگذشتن گرفتند الپتکین ازبلخ کوچ کرد وسوی خلم رفت. ومیان بلخ وخلم[۱] دره‌ای تنگ است مسافت چهار فرسنگ وآن را تنگ خلم خوانند و در این تنگ بر دست راست و دست چپ دره‌ها و دیه‌هاست. الپتکین درآن تنگ فرودآمد و دویست سوار را ازغلامان خویش برسر تنگ بگماشت تا طلایه‌دارند. ودراین حال دوهزارودویست غلام بنده‌داشت ترك، همه مردان نیك، و ازجهت غزا هشتصد[۲] سوار[68a] غازی از هرجای بدو پیوسته بودند.

۱۳ـ چون لشکر امیرخراسان در رسیدند در پیش تنگ برصحرا فرود آمدندازآن که درتنگ‌نتوانستند شد. دوماه براین گونه بنشستند. سردوماه نوبت طلایه داشتن‌بسبکتکین رسید. چون بسرتنگ‌آمدهمهٔ صحرا لشکردید و طلایهٔ ایشان ایستاده. با خود اندیشید که «خداوندگار ما خراسان و همهٔ نعمت خویش باامیرخراسان گذاشت وروی بغزا نهاده است و اینها طمع بجان

۱ـ خرم N ۲ـ هشتصد PC ؛ — N

او و آن ما کرده‌اند وخداوند من از بس نیک عهدی که می‌برزد و جانب ایشان نگاه می‌دارد ترسم که خویشتن را و مارا درهلاك افکند . این کار جز بشمشیر بر نیاید و تا ماخاموش می‌باشیم از دنبالهٔ ما بازنگردند . وخدای تعالی یارآن کس باشد که بر او ستم کنند و اینها همه ظالم‌اند و ما مظلوم . » روی سوی غلامان کرد که درخیل او بودند و گفت « این کاری است که ما را افتاده است . اگر اینها دست یابند برما یکی را زنده نگذارند . من امروز دستی با اینها بزنم تاچه دیدار آید . اگر خداوند ما پسندد و اگر نپسندد هرچه بادا باد . » این بگفت وبا سیصد سوارغلام خویش برطلایه زد ودروقت ایشان را بشکست و درلشکرگاه ایشان افتاد. تا ایشان درسلاح‌شدند وبرپشت‌اسب نشستندزیادت ازهزارمرد بر زمین زد وسبك باز گشت وبسر تنك آمد .

۱٤ــ و خبر بالپتکین بردند که سبکتکین چنین‌کاری کرد و خلقی را از ایشان بکشت . الپتکین‌سبکتکین رابخواند و گفت «چرا شتاب‌زدگی کردی ؟ صبر بایست کرد . » گفت « ای خداوند صبر چند کنیم ؟ طاقت ما برسید ، ما را ازبهرجان می‌باید کوشید . واین‌کار بصبر برنخواهدآمد الا بشمشیر . تا جان داریم ازبهرجان‌خداوندمی‌زنیم [68b] تاچه دیدار آید.» الپتکین گفت« اکنون که شورانیدید به ازاین تدبیرایشان بردست باید گرفت . بگویید تاخیمه‌ها بیو کنند و بارها دربندند و چون نماز خفتن بکنند کوچ کنند و بار وبنه از تنگه بیرون برند . وطغان باید که باهزار غلام پوشیده بردست راست درفلان دره شود وتو باهزار غلام بردست چپ درفلان دره شو و من باهزارسواربابنه از تنگه بیرون شوم و برصحرا بایستم . چون ایشان دیگر روز برسر تنگه کسی نبینند گویند که «الپتکین گریخت . » بیکبار برنشینند و از پس‌ما تازند ودر تنگه آیند . چون نیمی بیشتر از تنگه بیرون آمدند مرا ببینند در صحرا

ایستاده . شما ازدست راست ودست چپ از کمین بیرون تازید وشمشیر در نهید . چون بانگ بخیزد این لشکر که از تنگه بیرون آمده باشند درمقابل من بعضی باز پس تازند تا که باپیوست[1] آنچه درتنگه باشند همه بازپس گریزند و بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند . من ازپیش حمله آرم و شما از تنگه بیرون تازید ، اینها که ازتنگه بیرون آمده باشند درمیان گیریم و شمشیر درنهیم . تا آنگاه که مقاومت می کنند می‌زنیم و چون پشت بدادند راه هزیمت بر ایشان گشاده کنیم و آنگاه باز گردیم و از تنگك بیرون آییم و درلشکرگاه ایشان اوفتیم و غنیمت گیریم . »

۱۵- پس همچنین کردند و از تنگه بیرون شدند . دیگر روز سپیده دم لشکرامیرخراسان سلاح پوشیدند وجنگك را ساختند . چون بسر تنگه آمدند هیچ کس را ندیدند تا بیك فرسنگی درتنگه رفتند . نشان لشکرگاه الپتکین دیدند . یقینشان درست شد که الپتکین بگریخت . لشکر را گفتند « برانید تا ازپس رویم . چون ازتنگه بیرون شویم بیك ساعت [a ٦٩] ایشان را درصحرا برچینیم و الپتکین را گیریم . » لشکر بتعجیل براندند و مردان‌خیاره درپیش ایستادند . چون ازتنگه بیرون آمدن گرفتند الپتکین را دیدند با[2] مقدار سه هزار سوار و اندکی پیاده درصحرا ایستاده . راست که یك‌نیم ازلشکر بیرون آمد از تنگه طغان از دست چپ از دره بیرون تاخت و شمشیر درنهاد باهزار غلام و لشکری را که همی‌آمدند همه را بازپس برد و هزیمت کرد و خلقی را بکشت . واز دست راست سبکتکین بیرون تاخت باهزار غلام وشمشیر درنهاد و طغان نیز در رسید و هردو از پس لشکری که از تنگه بیرون آمده بودند در آمدند و الپتکین از پیش حمله آورد و شمشیر در نهادند و بیك ساعت جمعی

۱- تاحی‌اینوبست (؟)N ؛ — PC ۲- با PC ؛ —N

بسیار را برزمین زدند و امیر آن لشکررا نیزه بزدند برپشت و از سینه بیرون آوردند و بیفتاد و لشکر هزیمت شد و بهر جانبی که[۱] یافتند می گریختند. پس بیکبارغلامان الپتکین‌از تنکه بیرون‌آمدند ودرلشکر گاه ایشان افتادند، هرچه از اسپ و استر وشتر وسیمینه و زرودیبا[۲] وغلام یافتند بگرفتند و خیمه وفرش ومانند این بگذاشتند و باز گشتند وتایك‌ماه مردمان دیه‌های بلخ از آن لشکر گساه قماشات می کشیدند. و آنچه کشته آمده بود آن روز بشمردند، چهارهزار وهفتصدوپنجاه مرد برآمد بیرون ازخستگان.

۱۶- پس الپتکین ازخلم کوچ کرد وببامیان شد و امیربامیان بااومصاف کرد، گرفتار شد و الپتکین او را معذور داشت برآنچه کرد و عفوش کرد و خلعتش داد وپسرخواندش واین‌آن امیر بامیان‌است که اوراشیر باریك گفتندی. پس از آنجا بکابل رفت و امیر کابل را نیز بشکست و پسرش را نیز بگرفت وهم بنواخت و پیش پدرش فرستاد. پس قصد غزنین کرد و پسر امیر کابل [۶۹ b] داماد لویك بود. امیر غزنین بگریخت و پیش‌خس[۳] شد. چون الپتکین‌بدر غزنین شد لویك بیرون آمد و با الپتکین جنك کرد. دیگر باره پسر امیر کابل گرفتار شد ولویك[۴] هزیمت شد و شهرحصار گرفت. والپتکین بر در شهر فرودآمد و حصارمی‌داد. ومردمان زاولستان ازوی می‌ترسیدند. منادی‌فرمود که «هیچ کس مبادا که چیزی از کسی بستاند الا بزر خرند و اگر معلوم شود سیاست کنند.»

۱۷- مگرروزی چشم الپتکین‌برغلامی‌از آن‌خویش‌افتاد، ترك توبره‌ای کاه ومرغی برفتراك بسته بود و می‌آمد. گفت «آن غلام را پیش من‌آرید.»

۱- + راه می C ، + هنجاری می K ، + هنجار B
۲- دبا N ، دینار P ، — C
۳- بیش جنز N ، بسوخس P ، بنزدیك خسرو C
۴- امیر غزنین NPCKB ، لویك x

پیش او بردند . از او پرسید که « این توبرۀ کاه و این مرغ از کجا آوردی ؟ » گفت «ازمردی‌روستایی‌بستدم.» گفت « هرماهی بیستگانی و مشاهره‌می‌ستانی؟» گفت « می‌ستانم . » گفت « پس چرا بزر نخریدی ؟ که من این بیستگانی و مشاهره شما را از بهر آن می‌دهم تا از درویشی‌بیداد چیزی بنستانید و با این همه نیزمنادی فرمودم.» دروقت فرمود تا غلام‌را میان‌بدو کردند وهمانجا برسر راه بـا آن توبرۀ کاه بیاویختند و سه‌روز منادی می کردند «هرآن کس که از کسی چیزی بستاند و معلوم ما گردد با او همچنان کنیم کـه با این‌غلام خاص کردیم . » لشکریان همه بترسیدند و رعیت ایمن گشتند و هرروز از روستایها وناحیتها چندان نعمت بلشکرگاه آوردندی که قیاس خدای عزّوجلّ دانستی . نگذاشتندی که یك سیب درشهر بردندی .

۱۸ـ چون مردمان شهر آن امن و عدل و نعمت بدیدند گفتند « ما را پادشاهی باید که عادل باشد و ما از اوبجان وخواسته و زن وفرزند ایمن‌باشیم خواه ترك باش‌خواه تازیك.» همه‌درشهر بگشادندوپیش‌الپتگین آمدند. ولویك چون چنان دید برقلعه گریخت و پس از [۷۰ a] بیست روز فرود آمد و پیش الپتگین شد . الپتگین اورا نان پاره پدیدار کرد وهیچ کس را نیازرد وغزنین را خانۀ خویش ساخت وازآنجا درهندوستان تاختن بردن گرفت وغنیمت یافت وازغزنین تاکافر دو روزه راه بود. خبردر خراسان و نیم‌روز وماوراءالنهر افتاد که « الپتگین دربند هندوستان بگشاد و تاختنها می‌برد و چندان زر و سیم و چهارپای وبرده وظرایف غنیمت گرفتند که خدای داند . » مردم ازچپ وراست آمدن گرفتند تاشش هزار سوار شدند و الپتگین چندین ولایت بگرفت و تا برشاوور[۱] صافی کرد . شاه هندوستان باصد هزارسوار و پنجاه هزارپیاده وهزار

۱ــ برشاوور N ، برسقابور P ، بروساور C

و پانصد پیل بیامد تا الپتکین را از دیار هند بیرون کند. و از این سو امیر خراسان ازتغابن آن که لشکر اورا بدر بلخ وبتنکهٔ[۱] خلم بدان صفتی شکسته بود و کشته، بوجعفر نامی را با بیست وپنج‌هزار سوار بجنگ الپتکین فرستاد والپتکین بگذاشت تا این بوجعفر بیك منزلی غزنین رسید. اوبا این شش‌هزار سوار از شهر غزنین بیرون تاخت و بر آن لشکر زد وبکم از ساعتی آن بیست وپنج هزار سوار را بشکست هزار بار بتر از آن که بردرخلم شکسته بود. و بوجعفر بهزیمت رفت برحالی شدید چنانکه تنها افتاد. روستایان اورا بناشناخت بگرفتند واسپ وچیزی که داشت ازاو بگرفتند و او را رها کردند. واو پیاده متواری و متنکر ببلخ شد و آن همه چهارپای و تجمّل و غنیمت[۲] ایشان بدست الپتکین افتاد. و نیز قصد الپتکین نتوانستند کردن که از مفارقت الپتکین ضعفی هرچه تمامتر درکارسامانیان پدیدار آمد وخانان[۳] ترکستان قصد ایشان کردند.

۱۹ـ والپتکین چون از ابوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوستان [70 b] نهاد و بخراسان و بهرجانب نامه‌ها نبشت و مدد خواست. چندان بیامدند بطمع غنیمت وبغزا که چون عرض کرد یازده هزار وپانصد سوار وپیاده برآمد همه جوان و با سلاح تمام. پیش شاه باز رفت و ناگاه برطلایهٔ او زد. مگر زیادت از ده هزار هندو بکشت وبغنیمت مشغول نشد، سبك باز پس گریخت. ولشکرشاه ازپس تاختن اورا درنیافتند. و کوهی بود بلند ومیان دو کوه‌دره‌ای بود و راه شاه هندوستان در این دره بود. الپتکین سر آن دره بگرفت و چون شاه آنجا رسید نتوانست از آن دره گذشتن، آنجا فرود آمد و دو ماه بر آن مقام بماند وهروقتی بشب یا بروز ناگاه الپتکین بیرون تاختی وجماعتی را از

۱ـ تنکهٔ N، بتنك C، — P ۲ ـ رحل N، غنیمت C، — P ۳ ـ خان NC، خانان P

هندوان بکشتی . و سبکتکین در این جنگ بسیار بکوشید و چند کار بردست اوبرآمد . و شاه هند فروماند درکارخویش ، نه‌پیشتر می‌توانست آمد ونه‌ممکن می‌گشت که بی‌مرادی و قراری باز گردد . آخر برآن قرار افتاد که شاه هند گفت «شما ازخراسان ازبهر نانی اینجا آمده‌اید . من شما را نان پاره بدهم واز شمارلشکرمن باشید، می خورید وبسلامت می‌باشید.» ایشان براین رضا دادند . پس چندین شهر و ناحیت و پنج قلعه بدیشان داد و خود باز گشت . و درسرّ با دزداران گفته بود که «چون‌من‌باز گردم دزها بدیشان مسپارید.» چون‌باز گشت دزهانسپردند . الپتکین گفت «اکنون عهدایشان بشکستند . » دیگرباره‌تاختن برد وشهرها بگشاد واین دزها را بقهر و حصار دادن بستد . و اندرمیان فرمان یافت وآن لشکر وغلامان اومتحیّر فرو ماندند وهمه‌گرد برگرد ایشان هندو وکافر بود .

۲۰- پس بنشستند و تدبیر کردند که «الپتکین را پسری نمانده است که بجایگاه اونشاندیمی وبرخویشتن مهتر کردیمی ، وما را [a ۷۱] در هندوستان حشمتی و ناموسی افتاده است هرچه عظیم‌تر و هیبتی است ازما در دل هندوان هرچه تمام‌تر. اگر بدین‌مشغول گردیم که‌این گوید «من محتشم‌ترم » وآن گوید «من‌مقدّم‌تر» وهر کسی گردن کشی کند ناموس‌ماشکسته شودودشمنان برمادست یاوند . و چون مخالفت میان ما پدیدار آید این شمشیر کـه در روی کافران می کشیم در روی یکدیگر باید کشیدن و این ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما بیرون کنند . تدبیر ما آن است که یکی را ازمیان ما که اوشایسته‌تر باشد اختیار کنیم و او را برخویشتن امیر کنیم و بهرچه او فرمان دهد رضا دهیم و چنان پنداریم که او الپتکین است . » همه گفتند «درمان کارما جز این نیست . » پس نام غلامانی که مقدّم‌تر بودند بردادن گرفتند . هر کسی هریکی

را عیبی وعذری می نهادند تا بسبکتکین رسیدند . چون نام او بردند همه خاموش گشتند . پس از آن میان یکی گفت « سبکتکین را عیب آن است که غلامان هستند که از او پیشتر خریده‌اند و حق خدمت بیشتر دارند ، واّلا بهشیاری و مبارزی و دلیری و مروّت و سخاوت ونان پاره ومراعات مردمان ویاران کردن و خوش‌خویی و خداترسی و نیك عهدی و راستی[۱] اورا هیچ چیز در نمی‌باید ، و او را خداوند ما پرورده است و کردارهای‌اورا بهمه اوقات بپسندیده بود واو همه سیرت و طریقت خداوند ما دارد و اندازه و آزرم و محل هریك از مانیك شناسد . من آنچه دانستم گفتم . پس‌شما بهتردانید . » زمانی ازهر گونه گفتند. آخر برآن متّفق گشتند که سبکتکین را بر خویشتن امیر کنند . سبکتکین سر درنمی‌آورد تا الزامش کردند . پس گفت « اگر چاره نیست می‌آنگاه این محل در خویشتن پذیرم که هر که ازشما مرا خلاف کند و یا درمن عاصی شود [۷۱ b] و درفرمان من‌کاهلی نماید شما همه بامن یکدل باشید واورا بکشید .» همه براین سوگند خوردند و عهدی محکم کردند و او را بردند و در بالش الپتکین بنشاندند و بامیری بروی سلام کردند و زر ودرم نثار کردند .

۲۱ــ و سبکتکین هر تدبیری و تاختنی که می کرد صواب می‌آمد و دختر رئیس زاولستان را بزنی کرد و محمود ازاین زن بود وازاین معنی اورا محمود زاولی گفتندی و چون بزرگ شد باپدر بسیار تاختنها[۲] و سفرها کرد . و از خلیفهٔ بغداد سبکتکین را بعد ازآنکه بسیار کارهای بزرگ کرده بود و مصافهای گران شکسته در دیار هندوستان ناصرالدین لقبش آمد . و چون سبکتکین فرمان یافت سلطان محمود بجای پدر بنشست وهمه تدبیرهای‌ملکانه

۱ــ وخوش خویی وخداترسی ونیك‌عهدی C ، وخوش‌خوی وخداترس ونیك‌عهد وراستیN، P—
۲ــ وچون بزرك شد باپدربسیار تاختنها PC ، — N

ازپدرآموخته بود و نویسنده و خواننده بود و پیوسته اخبار پادشاهان شنیدن دوست داشتی و همه سیرتهای پسندیده بر دست گرفت . وبرفت ، ولایت نیم‌روز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چندان برفت که سومنات بگرفت و منات را بیاورد وشاهان هند را بشکست وکار او رسید تاآنجا که رسید .

***

۲۲ـ و مقصود بنده ازاین حکایت آن است تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بندهٔ نیك چگونه باشد وچون بنده‌ای که خدمتهای‌پسندیده کرده باشد و هرگز از او خیانتی و بدعهدیی ندیده باشند و ملك بدو استوار بود و بر دولت مبارك باشد بآزار دل او نباید کوشید وسخن هرکس بزشتی بر او نباید شنید ، بلکه اعتماد زیادت باید کرد که خاندانها و شهرها و مملکتها بهروقتی بمردی بازبسته باشد که چون اورا ازجای برگیرندآن خاندان برود وآن شهر ویران شود و آن ملك زیرو زبر گردد چنانکه الپتگین که بنده‌ای نیك بود و ملك سامانیان بدو استوار بود قدر او ندانستند و قصد او کردند . چون او ازخراسان برفت دولت [a ۷۲] از خانهٔ سامانیان بااو برفت و درخانهٔ بنده‌ای ازآن ِ اوشد ازبرکات او . بندگانی را که پرورده باشند وبزرگ کرده نگاه باید داشت که عمری دیگر می‌باید وروزگاری مساعد تا بنده‌ای شایسته وآزموده بدست‌آید . و داناان گفته‌اند که چاکری وبنده‌ای شایسته وآزموده بهتراز فرزند باشد ودراین معنی شاعر گوید :

بیت

یك بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند
کین‌مرگ‌پدرخواهد و آن عزّخداوند

فصل بیست و هشتم

اندر ترتیب بار دادن خاص و عام

۱ـ باردادن را ترتیبی بـاید. اول خویشاوندان در آیند، پس از آن معروفان حشم، پس از آن دیگر اجناس مردمان. چون همه بیک‌جا در آیند میان وضیع وشریف فرقی نباشد. و نشان بار آن باشد که پرده بردارند و نشان آن‌که راه نبود جز کسی را که خوانند علامتش آن بود که پرده فرو گذارند تا بزرگان وسران سپاه کس بدرگاه فرستند و[1] بدین علامت بدانند که بارهست امروز یا نه. اگر بخدمت بایدآمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند که بر بزرگان وسران هیچ ازآن سخت‌تر نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده بازگردند. و چون بدفعات بیایند و پادشاه را نبینند بر پادشاه بدگمان شوند و بدسگالیدن آغازند. و از تنگ باری پادشاه کارهای مردمان فروبسته شود و مفسدان دلیر گردند واحوالها پوشیده ماند ولشکر آزرده شوند ورعیّت در رنج افتند. وهیچ ترتیبی پادشاه‌را بهتر ازفراخ باری نیست. وچون باردهندصاحب‌طرفان و امرا و سادات و ایمه را که در آیند و خدمت کنند شرط آن است که چون پادشاه رابدیدند ایشان‌وکسان‌ایشان جمله‌باز گردند [b ۷۲] وخاصگیان

۱ـ و P ، — NC

چون آنجا بمانند غلامانی که با ایشان بخدمت آیند باز گردند تا آنجا خواص مانند و غلامانی کاردان چون سلاح‌دار و آب‌دار و چاشنی گیر و مانند این که لابد حاضر باید بود. چون چند راه براین جملت فرموده شود عادت گردد و هم براین قاعده بماند و این زحمت برخیزد و بتیر[1] انداختن و دربستن حاجت نیفتد و اگر جز این کنند رضا نیوفتد.

۱ـ بتبر N ، تدبیر P ، — C

فصل بیست و نهم
اندر ترتیب مجلس بارعام و شرایط آن

۱ـ اندر هفته‌ای کـه نشاط انسی افتد یك روز یا دو روز بارعام باید داد تاهر که عادت رفته است درآیند و کسی را بازندارند، و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آمدن[1] ایشان است وروزهایی که جای خواص باشد آن قوم‌دانند که جای ایشان نیست، خود نیایند تا بدان حاجت نیوفتد که یکی را باردهند ویکی را بازگردانند. واین قوم که مجلس خاص را شایند باید که همه‌معدود باشند وهم معلوم باشد که ایشان کی‌اند. وشرط چنان بود که هریکی ازایشان چون درآید جز بایکی غلام نیاید[2] و این که هر کسی صراحی و ساقی خویش می‌آرند روا نیست و هرگز عادت نبوده است و سخت ناپسندیده است چه بهمه روزگار خوردنی و نقل وبارعام از سرای ملوك بخانـهٔ خویش بردندی نه از خانه‌های خویش بمجلس ملوك از بهر آن کـه سلطان کدخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال وی‌اند، واجب نکند که ازخانهٔ آن کس که عیال وی باشد[3] و نان خوارهٔ وی بارعام و خوردنی بمجلس وی برند چه کدخدایی او باید که ازآن همهٔ بزرگان بیشتر وبهتر ونیکوتر و پاکیزه‌تر باشد واگر از بهرآن

۱ـ که روز آمدن PC ، —N   ۲ـ نیاید PC ، نباشند N   ۳ـ + ونان‌خواره N

شراب خویش می‌آرند که شراب‌دار خاص شراب بد می‌دهد اورا مالش باید داد که «شرابها همه نیك بدو می‌سپارند، [a ۷۳] چرا بد می‌دهد؟» تا این عذر برخیزد و این گستاخی که هر کس درمجلس پادشاه شراب‌آرد نبود .

۲ـ و پادشاه را از ندیمان شایسته بنگزیرد، که اگر بیشتر با بندگان نشینند ایشان‌را گستاخ گرداند وحشمت را زیان دارد وحرمت خویش‌راشکسته بود و رکیك طبعی باشد که ایشان خدمت را شایند. و اگر با بزرگان وسپاه‌ـ سالاران و عمیدان محتشم مخالطت کنند شکوه پادشاه را زیان دارد و در فرمانهای او سستی کنند و دلیر شوند وسیم ازمیان ببرند . وبا وزیر درمهمّات ولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان و مملکت و آنچه بدین ماند واجب کند سخن گفتن . و این همه آن است که از آن ملالت و اندیشه افزاید و طبع در اشکنجه باشد ازآنکه خرد و نفس رخصت ندهد با این‌طایفه مزاح و گستاخی کردن از بهر مصلحت ملك را . وطبع پادشاه بنگشاید الّا از ندیم و اگر خواهد که فراختر زید و هزل ومطایبت درهم آمیزد و حکایتهای مضاحك و نوادر بگوید و درپیش او بگویند ندیمان[۱] حشمت و پادشاهی او را هیچ زیان ندارد[۲] چه ایشان را ازبهر این کار دارد . وپیش از این دراین معنی فصلی گفته‌ایم .

۱ـ ندیمان NP ، باندیمان K ، (ازندیمان) C ۲ـ ندارد NPC

فصل سی‌ام

اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران

۱ـ ترتیب ایستادن بزرگان و کهتران و بندگان باید که پدیدار باشد و هریکی را جایی معلوم که ایستادن و نشستن درپیش ملوك هردویکسان است ، درایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت کـه در نشستن و کسانی که از خواص معروف باشند نزدیك تخت و گرداگرد تخت‌ایستند چون سلاح داران وساقیان ومانند این . و اگر کسی خواهد که میان‌ایشان بایستد حاجب [b ۷۳] درگاه او را دور کند وهمچنین اگر میان هـر گروه بیگانه‌ای و نـااهلی افتد بانگ برزنند و نگذارند .

فصل سی و یکم

اندر حاجتها و التماسهای لشکر

۱ـ هرحاجتی که لشکر را بود باید که برزفان سرخیلان و مقدّمان ایشان باشد تا اگر نیکویی فرموده شود بردست ایشان بود وبدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود که چون مراد خویش خودگویند بواسطه‌ای حاجت نیوفتد و سرخیل را حرمتی نماند. واگر کسی از خیل برمقدّم خویش دراز زفانی کند و یا حرمت او نگاه ندارد و از حد خویش بگذرد او را مالش باید دادن تا مهتر از کهتر پدیدار باشد.

فصل سی و دوم

اندر ساختن[1] تجمل وسلاح وآلت جنگ وسفر

۱ـ معروفان را که جامگیهای گران دارند بباید گفت تا تجمّل وسلاح و آلت جنگ سازند و غلام خرند که جمال و شکوه ایشان اندر این چیزها بود نه اندر تجمّل و آلت و زینت خانه و هر کـه را از این معنی بیشتر، بنزدیك پادشاه پسندیده‌تر باشد و در میان همالان[2] و لشکر با شکوه‌تر و آراسته‌تر[3].

۱ـ شناختن NP ، ساختن C ۲ـ همالان P ، جمالان N ، خواجه‌تاشان C ۳ـ + والله اعلم N

فصل سی و سوم

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خطا و گناه

۱- کسانی را که بر کشند و بزرگ گردانند اندر آن روزگاری و رنجی باید برد وچون سهوی و خطایی که ایشان را افتد اگر آشکارا با ایشان عتاب رودآب روی ریختگی حاصل آید وببسیار نواخت و نیکویی آن حال باز جای خویش رود[1]. اولیتر آن باشد که چون کسی خطایی کند در حال اغماض کرده آید، وپوشیده اورا بخوانند و بگویند «چنین و چنین کردی و ما ازبهر آن تا برآوردهٔ [۷۴a] خویش را فرو نیاریم وبرکشیدهٔ خویش را نیفکنیم ازسر آن درگذشتیم. پس ازاین خویشتن نگاه دارد ونیز چنین[2] دلیری نکند، پس اگر جزاین کند از پایگاه وحشم ما بیوفتد وآنگاه آن کردهٔ او بود نه آن ما.»

حکایت

۲- امیرالمؤمنین را رضی‌الله عنه پرسیدند که «از مردان مرد کدام مبارزتراند؟» گفت «آن که بوقت خشم خویشتن را نگه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمانی خورد و سودش ندارد.»

۱- ان‌حال باز خویش رود N ، بـازجاء خویش نـرود P ، ان‌بحال خـویش باز نشود C
۲- جنین PC ، جنس این (؟) N

***

۳ـ و کمال خرد مرد آن باشد که خود خشم نگیرد ، پس اگر گیرد باید که عقل او برخشم چیره باشد نه‌خشم اوبرعقل . و هر که را هوای نفس او بر خرد چیره باشد چون بشورد خشم اومرچشم خرد او را بپوشاند و همه آن کند و فرماید که از دیوانگان بوجود آید و باز هر که را خرد او برهوای نفس او غالب باشد بوقت خشم خرد او خواست نفس او را بشکند و همه آن کند و فرماید که بنزدیك همه عاقلان پسندیده باشد و مردمان ندانند که او در خشم شده است .

حکایت

٤ـ روزی حسین‌بن علی رضوان‌الله علیهما با قومی از صحابه و وجوهان عرب برسر خوان نشسته بود و نان می‌خورد و جبّه‌ای دیبای رومی گران‌مایه نو پوشیده بود و دستاری[1] بغایت نیکو برسر بسته . غلامی خواست که کاسه‌ای خوردنین در پیش او بنهد و از بالای سر او ایستاده بود .[2] قضاراکاسه از دست غلام رها شد وبرسر و دوش حسین‌بن علی آمد و دستار و جبّه بیشتر از خوردنی آلوده شد . و بشریتی درحسین پدیدارآمد و از طیره و خجالت رخسار او بر-افروخت . سر برآورد و درغلام نگریست . غلام چون چنان دید بترسید که او را ادب فرماید . گفت «والکاظمین‌الغیظ والعافین عن‌الناس» [74 b][3] حسین رضی‌الله‌عنه روی تازه کرد و گفت «ای‌غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی ازخشم و مالش من ایمن گردی . » همهٔ حاضران را از آن حلم و بزرگواری حسین در چنان حال عجب‌آمد و پسندیده داشتند .

---

۱ ـ دستاری C ، برکانی N ، عمامه P   ۲ـ + از N   ۳ـ + حکایت N

حکایت

٥ ـ و گویند معاویه سخت بردبار وحلیم بوده است چنانکه روزی‌مردی جوان بوقت‌آن که بارداده بود وهمهٔ بزرگان درپیش او نشسته بودند وایستاده درآمدباجامهٔ‌خلق‌وسلام کرد ودرپیش‌او گستاخ‌بنشست و گفت «یاامیرالمؤمنین من امروز بمهمّی آمده‌ام پیش تو ، اگر وفا کنی تـا بگویم . » معاویه گفت «هرچه ممکن گردد وفا کنم . » گفت «بدان که من مردی عزبم و زن ندارم و مادر تو شوی ندارد . اورا بزنی بمن ده تا من بازن شوم و او باشوی شود وترا ثوابی حاصل‌آید . » معاویه گفت « تو مردی جوانی واو زنی پیر است چنانکه درهمهٔ دهان او یك دندان نیست . بچه رغبت می کنی بدو ؟ » گفت « بدان که شنیده‌ام که او کونی بزرگ دارد و من کون بزرگ دوست دارم . » معاویه گفت «والله که پدرم‌اوراهم ازجهت‌این معنیٰ بزنی کرد وبجزاین هنری‌نداشت. ولیکن این سخن بامادربگویم، اگراو رغبت کند هیچ کس ازمن اولیتر نیست بدین دلالگی کردن . » وهیچ تغیّری دراونیامد وازجای خویش بنگشت وهمه مردمان اقرار دادند که ازاو حلیم‌تر نتواند بود .

***

٦ـ و داناان گفته‌اند بردباری نیکوست ولیکن بوقت کام‌کاری نیکوتر ، علم‌نیکوست ولیکن باهنر نیکوتر ، نعمت نیکوست‌ولیکن بشکر وبرخورداری نیکوتر ، طاعت نیکوست ولیکن باعلم و خدای ترسی نیکوتر .

فصل سی و چهارم

اندر کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

۱ـ درکارپاسبانان و نوبتیان و دربانان خاص احتیاطی تمام باید کرد[۱]، کسانی که این قوم را تیمارداررند [a ۷۵] باید که همه را بشناسند واز احوال ایشان پنهان وآشکارا بررسیده می‌دارند که ایشان بیشتر ضعیف‌حال و مطمع[۲] باشند وبزر زود فریفته شوند، وچون بیگانه‌ای درمیان ایشان بینند ازحال او بررسند، و هرشب که بنوبت و پاسگاه‌آیند همه را بچشم باز گذارند و از این منهمّ بشب و روز غافل نباشند که شغلی نازك است.[۳]

۱ـ درکارپاسبانان ونوبتیان ودربانان خاص احتیاطی‌تمام بایدکرد PC ، —N ۲ـمطمع N ، طامع P ۳ـ + واللّه‌اعلم N

فصل سی و پنجم

اندر خوان نهادن نیکو و ترتیب آن

۱ ـ پادشاهان همیشه اندرخوان نهادن بامدادان تکلّف نیکو کرده‌اند تا کسانی که بخدمت آیندآنجا چیزی خورند و اگرخاص را درحال بدو رغبتی نبود وبوقت خویش[1] برگ خویش خورند باکی نباشد اما ازنهادن این خوان بامداد چاره نبود .

۲ ـ وسلطان طغرل رحمه‌الله اندر خوان‌نهادن نیکو و خوردنیهای الوان تکلّف تمام فرمودی چنانکه اگرپگاه برنشستی وبتماشا ویابشکاری رفتی‌بیست استروار بار خوردنی با او برفتی تا بصحرا چیزی خوردی ، پس چون بصحرا خوردنی خوردندی چندان بودی که همهٔ امیران و ترکان عجب بماندندی . و خانان ترکستان را همه ترتیب ملك این است که خوردنی بر خدمتکاران و در مطبخ فراخ دارند . ودراین حال که مابسمرقند و اوزگند رفتیم شنیدیم که بر زفان فضولیان می‌رفت که جکلیان وماوراءالنهریان پیوسته می‌گفتند که « ما اندر این مدت دراز کـه سلطان بیامد و برفت لقمه‌ای نان بر خوان ایشان بنشکستیم . »

۱ـ + و NP

۳ـ همّت ومروّت هر کسی براندازهٔ کدخدایی او باشد و سلطان کدخدای همه جهان باشد و همه پادشاهان [۷۵ b] زیر دست او باشند، پس واجب کند که کدخدایی او و همّت ومروّت و خوان وصلت او براندازهٔ او باشد و از همهٔ پادشاهان بیشتر ونیکوتر باشد.

٤ـ ودرخبراست که فراخ‌داشتن نان وطعام برخلق خدای عزّوجلّ دربقاء عمر وملك و دولت بیفزاید.

حکایت

٥ـ و در تواریخ انبیا علیهم‌السلام چنان است که موسی را[1] علیه‌السلام باچندان معجزات و کرامات و منزلت بفرعون فرستادند و هرروز راتب خوان فرعون چهارهزار گوسفند بوده‌است وچهارصد گاو و دویست شتر ودرخورداین مرغ وماهی وبوارد وقلایا وحلواها وهرچیز، وهمهٔ اهل مصر ولشکر برخوان او هر روز طعام خوردندی و چهارصد سال بخدایی دعوی کرد و این خوان می‌نهاد.

٦ـ چون موسی علیه‌السلام دعا کرد که «یارب فرعون‌را هلاك کن» خدای عزّوجلّ دعای موسی را مستجاب کرد و گفت «او را در آب هلاك کنم و همهٔ خواستهٔ او وازآنِ لشکر او روزی تو و ازآنِ امّتان تو گردانم.» و چند سال براین وعده برآمد و فرعون‌هم درضلالت با آن جلالت روزگار می‌گذاشت و موسی را علیه‌السلام شتاب گرفته بود که هرچه زودتر خدای عزّوجلّ فرعون‌را هلاك کند وموسی را ازصبر کردن طاقت‌برسید وچهل روز روزه بداشت وبکوه طور سینا شد ودرمناجات باخدای عزّوجلّ گفت «یارب وعده دادی که‌فرعون را هلاك کنی و او از آن‌کافری و دعوی هیچ کم نمی‌کند. پس کی هلاك کنی.

۱ـ را PC ، — N

اورا؟» ازحق تعالی ندا آمد گفت «ای موسی ترا می باید که هرچه زودتر اورا هلاك کنم وهزاربار هزاربنده را می باید که اورا هرگزهلاك نکنم از آن که هرروز نعمت ازاو می خورند ودرعهداو آسایشی [۷٦ a] دارند. بعزّت من که تا اونان و نعمت برخلق تمام می دارد اگراورا هلاك کنم[1] . » موسی گفت «پس وعدهٔ توکی تمام گردد ؟ » گفت « وعدهٔ من آنگاه وفا شود که اونان دادن ازخلق بازگیرد . هرگه که ازنان دادن کم کردن گیرد بدان که اجلش نزدیکتر می شود . »

۷ـ اتفاق چنان افتاد که فرعون روزی باهامان گفت که « موسی بنی‌ـ اسرائیل را برخویش جمع کرد و ما را رنجه می دارد، ندانم تاکار او باماعاقبت بکجا خواهد کشید . ذخایرآبادان باید داشت تاهیچ وقتی بی‌استظهاری نباشیم واز راتب‌هرروز نیمی کم باید کرد ودر وجه‌ذخیره‌نهاد وهزار گوسپند ودویست گاو و صد شتر کم کردن . » و همچنین هر دوسه روز کمتر می کرد و موسی علیه‌السلام می‌دانست که وعدهٔ حق‌تعالی نزدیك شد که توفیربسیارعلامت زوال باشد وشوم بود . چنین گویند خداوندان اخبار که‌آن روز که فرعون غرق شد درمطبخ او دو میش کشته بود .

***

۸ـ وابرهیم علیه‌السلام را ایزد تعالی می‌ستایدازجهت نان دادن ومهمان دوستی وحاتم طایی را ازجهت سخاوت و مهمان دوستی تن او را خدای عزّوجلّ بر آتش دوزخ حرام گردانید و تا جهان باشد از جوانمردی اوگویند . و انگشتریی که امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه در نماز بسایلی داد وگرسنه‌ای چند را که سیر کرد چند جایگاه ایزدتعالی اورا درقرآن یاد کرد وبستود وتا قیامت ازشجاعت وجوانمردی او خواهند گفت .

۱ــ اگراورا هلاك کنم N : من‌اوراهلاك نکنم PC

۹ـ وهیچ کاری درجهان به ازجوانمردی و نیکوکاری و نان پاره[۱] نیست و نان دادن سرِ همه جوانمردیهاست، چنانکه عنصری گوید:

شعر [۷۶ b]

جوانمردی از کارها برتراست		جوانمردی از خوی پیغمبر است
دو گیتی بود بر جوانمرد راست		جوانمرد باش و دو گیتی تراست

واگر کسی را نعمتی باشد و خواهد که بی‌منشور پادشاه مهتری کند و مردمان اورا تواضع کنند وحرمت دارند ومهتر وبارخدای خوانند گو «هر روزسفره‌ای نان بیفگن.» و هر که درجهان نام گرفته است بیشتر ازنان دادن گرفته است ومردم نان کور وبخیل در دوجهان نکوهیده است.

۱۰ـ و در اخبار می‌آید که «البخیل لایدخل‌الجنة.» معنی چنان باشد که بخیل در بهشت نرود. و درهمه روزگار درکفر واسلام خصلتی نیکوتر از نان دادن نبوده است.[۲]

۱ـ نان پاره NP ، نان دادن CKB		۲ـ + والله‌اعلم وهواحکم N

فصل سی و ششم

اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته

۱ـ هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کرد باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد و آن که تقصیری کند بی‌ضرورتی و سهوی آن کس را باندازهٔ گناه مالشی رسد تارغبت بندگان برخدمت زیادت گردد و بیم گناه‌کاران بیشتر می‌شود و کارها براستقامت می‌رود .

حکایت

۲ـ پسر هاشمی بر گروهی مردمان از مستی عربده کرد . پیش پدرش آمدند واز وی بنالیدند و گله کردند . پدر خواست که اورا عقوبت کند . پسر گفت «یاپدر من گناهی کردم و خرد بامن نبود ، تومرا عقوبت مکن که خرد با تست . » پدرش را این سخن خوش آمد و عفوش کرد .

حکایت

۳ـ خردادبه گفت : ملك پرویز بریکی ازخاصگیان خویش خشم گرفت و مراو را بازداشت [a ۷۷] وهیچ کس نزدیك اونیارست شدن مگرباربدمطرب هر روز او را طعام و شراب بردی . ملك پرویز را خبر کردند . باربد را گفت

«کسی را که اندر بازداشت ما باشد ترا چه یارگی آن باشد که وی را تیمار کنی و این قدر ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و باز داریم تیمار وی نباید داشتن؟» باربد گفت «ای شاه آنچه توبدو بگذاشته‌ای بیش از آن است که من بجای وی می کنم.» گفت «چه گذاشته‌ام بدو؟» گفت «جان و این بهتر از آن است که من بوی می‌فرستم.» ملك گفت «زه. نیکو گفتی. برو که او را بتو بخشیدم.»

حکایت

٤ـ رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بوده است که هر که پیش ایشان سخنی گفتی ویا هنری نمودی که ایشان‌را خوش آمدی برزفان ایشان برفتی که «زه.» چون برزفان پادشاه برفتی که «زه» دروقت خزینه‌دار هزار دینار بدان کس دادی. و ملوك اکاسره درعدل و همّت و مروت زیادت از دیگر پادشاهان بودند خاصه نوشیروان عادل.

٥ـ روزی نوشیروان برنشسته بود وبا خاصگیان بشکار می‌رفت وبر کنار دیهی گذر کرد. پیری را دید نود ساله گوز در زمین می‌نشاند. نوشیروان را عجب آمد از بهر آن که ده سال وبیست سال بباید تا گوز کشته بردهد. گفت «ای پیر جوز می کاری؟» گفت «آری خدایگان.» گفت «چندان زنده‌باشی که برش بخوری؟» گفت «کشتند وخوردیم، کاریم وخورند.» نوشیروان‌را خوش آمد، گفت «زه.» دروقت خزینه‌دار هزار دینار بدین پیر داد. پیر گفت «ای خدایگان هیچ کس براین گوز زودتر ازبنده نخورد.» گفت «چگونه؟» پیر گفت «اگر من گوز نکشتمی وخدایگان اینجا گذر نکردی واز بنده چنانکه پرسید نپرسیدی وبنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی؟» نوشیروان گفت «زهازه.» خزینه‌دار دوهزار دینار دیگر بدو داد از

بهر آن که دوباره زه [۷۷b] برزفان‌او برفت .

حکایت

۶ـ مأمون روزی بمظالم نشسته بود . قصه‌ای بـدو برداشتند درحاجتی . مأمون آن‌قصه مرفضل بن سهل‌را داد که وزیرش بود ، گفت « حاجت این مرد روا کن بزودی که این چرخ تیز گرد تیزتر ازآن است که بر یك‌حال بماند و این گیتی زود سیرتر ازآن است کـه مـر هیچ دوست را وفـا کند . و امـروز می[1]توانیم نیکویی کردن ، باشد که فردا روزی باشد که اگـر خواهیم که بـا کسی نیکویی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی . »

۱ـ می PC ، نمی N

فصل سی وهفتم

اندر احتیاط کردن اقطاع مقطعان و احوال رعیت

۱ـ اگر از ناحیتی ورعیّتی نشان بیرانی وپراکندگی دهند وگمان‌چنان افتد که مگر گویندگان صاحب غرض‌اند ناگاه یکی را ازخواص که کسی‌را گمان نیوفتد که او را بچه شغل فرستند نامـزد بایـد کرد و ببهانـه‌ای آنجا فرستاد تایك ماهی درآن ناحیت بگردد وحال شهر وروستا و آبادانی وبیرانی ببیند وازهر کس آنچه می گویند در معنی مقطع وعامل بشنود و خبـر حقیقت بازآرد که گماشتگان عذر وبهانهٔ این می‌آورند که « ما را خصمان‌اند . » سخن ایشان نباید شنید که دلیر می گردند وهرچه خواهند می کنند ومـی گویند و گویندگان و معتمدان بسبب آن که تاصورت‌نبندد پادشاه ومقطع را که‌ایشان صاحب غرض‌اند نصیحت باز می گیرند وجهان بدین سبب بیران می‌شود ورعیّت درویش وآواره می گردند ومالها بناحق ستده می‌شود .[1]

۱ـ + والله اعلم N

فصل سی و هشتم

اندرشتاب ناکردن درکارها

۱ـ اندرکارها شتاب زدگی نباید کرد و چون خبری شنوند یا صورتی بندد اندرآن آهستگی باید فرمود تاحقیقت [۷۸a] آن بدانند و دروغ ازراست پدیدار آید، که شتاب زدگی کار ضعیفان است نه کار قادران. و چون دوخصم پیش آیند و با یکدیگرسخن گویند باید که مر ایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که پس آن وقت خداوند حق ترسان باشد وسخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر شود و دروغ گوید. و فرمان حق تعالی در قرآن چنان است که اگر کسی چیزی گوید آن را مشنوید تا آن وقت که حقیقت نکنید، که نباید شتاب زدگی کنید وپس از آن دلتنگی برید وازآن پشیمانی خورید وپشیمانی سود ندارد.

حکایت

۲ـ دانشمندی بود بشهرهراة مردی معروف، آن پیر که وقتی مکرکی[۱] اورا پیش خداوندآورده بود. مگر اتفاق افتاد که سلطان شهید انارالله برهانه بهراة شد و مدتی آنجا مقام افتاد و عبدالرحمن خال درسرای این پیرعالم فرو-

۱ـ مکرکی N (شاید، مگرکسی)، مکرك P، ــ C

آمده بود . روزی پیش‌سلطان‌درشراب خوردن گفت «این‌پیرخانه‌ای دارد و شب درآنجا می‌شود . گفتند « همه شب نماز می کند . » در آن خانه امروز بگشادم، سبویی شراب طلخ[1] دیدم وبتی برنجین . همه شب شراب می‌خورد و بت راسجده می کند » سبویی شراب و بتی برنجین با خویشتن آورده . و چنان دانست این عبدالرحمن خال که چون این سخن با سلطان بگوید سلطان همان ساعت بفرماید تا او را بکشند . غلامی و کسی بفرستادند بطلب این پیر اما یکی را ببنده بفرستاد که « کس فرست و آن دانشمند پیر را بخوان . » من‌ندانستم که خواندن اوازبهرچیست . وهم اندرساعت کس بازآمد و گفت « کس‌مفرست و اورا مخوان .» دیگر روز ازسلطان پرسیدم که «دی روز خواندن‌آن پیرعالم ازبهر چه بود و ناخواندن از بهرچه ؟» گفت « از بی باکی عبدالرحمن‌خال .» پس‌این [۷۸b] حکایت با بنده‌بازگفت . پس گفت : عبدالرحمن خال را گفتم « هرچند تو این سخن با من بگفتی و سبوی شراب و بت برنجین پیش من آوردی من بی‌حقیقتی و درستیی چیز نخواهم فرمود . ولیکن تو دست مرا ده و بجان وسرمن سوگند خورکه‌آنچه می گویی راست می گویی یادروغ . » گفت «دروغ . » گفتم « پس ای ناجوانمرد چرا برآن پیر عالم دروغ گفتی و درخون او قصد کردی ؟ » گفت « از بهرآن که اوسرایی خوش دارد و من آنجا فرو آمده‌ام و چون تو اورا بکشی سرایش بمن بخشی . »

***

۳ـ و بزرگان دین گفته‌اند « العجلة من‌الشیطان والتأنی من‌الرحمن . » شتاب زدگی از دیو است وآهستگی از خدای. کارهای ناکرده را توان کرد ولیکن کرده را در نتوان یافت . بزرجمهر گوید « شتاب زدگی از سبکساری

۱ـ طلخNC ، —P ، تلخ K

باشد وهر که شتاب زده باشد و آهستگی ندارد همواره پشیمان وغمناك باشد و مردم سبکساردرچشم مردمان حقیر باشد . » وچندکارهادیدم‌بصلاح نزدیك شده که سبب فسادآن صلاح شتاب زدگی‌بوده است وشتاب زده همیشه اندرسرزنش خویشتن باشد و هر زمـان توبه می کند و عذر می‌خواهد و ملامت می‌شنود و غرامت می کشد . و امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه می گوید « آهستگی اندر همه‌کارها محمود است اِلّا درکار خیر . »

فصل سی و نهم
اندر باب امیر حرس و چوب داران

۱ـ امیری حرس بهمه روزگار یکی ازشغلهای معظم بوده است چنانکه گذشت. ازامیر حاجب بزرگ هیچ کس بزرگتر ازامیر حرس بردرگاه نبوده است و با شکوه‌تر،ازبهر آن که شغل اوتعلّق بسیاست‌دارد وهمه ازخشم وعقوبت پادشاه بترسد و پادشاه چون باکسی خشم گیرد او را فرماید گردن زدن ودست وپای[a ۷۹] بریدن وبردار کردن‌وچوب زدن وبزندان وبچاه کردن ، ومردمان ازبهر تن وجان خویش باك ندارند مال‌فدا کردن . وهمیشه امیرحرس را کوس و علم و نوبت بوده‌است و مردمان از او بیش ترسیدندی که ازپادشاه . واندراین روزگار این شغل خلق شده است و رونق این‌کار ببرده‌اند . اقلّ‌حال پنجاه مرد چوب‌دار باید که مدام بردرگـاه باشند بیست باچوب زر و بیست با چوب سیم و ده با چوبهای بزرگ . و امیر حرس باید که او را آلتی و تجمّلی بود هرچه نیکوتر و حشمتی بود هرچه تمام‌تر . اگر این که هست براین جملت بتواند ساخت بسازد و اگرنه او را بکسی دیگر بدل کند .

حکایت

۲ـ مأمون خلیفه روزی باندیمان نشسته بود، گفت «من‌دوامیرحرس دارم

و کارهردواز بامداد تاشب گردن زدن‌است و بردار کردن‌ودست وپای‌بریدن‌وچوب زدن وبزندان کردن‌است ومردمان پیوسته یکی را می‌ستایند و آزادی می کنند و ازوی خشنوداند و آن دیگر را می‌نکوهند و چون نام او برندلعنت ونفرین می کنند و پیوسته ازاو بگله باشند. ندانم سبب چیست. کسی بایستی معلوم گردانیدی این حال که کار هر دویکسان است، چرا مردم از یکی آزادی می کنند وازیکی گله؟» ندیمی گفت «اگر بنده را فرماید و سه‌روز زمان دهد خداوند را این حال معلوم گردانم.» گفت «دادم.»

۳ـ این ندیم بخانه رفت وچاکری شایسته را گفت «تراکاری ازجهت‌من می‌بباید کردن. درشهر بغداد امروز دوامیرحرس‌اند یکی مردی پیراست ویکی کهل. باید که فردا شبگیر برخیزی وبخانهٔ‌این پیرمرد شوی وچون‌این پیرمرد از حجره بسرای بازآید بنگر تاچون نشیند و چه گوید [۷۹ b] و چه کند و چون مردمان پیش روند ومردمان مجرم‌را که پیش‌آرند چه رودوچون‌فرماید. همه ببینی و یادگیری و مرا معلوم کنی. وپس فردا همچنین پگاه بسرای‌آن کهل روی و هرچه رود ازاول تاآخر ازگفتار و طریقت او هرچه ببینی بیایی ومرا بازنمایی.» گفت «فرمان بردارم.»

٤ـ دیگر روز شبگیر آن چاکر برخاست وبسرای امیرحرس پیر[1] شد و بنشست. زمانی بود. فرّاشی بیامد و شمعی‌درصفّه بنهاد ومصلای نماز بیوکند و چند پاره مصحف و دعوات وسبحه برسرمصلّی نهاد و آنکه پیرمرد بیرون آمد وچند رکعت نماز بکرد و مردمان همی‌آمدند. امام بیامد و قامت گفت و نماز بجماعت بکردند. آن پیر از مصحفها لختی قرآن و دعا بخواند. وچون از ورد بپرداخت سبحه بر گرفت ومی گردانید وتسبیح وتهلیل می‌خواند و مردمان در

ـــــــــــــــ

۱ـ پیر P ؛ —NC

می‌آمدند و سلام می‌گفتند. بعضی می‌رفتند و بعضی می‌نشستند تا آفتاب برآمد وزمانی بگذشت. آنکه پرسید که «امروز هیچ گناه‌کاری راآوردند؟» گفتند[1] «برنایی راآورده‌اند که یکی را کشته‌است.» گفت«کسی بر وی گواهی‌می‌دهد؟» گفتند«نی که ازخود مقرّاست.» گفت «لاحول‌ولا قوة الابالله العلی‌العظیم، درآوریدش تا ببینم.» برنا را درآوردند.

۵ـ چون چشمش براو افتاد گفت «این است؟» گفتند[2] «آری.» گفت «این هیچ سیمای گناه‌کاران ندارد وفرّمردم زادگی و مسلمانی از وی می‌تابد. نه‌همانا که بر دست او چنین خطایی رود. می‌پندارم دروغ گویند. من سخن کس براو نخواهم شنیدن. چه حدیث است؟ هرگز ازاین برنا این‌کار نیاید. ببینید که دیدار اوخود براو گواهی می‌دهد.» چنانکه اومی‌شنید، تایکی گفت «ای امیر او خود بگناه خویش مقرّ است.» [۸۰a] بانگ برآن کس زد که «خاموش‌باش. سخن ازتو کی‌می‌پرسد؟ ازخدای نترسی؟ بیهوده درخون‌برنایی مسلمان می‌شوی؟ این برنا عاقل‌تر از آن است که چنین کاری کند و یا چیزی گوید که هلاك او اندرآن باشد.» مقصود آن بود تا مگر آن برنا منکرشود و از گفتهٔ خویش باز گردد. پس روی سوی برنا کرد و گفت «چه می گویی؟» برنا گفت «ازقضای خدای چنین‌کاری بردست من‌رفت بخطا واین جهان‌را جهانی دیگر است. من بدان جهان طاقت عذاب خدای عزّوجلّ ندارم. حکم خدای برمن بران.» امیر حرس خویشتن را کر ساخت، روی بمردمان کرد و گفت «من نمی‌شنوم که او چه می گوید. مقرّ می‌آید یا نه؟» گفتند «آری. اقرار می کند.» گفت «ای پسر توهیچ سیمای گناه‌کاران نداری. مگر کسی‌ازدشمنان تو‌ترا براین داشته است که چنین گویی وهلاك توخواسته‌است. نیك‌بیندیش.»

۱ـ گفتند PC ؛ گفت N ۲ـ گفتند PC ؛ گفت N

گفت «ای امیرهیچ کس مرا براین نداشته است. گناه‌کارم. حکم‌خدای‌برمن بران.»

٦ـ امیرحرس چون دانست که از قول خویش بازنمی‌گردد و آن تلقین سود نمی‌دارد وتن‌کشتن‌را نهاده است برنارا گفت «چنین‌است که‌تو می‌گویی؟» گفت «چنین است.» گفت «حکم خدای برتوبرانم؟» گفت «بران.» پس روی بمردمان کرد وگفت «شما هرگز مردی برنای خدای ترس مسلمان عاقبت بین چنین که این برنا است دیده‌اید؟ من باری ندیده‌ام. نور نیك‌بختی و مسلمانی ونشان حلال‌زادگی از اوهمچنان همی تابدکه روشنی ازآفتاب. اوازبیم‌خدای اقرار می‌کند و می‌داندکه می‌باید مردن. آن‌دوست‌تر می‌داردکه پاك و شهید بنزدیك خدای عزّوجلّ رود. [80b] میان او ومیان بهشت با حور وقصور قدمی مانده است. اینك مردم بختیارآمرزیده وبهشتی چنین باشد.» پس برنارا گفت «بروسر و تن بشوی و بیا و دو رکعت نماز بگزار وکردارها از خدای عزوجل بخواه وتوبه‌کن واستغفار بگوی تاحکم خدای برتو برانم.» برنا برفت و غسل کرد وبازآمد و مصلّی فرمود افکندن تا دو رکعت نماز کرد و توبه و استغفار بگفت وپیش‌آمد وبایستاد. امیرحرس گفت «گویی می‌بینم که هم اکنون این برنا مصطفی‌را صلّی‌اللّه‌علیه خواهد دیدن دربهشت وباشهیدان خواهدنشست‌چون حمزه وحسن وحسین ومانند ایشان.» همچنین حدیثهای مرگ‌را اندر دل این برنا چنان شیرین گردانیدکه برنا را شتاب‌گرفته بود که هرچه زودتر اورا بکشند. پس فرمود تا برنا را بشیرینی[1] برهنه‌کردند وچشمهاش ببستند واورا ازاین معنی همچنان می‌گفت. سیّافی استاد بیامد باشمشیری چون قطره‌ای‌آب و بر سر او بایستاد چنانکه برنا خبر نداشت. امیر حرس ناگاه بچشم اشارت

۱ـ بشیرتنی N ، بخوشی C ، بلطافت وشیرینی K : —P

کرد، سیّاف سبك شمشیر بزد وسر برنارا ببك زخم بینداخت. وتنی چندرا که بهرجرمی گرفته‌بودند بزندان فرستاد تادرستی‌ایشان بکنند و برخاست‌وبحجره درون شد ومردمان بپراکندند. واین چاکر پیش ندیم آمد و هرچه دیده بود باز گفت.

۷ـ ودیگر روز پگاه برخاست و بسرای امیر حرس دوموی‌شد و بنشست ومردمان وعوانان یك‌یك می‌آمدند تا سرای پرشد. چون‌آفتاب برآمد و بلند گشت‌آنگاه این امیرحرس ازحجره بیرون‌آمد وبارداد، گره درابرو افکنده وچشمها خمارآلود، گویی همه‌شب فریشته کشتستی و عوانان درپیش او [۸۱a] افتادند[۱]. وهر که‌اورا سلام گفتی‌علیك نگفتی واگر گفتی چنان گفتی که گویی باآن کس بخشم استی. زمانی بود. پرسید که «هیچ کس‌را آورده‌اند؟» گفتند[۲] «برنایی دوش مست گرفته‌اند چنانکه هیچ عقل نداشت.» گفت «بیاریدش.» برفتند وآوردندش. چون چشمش‌بر برنا افتاد گفت «این‌است؟» گفتند «آری.» گفت «من دیراست تا این‌را می‌جویم. این حرامزاده‌ایست ازبن‌مفسدی‌شریری شب‌روی معربدی خدا ناترسی‌فتنه‌انگیزی که درهمهٔ‌بغداد مثلش نیست. این‌را نه‌حد می‌باید زد که گردنش می‌باید زدن و از وی هیچ‌کاری نیاید مگر شب و روز دم فرزند مردمان گرفته باشد، که پسران را زشت نام کند و که زنان را بدنام کند و هیچ روزی نیست که ده تن از این پیش من بگله نیایند و من از چندین گاه این‌را می‌طلبم.» چندان ازاین معنی بگفت که این برنامی‌خواست که گردن او بزندی تا ازجفا گفتن او برستی. پس بفرمود تاتازیانه‌ای چند نیك بیارند و گفت «فروگیریدش وبرسر وپایش نشینید وچهل‌تازیانه‌اش بزنید چنانکه زمین بدندان بگیرد.» چون حد بزندش خواستند که او را بزندان

۱ـ افتادند N ؛ ایستاده PC ۲ـ گفتند PC ؛ گفت N

برند . زیادت ازپنجاه مرد کدخدای معروف درآمدند ازجهت این برنا وبصلاح ومستوری وجوانمردی ومهمان دوستی ونیکوسیرتی و نیکو اعتقادی او گواهی دادند وشفاعت کردند تا اورا که چوب بزند[۱] رها کنند وبااین همه خدمتی بدهد . آزرم پیران و کدخدایان نگه نداشت واورا بزندان فرستاد . و کدخدایان دل آزرده بازگشتند ومردمان [۸۱b] براو نفرین همی کردند . و اوبرخاست ودر حجره شد . واین چاکرندیم بازگشت وهرچه‌رفته بود با ندیم بگفت .

۸ـ وندیم روزسوم پیش مأمون رفت وازسیرت وطریقت هردو امیرحرس چنانکه‌شنیده بود باامیرالمؤمنین مأمون بازگفت . مأمون‌تعجّب بماند و گفت «عفاالله این‌پیرمرد ولعنت برآن سگ باد که اوباآزاد مردی مست این‌سفاهت کرد . باخونی نعوذبالله خود چه کند؟» فرمود تا اورا ازامیری حرس‌باز کردند ومعزولش کردند واین برنارا اززندان بیرون‌آوردند واین‌شغل‌هم بدان‌پیرمرد نگاه دارند واورا بتازگی خلعت پوشانند وبهمه وجوه فارغ دل‌دارند .

۲ـ کی حوب برند N : — PC

نیمهٔ دوم

فصل چهلم

اندر بخشودن پادشاه برخلق خدای عزوجل وهر کاری ورسمی که ازقاعده وبنیاد خویش بیفتاده باشد باقاعدهٔ خویش آوردن

۱- بهروقتی حادثه‌ای آسمانی پدیدارآید ومملکت‌را چشم بد اندر یابد ودولت یا تحویل کند و[1] از خانه‌ای بخانه‌ای شود و یا مضطرب گردد از جهت فتنه وآشوب وشمشیرهای مختلف و کشتن وسوختن وغارت وظلم، واندر چنین ایام‌فتنه و فتور شریفان مالیده شوند ودونان با دستگاه گردند وهر که‌را قوّتی باشد هرچه خواهد می کند وکارمصلحان ضعیف شود و بدحال گردند و مفسدان توانگرشوند و کمتر کسی بامیری رسد و دون‌تر کسی عمیدی یابد و اصیلان و فاضلان محروم مانند. و هر فرومایه‌ای باك ندارد که لقب پادشاه و وزیر برخویشتن نهد وترکان لقب خواجگان برخویشتن نهند[2] و خواجگان [۸۲a] لقب ترکان برخویشتن‌بندند وترك وتازيك هردولقب عالمان وایمّه برخویشتن نهند وزنان[3] پادشاه فرمان دهند وکارشریعت ضعیف گردد ورعیّت بی‌فرمان‌شود ولشکریان دراز دست گردند وتمییز ازمیان مردم برخیزد وکس تدارك کارها

۱ـ وPC: —N ، از زبان PC ۲ـ وترکان‌لقب خواجگان‌برخویشتن‌نهند PC : —N ۳ـ زمان

نکند، اگر ترکی ده کدخدای دارد شاید و اگر تازیکی کدخدایی ده ترك وامیر کند عیب ندارند، همهٔ[1] کارهای مملکت از قاعده و ترتیب خویش بیفتاده است وبیفتد وپادشاه را ازبس تاختن وجنگ ودل‌مشغولی فرصت آن نباشد که بچنین چیزها پردازد ویا از این معنی اندیشه کند.

۲- پس چون از سعادت آسمانی روزگار نحوست بگذرد و ایام راحت و ایمنی پدیدار آید ایزد تعالی پادشاهی پدیدار آورد عادل وعاقل از ابنای‌ملوك واورا دولتی‌دهد که[2] همهٔ دشمنان‌را قهر کند وعقل ودانش‌دهد که اندرهمه‌کارها تمییز کند و از هر کسی‌پرسد وبر رسد که آیین پادشاهان در هرکاری چگونه بوده است وازدفترها برخوانند تانه‌بس روزگارهمه ترتیب وآیین‌ملك‌رابجای خویش باز برد و اندازهٔ درجهٔ هر کسی پدیدار کند، ارزانیان را بپایهٔ خویش رساند، ناارزانیان را دست کوتاه کند وبکار وپیشهٔ خویش فرستد وکافرنعمت‌را ازبیخ زمین[3] بر کند ودین دوست وستم دشمن باشد، دین‌را نصرت کند، هوا و بدعت را بر گیرد باذن‌الله وحسن توفیقه.

۳- اکنون‌اندکی ازاین معنی‌یادکنیم تا دربسیاری‌دیداراندرافتد ودلیل باشد برچیزهایی که‌ازترتیب‌بیفتاده‌است تاخداوند عالم‌خلدالله ملکه‌چون‌تأمل کند درهریکی مثالی وفرمانی[82b]دهدان‌شاءالله. ازچیزها که پادشاهان بهمه روزگار نگاه‌داشته‌اند وتیمارداشته[4] ابنای ملوك راگرامی کرده‌ونگذاشته‌اند که ضایع ومحروم ومرحوم بوده‌اند[5] وازروزگار دولت خویش براندازهٔ کفاف ایشان منصب داده‌اند تاخانهٔ ایشان برجای بمانده‌است ودیگرارباب ومستحقّان وعالمان وعلویان ومصلحان ومستوران وغازیان ومقیمان‌ثغرهارا واهل‌قرآن‌را

۱ـ همهٔ C ، همه د N : —P ۲ـ که PC : — N ۳ـ از بیخ زمین N : ازبن و بیخ C: بیخP ٤ـ+ یکی‌اینست که خاندانهاآءقدیم‌را نگه‌داشته‌اند وP ٥ـبوده‌اند NCR : باشند K : —P

از بیت‌المال نصیب داده‌اند که هیچ کس در روزگار دولت[۱] ایشان[۲] بی‌نصیب و محروم نبوده‌اند ودعای بخیر وثواب دوجهانی حاصل می‌آمده است .

حکایت

٤ـ گویند جماعتی از مستحقّان قصه‌ای بهارون رشید برداشتند که «ما بندگان خداییم وفرزندان روزگاریم[۳] وبعضی اهل‌قرآن وعلمیم وبعضی‌خداوند شرفیم وبعضی آن‌ایم که پدران‌مارا براین‌دولت حقهاست که خدمتهای پسندیده کرده‌اند ومانیزرنجها برده‌ایم وهمه مسلمانان پاکیزه‌ایم ونصیب‌مادربیت‌المال است وبیت‌المال بدست تست ازبهرآن که توکدخدای جهانی و امیرمؤمنانی . اگرمال مردمان است بما بر هزینه کن که ما مؤمنیم و مستحقیم وترا[٤] بحکم حافظ‌المالی وبدانکه پادشاهی‌بیش ازده یکی نمی‌رسد وبدان‌قدر کفاف‌توباشد. وهرروز ازجهت شهوت ووظایف وراتب چندین هزارخرج می کنی و ما درنانی نمی‌رسیم . واین عجب‌تر که می‌پندارد که هرچه دربیت‌المال است مال اوست . اگرنصیب ما بیرون کند فبها واگرنه ازاو بدرگاه خدای شویم و تظلّم کنیم ودرخواهیم [۸۳a] تابیت‌المال از دست اوبیرون کند وبدست کسی‌نهد که اورا بر مسلمانان شفقتی باشد و زر و نعمت از بهر مردمان دارد نه مردمان را از بهر زر . »

٥ـ چون هارون قصه برخواند متغیّر گشت وآن روز جواب قصه بازنداد وچون از بارگاه درسرای خاص شد وبا خویشتن می‌پیچید زبیده که هارون را نه‌بطبع دید پرسید که « امیرالمؤمنین را چه بوده است ؟ » با زبیده بازگفت که «بمن چنین نبشته‌اند واگرنه‌آنستی که مرا بخدای‌ترسانیده‌اندی ایشان‌را

۱ـ + خویش براندازهٔ‌کفاف ایشان منصب داده‌اند تاخانهٔ ایشان برجای بمانده است و دیگر ارباب و مستحقان N ۲ـ ایشان C : —NP ۳ـ روزکاریم N ؛ بزرگانیم PC
٤ـ ترا C : تو N ؛ —P

مالش فرمودمی‌دادن.» زبیده گفت «نیك کردی ایشان‌را نیازردی . چنانکه ترا خلیفتی ازپدران میراث رسیده است سیرت ونهاد و کردارایشان‌ترا هم موروث است . بنگر تا خلفا با بندگان خدای عزّوجلّ چه کرده‌اند پیش از تو. تو نیز همان کن که مهتری‌وپادشاهی باداد ودهش نیکوباشد واین باآن رود. و دراین هیچ شك نیست که هرچه دربیت‌المال است از آنِ مسلمانان است وتو ازآنجا خرجهای‌عظیم‌می کنی. بامال‌مسلمانان‌چندان گستاخی کن که مسلمانان با مال تو کنند . اگر ایشان بنالنداز تومعذوراند .»

۶ــ قضا را این شب هر دو در خواب دیدند که قیامت آمدستی وخلایق بحساب‌گاه حاضرشده‌اندی ویك یك را پیش می‌بر ندی ومصطفی صلّی‌الله علیه و آله شفاعت می کندی وسوی بهشت می‌روندی . فریشته‌ای دست‌ایشان بگرفتی تا بحساب‌گاه بـرد ، فریشته‌ای دیگر دست آن فریشته بگرفتی ، گفتی «کجا می‌بری ایشان را ؟ که مرا مصطفی صلی‌الله علیه وآله فرستاده است کـه تا من حاضرم مگذار که ایشان را پیش‌آرند که من شرمسارشوم ودرمعنی ایشان‌هیچ نتوانم گفت ، [۸۳b] که‌ایشان‌مال‌مسلمانان را مال‌خویش پنداشتند ومستحقّان را محروم کردند وبجای من نشسته بودند . » هردو از خواب در آمدند چـون دل شده‌ای وهارون زبیده را گفت «ترا چه بود ؟» گفت « من چنین خوابی دیدم وبترسیدم.» هارون گفت «من همچنین درخواب دیدم.» پس شکر کردند که نـه قیامت بود چه درخواب بود این حال .

۷ــ دیگر روز درخزاین باز کردند ومنادی فرمودند «باید که مستحقّان حاضرآیند تا نصیب ایشان از بیت‌المال بدهیم و حاجتها و مرادهای ایشان وفا کنیم .» پس مردمان روی بنهادند بی‌فطر و[1] ادرار وتسویغ که بفرمود سه بار

۱ــ بی‌فطر وN ، بی‌نذر وK ، بی‌اندازه وP : و C

هزار هزار دینار هارون‌الرشید را خرج افتاد که بمردمان داد. پس زبیده گفت «بیت‌المال بدست تست وجواب آن بقیامت از تو خواهند نه از من. بدانچه در این حال توفیق یافتی ازعهدهٔ بعضی بیرون آمدی وهرچه تودادی مال مسلمانان بود که بمسلمانان‌دادی. وچیزی که من خواهم کرد ازمال خویش خواهم کرد از بهر رضای خدای‌را ورستگاری‌قیامت را، چه من‌دانم که ازاین جهان‌می‌باید رفت واین‌همه نعمت‌وخواسته می‌باید گذاشت. باری‌چیزی‌ازجهت توشهٔ قیامت را بدان جهان فرستم بدست خویش.»

۸ـ پس چندین بارهزارهزار دینار جواهر ونقره وجامه ازخزانهٔ خویش بیرون گرفت و گفت «می‌باید که این همه در کار خیر بخرج شود چنانکه تا قیامت‌اثر آن ودعای بخیر منقطع نگردد.» پس بفرمود از کوفه تابمکه ومدینه بهرمرحله‌ای چاهها کنند سرفراخ واز بن تا سر بسنگ وخشت پخته [۸٤a] و گچ وآهك ریخته برآرند وحوضها ومصنعها کنند همچنین‌تاحاجیان رادربادیه ازجهت‌آب رنجی وتقصیری‌نباشد که‌هرسال‌چندین‌هزارحاجی‌ازبی‌آبی دربادیه می‌مردند. این‌همه چاهها بکندند واین همه حوضها بکردند، هنوز ازاین‌مال بسیاری‌بماند. بفرمود تاثغرها و[1] حصارهای‌حصین کنند وازجهت غازیان‌سلاح واسپ مادیان وتیرخرند وچندانی‌ضیعت وملك‌بخرند که بهرحصاری‌سال تاسال هزار و دو هزار مرد غازی را بـوقتهای ضرورت نان و علف باشد و اسپان رمه می کنند[2].

۹ـ پس ازاین‌مال باقی برسرحدّکاشغروبلور وشنکان[3] شهری باچهاردیوار محکم‌بکردند ونام اوبدخشان نهادند و امروز برجای‌است وآبادان، وحصاری

۱ـ ثغرهاو N ، درثغرها P : بشهرها C
۲ـ واسبان زه می‌کند N: واسبان رمه میکنند K ، وایشان ده می‌کنند C : —P
۳ـ شنکان N : سکنان C : ساکنان R : —P

دیگر بکردند درمقابلهٔ ژاست ووامرو بکمج[1] در حدّ ختلان نـام آن ویشگرد ، برجای است و آبادان و آن سلاح خانه واسپ رمه همچنان برحال خویش‌است، و رباطی چند شهری حصین هم بر این گونه بسبیجاب[2] بکردند ، برجای است و آبادان ، وحصاری بر راه خوارزم که آن را فراوه خوانند و حصاری بدر بند وحصاری باسکندریه چنانکه ده حصار بکردند هریکی چون شهری. هنوزمال بیش‌آمد . بفرمود تااین مال را که از همه عمارت زیادت‌آمده بود بردند و بر مجاوران و مسکینان مکّه ومدینه وبیت‌المقدس تفرقه کردند .

حکایت

۱۰– زیدبن اسلم گفت : شبی امیرالمؤمنین عمربن‌الخطاب[3] رضی‌الله عنه بتن خویش عسس می‌گشت و من با وی بُودم . از مدینه بیرون شدیم و در آن صحرا دیوار بستی بود بیران و در آن جایگاه آتشی می‌تافت . عمر مرا گفت « یا زید بیا تاآنجا شویم و بنگریم [۸٤b] تا کیست که نیم شب‌آتش افروخته است .» رفتیم. چون بنزدیك رسیدیم‌زنی را دیدیم که دیگکی برسرآتش نهاده بود و دوبچگك طفل درپیش او بر زمین‌خوفته ومی گفت « خدای تعالی داد من ازعمربدهاد که او سیرخورده و ما گرسنه . » عمر که آن بشنید مرا[4] گفت «یا زید این زن باری ازهمه خلق مرا بخدای سپارد . تواینجا باش تا من بنزدیك زن شوم وازحال او بررسم . » رفت تاپیش زن و گفت «بدین نیم‌شب چه‌می‌پزی دراین صحرا ؟ » گفت «زنی درویشم ودر مدینه سرای ملك ندارم وبرهیچ چیز قادرنیستم واز شرم‌آن که دوطفل من از گرسنگی بگریند و بانگ دارند ومن

۱–ژاست ووامرو بکمج N : و نام اواامرومکج کردند C : واو مرکیج R ، واو مرومکج B ، و امروزهست K ، — P
۲– بسجاب N ، بجانب سنجار C ، — PK
۳– +را N
٤– مرا C ، زید را NPK

چیزی ندارم که ایشان را سیر کنم و همسایگان بدانند که ایشان از جهت گرسنگی می‌گریند ومن عاجزمانده‌ام ، از دی باز اینجا بیرون آمده‌ام . وهر زمان که ایشان از گرسنگی بگریند وطعام خواهند من این دیگ را برسر آتش نهم و گویم «شما بخسپید وخوابی بکنید تابوقت بیدارشدن شما این دیگ رسیده باشد .» دل ایشان بدین خورسند کنم وبدین اومید بخوسپند . چون بیدار شوند چیزی نبینند ، باز بانگ می‌دارند ، و همین ساعت ببهانه‌ای ایشان را بخوابانیده‌ام . دراین دو روز نه‌من چیزی خورده‌ام و نه ایشان و دراین دیگ بجزآب تهی چیزی نیست . » عمررا دل بسوخت و گفت «بداد است اگر برعمر نفرین کنی واورا بخدای تعالی سپاری . » واین زن نشناخت عمررا . عمر گفت «زمانی صبر کن و هم اینجا می‌باش تامن باز آیم . » پس عمر از پیش زن بازگشت .

۱۱ـ چون بمن رسید مرا گفت «گام بردار تا بخانهٔ ما . » چون بدرخانهٔ خویش رسید من بر درخانه بنشستم . او در رفت . درنگی بود . بیرون آمد دو انبان بر دوش گرفته . مرا گفت « روتا نزدیك آن سرپوشیده [۸۵a] بازویم . » من گفتم «یا امیرالمؤمنین اگر چاره نیست از این رفتن تاآنجا این انبانها بر گردن من نه‌تا این بارمن برگیرم . » عمر گفت «یا زید اگراین بارتوبرگیری بارگناهان ازگردن عمر کی برگیرد ؟» همی‌رفت تا نزدیك‌آن زن . انبانها از گردن فروگرفت و پیش او بنهاد . یکی‌آرد بود و یکی برنج و نخود و دنبه و پیه . مرا گفت «ای زید تودراین‌صحرا رو وهرچه یابی ازخار و درمنه گرد کن و زود بیار .» من بطلب هیزم رفتم وعمرکاسه برگرفت وآب‌آورد وبرنج ونخود را بشست و دردیگ کرد وقدری دنبه وپیه دراو کرد وازآن‌آرد کماجی‌بزرگ بکرد . من هیزم بیاوردم . عمربدست خویش‌آن دیگ‌بپخت وآن کماج درزیر

آتش کرد .

۱۲ـ چون کماج و دیگ هردو برسید کاسه پر ترید کرد وچون سرد شد زن را گفت «طفلکان را از خواب بیدار کن تا بخورند .» زن کودکان را بیدار کرد و عمرخوردنی را پیش ایشان نهاد وخود دورترشد وسجاده بیفکند وبنماز مشغول شد . چون ساعتی بگذشت نگاه کرد[۱] ، زن و فرزندکانش سیر خورده بودند و با مادر بازی می کردند . عمربرخاست و گفت «ای زن تو فرزندکان‌را برگیر تامن این انبانها و زید دیگ وکاسه تا ترا بخانه بریم .» پس همچنین کردند . چون زن بافرزندکان درخانهٔ خویش رفت وعمرانبانها را بنهادخواست که بازگردد زن را گفت « مردمی کن ونیز عمررا بخدای مسپار که عمرطاقت عذاب وعتاب خدای عزّوجلّ ندارد وغیب نداند که حال هر کس چگونه است . این که آوردم بخور . چون نماند مرا معلوم کن تا دیگر دهم . »

حکایت

۱۳ـ گویند روزی موسی علیه‌السلام درآن حال که شبانی شعیب پیغامبر علیه‌السلام می کرد وهنوز بوی [۸۵b] وحی نیامده بود گوسفندان می‌چرانید. قضارا میشی‌از رمه جدا افتاد. موسی‌خواست که اورا برمه بازبرد. میشك‌برمید و در صحرا افتاد و گوسفندان نمی‌دید و از بد دلی همی‌رمید و موسی از پس او همی‌دویدتا مقدار دوسه‌فرسنگ چنانکه‌میشك‌را طاقت‌نماند واز ماندگی بیفتاد چنانکه برنمی‌توانست خاست . موسی در وی رسید و بدو رحمتش آمد . گفت «ای بیچاره چرا می گریزی واز کی می‌ترسی؟» چون دید که طاقت رفتن ندارد برداشتش وبر گردن ودوش گرفت تابر رمه . چون چشم میش بررمه افتاد دلش بجای باز آمد ، طپیدن گرفت . موسی زود او را ازگردن فروگرفت و بمیان

۱ـ کرد C ، —NP

رمه اندر شد. ایزد تعالی ندا کرد بفرشتگان آسمانها، گفت «دیدید که بندهٔ من باآن میش دهن بسته چه‌خلق کرد و بدان رنج که از او بکشید اورا نیازرد وبراو برببخشود؟ بعزّت من که اورا بر کشم و کلیم خویش گردانم وپیامبریش دهم وبدو کتاب فرستم چنانکه‌تاجهان باشد ازاو گویند.» پس این‌همه کرامت او را بارزانی داشت.

حکایت در این معنی

۱٤ـ مردی بود در شهر مرورود[۱]، او را رئیس حاجی گفتندی. رئیسی بود محتشم ونعمت وضیاع ومستغل بسیار داشت ودر روزگار او از او محتشم‌تر وتوانگرتر درهمهٔ خراسان کس نبود وسلطان محمود و مسعود را خدمت کرده بود وما او را دیده بودیم. در ابتداء برنایی وجوانی عوانیهای سخت کرده بود وشکنجه‌ها و مطالبتها کرده و خاندانهـا ببرده[۲] و ازاو بی‌رحم‌تر و مستخف‌تر کس نبود. پس درآخر بیداری یافت ودست ازعوانی و مردم آزردن بداشت و بکار خیر و درویش نواختن و پل و رباط کردن مشغول شد، بسیار بندگان را آزاد کرد و اوامهای مفلسان بتوخت [۸٦a] ویتیمان را جامه کرد و حاجیان و غازیان را خواسته داد ومسجدی جامع درشهرخویش بکرد و مسجدی جامع نیك در نشاپور بساخت وبعد از بسیار خیرات درایام امیرچغری رحمه‌الله بحج رفت. چون ببغداد رسید اورا قرب یکماه مقام افتاد. در این میان روزی از خانه بیرون آمد. در بازار در راه‌رو سگکی دید عظیم گر گن و همه موی از اندامها فرو ریخته و از رنج گر سخت بیچاره مانده. دلش براوبسوخت. گفت «این هم جانوریست‌آفریدهٔ خدای عزّوجلّ.» چاکری را گفت «برو، دومن نان بیاور و رسنی.» و او همانجایگاه بایستاد تا چاکرش باز آمد. او بدست

۱ــ مرو رود P ، مرود N ، مر C　　۲ــ ببرده N ، برانداخته C ، —P

خویش نان پاره می کرد وپیش سگ می‌انداخت تاسگک را سیر وایمن بکرد و رسن در گردن او افکند و بدست چاکری داد، گفت « این را بدان سرای بر که مافرود آمده‌ایم . » وخود در وقت از بازار باز گشت .

۱۵- وچون درخانه آمد فرمودتاسه‌من دنبه بخریدند ودرحال بگداختند و روغن پیش او آوردند . چوبی را بگرفت و پاره‌ای رکو وپشم برسراو بپیچید واز جای خویش برخاست وبنزدیك سگ شد وبدست خویش آن پشم ورکو را درطاس روغن می‌زد ودراندامهای سگ می‌مالید تاهمهٔ اندامهای سگ درروغن گرفت . وپس چاکری را گفت «تو ازمن محتشم‌تر نیستی . من از اینچه کردم هیچ عیب و ننگ نداشتم . تو که چاکر منی باید کـه هم نداری . خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ را بر آنجـا بندی و هر روزی یك من نان بامدادش دهی و یك من شبانگاه و هر روزی دوبارش روغن مالی ونان ریزه و استخوانها که درسفره باشد نیزبدو دهی تا آنگاه که به‌شود . » پس این‌چاکر همچنین کرد تا سر دوهفته این سگک گـر بیفگند و موی [b ۸٦] برآوردن گرفت ونیك فربه شد وچنان خو کرد که اورا بچوب‌ازآن سرا بیرون‌نشایست کرد . رئیس حاجی‌باقافله برفت وحج بکرد وبسیار مال درآن راه بخرج کرد و با مروالرود شد و بعد از چند سال فرمان یافت و مدّتی براین بگذشت .

۱٦- شبی زاهدی اورا بخواب دید بر براقی نشسته وحوران وغلمان‌پیش وپس وبردست راست وبردست چپ او گرفته‌اندی وآهسته و خندان می‌آرندی درروضه‌ای از روضه‌های بهشت . زاهد پیش او دوید واو را سلام گفت . اوعنان باز کشید وعلیك گفت . بپرسید ازاو که « ای فلان تو دراول مردی مردم آزار وبی‌رحم ودراز دست بودی وچون بیداری یافتی نیز بسر مردم آزاری‌باز‌نشدی ولیکن چندان خیرات که تو کردی کس نکرد و چندان صدقات و مـال که به

مستحقّان دادی کس نداد و حج اسلام بکردی . مرا بگوی تا این درجه بکدام کردار و طاعت یافتی ؟ » گفت « ای زاهد در کار خدای عجب مانده‌ام ، زیبد که تو نیز عبرت گیری و تکیه برطاعت نکنی و بعبادت بسیارفریفته نشوی . بدان که جای من‌دردوزخ آراسته بودند بدان معصیت‌ها که در روز جوانی کرده بودم وآن چندان طاعت وخیرات که بکردم مراهیچ سود نداشت وبوقت نزع همه نماز وروزهٔ من بروی من باز زدند واین همه طاعات وصدقات وخیراتها و مسجدها ورباطها و پلها وحج من هبا وهدر کردند وحال من در نومیدی بجایی رسید که اومید ازبهشت ببریدم ودل برعذاب دوزخ‌بنهادم . همی[1] آوازی‌بگوش من‌آمد که « توسگی بودی ازسگان دنیا ، ترا در کار سگی [۸۷a] کردیم و همه معصیت‌های تو ناکرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا کردیم‌ودوزخ برتوحرام کردیم بدانچه تو ردای کبر ازگردن بینداختی و برآن سگ گرگن رحمت کردی . » فریشتگان رحمت را دیدم که چون برق درآمدند و مرا از دست فریشتگان عذاب بستدند وببهشت آوردند ومرا از همه طاعت این یك کردار دست گرفت درآن حال بیچارگی . »

***

۱۷ـ بنده این‌حکایت ازآن یادکرد تا خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که بخشودن چون نیکو خصلتی‌است . بدان که بر میشی‌وسگی ببخشودند بهر دوجهان این درجه ومنزلت یافتند . پس بباید دانست که اگر کسی برمسلمانی که درمانده باشد ببخشاید و او را دست گیرد خدای تعالی چه ثواب ارزانی دارد . وچون پادشاه وقت خدای ترس وعاقبت‌اندیش باشد بهمه حال عادل‌تواند بود وعادل همشه بخشاینده ومهربان تواند بود . و چون پادشاه چنین باشد

۱ـ همی N ، شنیدم‌که C ، — P

گماشتگان ولشکر او همه چنین شوند وسیرت او گیرند . لاجـرم خلق‌خدای در راحت افتد وثمرت این بهر دوجهان بیابند ان‌شاء الله تعالی .

فصل انداین معنی[۱]

۱۸ـ عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران و جهان دیدگان‌را حرمت داشته‌اند وکاردانان و رزم آزمودگان را نگاه داشته‌اند و هر یکی را محلّی و منزلتی نهاده وچون مهمّی بایستی[۲] در مصلحت مملکت وعمارت و یکی را بر کشیدن ویکی را از پای فروآوردن و بنای رفیع کردن و با کسی وصلت ساختن واحوال پادشاهی بدانستن و از کار دین بر رسیدن و مانند این [87b] تدبیرها باداناپان[۳] وپیران جهان دیده کرده‌اند و باز چـون خصمی و کارزاری پیش‌آمده است همه تدبیربا رزم دیدگان و کاردانان کرده‌اند تا آن کاربمراد برآمده است واگر پیکاری پیش آمدی کسی را بدین پیکار فـرستادندی که او بسیار جنگها کرده بودی ومصافها شکسته وقلعه‌ها گرفته ونام او بشیرمردی‌در جهان گسترده ، و با این‌همه پیری جهان دیده و کار کرده با او بفرستادندی تا خطایی نیفتادی . ووقت می‌باشد که‌مهمّ پیش‌می‌آید ، کار ناکردگان و کودکان وجوانان را نامزد می کنند وخطاها می‌افتد ودر این‌معنی‌بهر وقت اگراحتیاطی فرمایند صواب‌تر باشد و بی‌خطرتر .

فصل در معنی القاب[٤]

۱۹ـ ودیگر القاب بسیار شده است وهر چه فراوان شود قدرش بـرود و خطرش نماند وهمیشه‌پادشاهان وخلفا درمعنی القاب تنگ مخاطبه بوده‌اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاه داشتن لقب ومرتبت و اندازهٔ هـر کس است .

۱ــ فصل درین‌معنی P، فصل جهل ویکم اندر این معنی‌گوید N   ۲ــ بایستی P ، —NC
۳ــ تدبیرها با دانایان PC ، تدبیر دانان N   ٤ــ فصل درمعنی القاب P ، فصل جهل و دوم در معنی القاب N

چون لقب مردی بازاری ودهقان همان باشد ولقب عمیدی ومعروفی همان هیچ فرقی نباشدمیان هردو ، پس‌محل معروف ومجهول هردو یکی باشد. وچون لقب امامی یاعالمی یا قاضیی معین‌الدین بود ولقب شاگرد ترکی یا کدخدای ترکی که از علم وشریعت هیچ خبر ندارد وباشد که نیز نبشتن و خواندن هیچ[1] نداند او را لقبش هم معین‌الدین بود پس چه فرق باشد میان عالم و جاهل وقاضیان و شاگردان ترکان در مرتبت؟ لقب هردو یکی باشد واین روا نبود.

۲۰- همچنین‌همیشه [a ۸۸] لقب‌امراء ترکان حسام‌الدوله و سیف‌الدوله ویمین‌الدوله وشمس‌الدوله ومانند این بوده است ، ولقب خواجگان و عمیدان و متصرّفان عمیدالملک وظهیرالملک وقوام‌الملک ونظام الملک وکمال الملک و مانند این بوده است . واکنون تمییز برخاسته است ، ترکان لقب تازیکان بر خویشتن می نهند وتازیکان لقب‌ترکان بر خویشتن می‌نهند وبعیب نمی‌دارند. وهمیشه لقب عزیز بوده است .

حکایت

۲۱- سلطان محمود چون‌بسلطانی بنشست‌از امیرالمؤمنین القادربالله لقب خواست . اورا یمین‌الدوله لقب‌نبشتند. وچون محمود ولایت نیم روز وخراسان بگرفت ودر هندوستان چندان شهرها و ولایتها بگرفت که اندازه نبود ، تا سومنات برفت ومنات را بیاورد وسمرقند وخوارزم بگرفت و بکوهستان عراق آمد وبری واصفهان وهمدان وطبرستان بگرفت باامیرالمؤمنین رسول فرستاد باهدیه وخدمت بسیار و از او زیادت القاب خواست . اجابت نکردند وگویند زیادت از ده بار رسول‌می‌فرستادباخدمتها ، هیچ سود نداشت . وخاقان سمرقند را سه‌لقب‌داده بودظهیرالدوله ، معین خلیفةالله ، ملك الشرق‌والصين ، ومحمود

۱- هیچ C؛ من N ، —P

را از آن غیرت می‌آمد . دیگر باره رسول فرستاد و گفت « چندین فتحها که در بلاد کفر[1] کردم وعزّ اسلام در هندوستان وخراسان و عراق مرا مسلّم شد و ماوراءالنهر بگرفتم وبنام تو شمشیر می‌زنم وخاقان که امروز از مطیعان و نشاندگان من‌است اورا سه لقب فرموده‌است ومن بنده را یکی باچندین خدمت وهواخواهی . »

۲۲- جواب داد که «لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید [88 b] وبدان لقب جهانیان او را بشناسند وبدانند که مردم را نام باشد که‌آن مادر وپدر نهند و کنیت باشد که آن خویشتن را مرد نهد و لقب باشد که آن پادشاه دهد وهرچه زیادت ازاین سه‌باشد حشو ومخرقه بود وهیچ خردمند بر خویشتن مخرقه ومحال روا ندارد . چون خُرد باشد او را بنام خوانند ، ازآن رضای پدر اورا حاصل آید که آن نام ایشان اختیار کرده باشند او را . وچون مرد شود ونیك ازبد بداند[2] از سرعقل ودانش خویش خویشتن را کنیتی گزینند چنانکه گفته‌اند « الکنی بالمنی . » پس مردمان اورا ازجهت بزرگ داشت‌او بدان کنیت خواندن گیرند تا او بدان خرم می‌باشد . پس چون شایستگی و هنری پدیدار آید از او در ملك‌وملّت ، پادشاه اورا باندازهٔ‌او برسبیل تشریف لقبی بارزانی دارد تا او را از میان اقران او پدیدارآورد وبرایشان تفضّلی‌نهد. پس این که پادشاه ویا خلیفه اورا لقب دهد بهتر از آن که مادر وپدرش داده باشند واز آن که او خویشتن را گوید[3] . پس مردمان ازجهت بزرگی وجاه و رفعت او اورا بدان نام خوانند که پادشاه داد وآن لقب است . چون از این هر سه در گذشت هر لقبی که باشد ضایع بود . و خاقان کم دانش است وترك‌است و صاحب طرف است،التماس اورا از جهت کم دانی وناموس اورا وفا کردیم . تواز

۱- کفر C ،—NP ۲- + و N ۳- گوید N ؛ گزینند C ، —P

هر دانشی آگاهی و بما نزدیکی . نیت و اعتقاد[1] ما نیکوتر از آن است در حق تو و اعتماد[2] ما صافی‌تر از آن است در معنی تو و دیانت تو که تو از ما چیزی در خواهی که بزبان مردمان برود[3] و در کتاب مسطور باشد[4] وهمان توقع کنی که کم دانان کنند . »

۲۳ــ محمود چون سخن براین جمله شنید اندر ماند . زنی بود ترك زاده و نویسنده وخواننده و زبان دان وشیرین سخن و پیوسته درسرای حرم محمود آمدی [۸۹a] و بامحمود سخن گفتی وطیبت و بازی کردی و پیش او دفترها و حکایات پارسی خواندی و سخت گستاخ بود . روزی پیش محمود نشسته بود و طیبتی می کرد . محمود گفت «هرچند جهد می کنم تا خلیفه لقب من بیفزاید نمی‌افزاید و خاقان که مسخّر من است ازخلیفه چندین لقب دارد ومن یکی دارم. کسی بایستی که آن عهدنامهٔ خلیفه که بخاقان فرستاده‌است ازخزانهٔ او بدزدیدی و یا بوجهی بدست آوردی و پیش من آوردی ، هرچه بر من حکم کردی من بدادمی . » این زن گفت «ای خداوند من بروم و آن نبشته بیاورم ولیکن هرچه درخواهم باید که بدهی . » گفت «بدهم.» گفت «من مالی ندارم چندان که فدا کنم و مراد خداوند بحاصل آرم . اگر از خزینه بنده‌را معاونت کنند بنده یا جان در سر این کار کند یا مراد خداوند حاصل آرد . » گفت «درخواه . » پس هرچه درخواست ازمال وخواسته وجواهر وجامه وچهارپای وظرایف[5] و برگ وساز راه همه‌بدادند. واین‌زن پسر کی داشت‌چهارده‌ساله، بمردیش‌داده بودادب همی‌آموخت . اورا با خویشتن ببرد و از غزنین بکاشغر شد وچند غلام ترك و

۱ــ و اعتقاد (اعتماد ؟) N ، —PC ۲ــ اعتماد (اعتماد ؟) N ، اعتقاد CK ، اعتماد L ، اعتماد و اعتقاد B ، —P ۳ــ نرود N ، برود C ، —P ٤ــ نباشد N، باشد C ، —P ۵ــ طرایف N ، ظرایف C ، —P

کنیزك خرید و هرچه از خطا و ولایت چین[١] آورند از ظرایف[٢] ومشك وحریر وکنری[٣] وطرقوب و مانند این بسیاری بخرید ودرصحبت بازرگانان باوزکند آمد و ازآنجا بشهر سمرقند آمد.

٢٤- وبعد از سه روز برخاست و بسلام خاتون شد. کنیزکی ترك سخت نیکو بـا بسیار چیز از ظرایف[٤] چین[٥] و خطا پیش خاتون کشید و چنین گفت که «شویی داشتم بازرگان. در جهان می‌گشتی و مرا باخود می‌گردانیدی و قصد خطا داشت. چون بختن[٦] رسید فرمان یافت. من بازگشتم وبکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم و خاتون او را بدیدم وگفتم «شوی من [٨٩b] ازخدمتکاران خاقان اجل بود و من پرستار خاتون خاقان‌ام. مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این پسرك از او دارم. و اکنون او را بختن[٧] فرمان حق در رسید و این قدرچیزکی کـه از او مانده است سرمایه‌ایست که اورا خاتون و خاقان اجل داده است. اکنون از عدل و بزرگی خاقان اجل چشم میدارم کـه دست عنایت برسر بنده و این یتیمك دارد و ما را درصحبتی نیك بجانب اوزکند و سمرقند گسیل فرماید کردن تا نیکوگوی و ثناگوی توباشیم و تا زنده‌باشیم دعاگوی توگردیم.» خاتون مرا نیکوییها گفت و خان همچنین وهردو مارا بستودند و مارا بدرقه دادند ونامه بخان اوزکند نوشتند تا مارا نیکو دارد ودر صحبت نیك بجانب سمرقند گسیل کند. واکنون بدولت و حشمت شماخویشتن بسمرقند اوکندم و امروز درهمه جهان آن عدل و انصاف نیست که اینجا است. وشوهرم پیوسته گفتی که «اگرمن هیچ گونه بسمرقند رسم هرگز از آن شهر

١- حین N ، جین PC ٢ - ظرایف C ، طرایف NP ٣- کنری N ، کبری K ، کمری C ، کنیزك P ٤ - ظرایف C ، طرایف N ، حلقهاء P ٥- حین N ، جین C ، —P ٦- بحتن NP ، بجین C ٧- بختن NP ، بجین C

بیرون نیایم . » مرا نام و آوازهٔ شما از آنجا اینجا آورده است . اگر مصلحت بینید که مرا بپذیرید و دست عنایت و خداوندی برسرمن دارید تامن اینجا دل فرو نهم و پیرایه‌ای که دارم بفروشم و سرای وضیعت بخرم بدان مقدار که از آنجا قوتی برخیزد و خدمت شما می کنم و این پسرك را می‌پرورم و امید دارم که ببرکات شما خدای عزّوجلّ اورا نیك بخت گرداند . »

۲۵ـ خاتون گفت «هیچ دل مشغول مدار . هرچه ممکن گردد از نیکویی و تیمار داشت درحق تو دریغ ندارم و من ترا سرای و نان پاره‌ای پدیدار کنم چنان که دل تو خواهد و نگذارم که ازپیش من یك زمان غایب گردی و خاقان را بگویم تا هرچه ترا بکار بـ یـد و درخواست بود وفا کند . » خاتون را خدمت کـرد و گفت «اکنون خداوند [۹۰a] من توی . و من کسی دیگر را نشناسم ، می‌باید کـه بنده را پیش خاقان اجل پایمردی کنی و پیش او بری و حال بنده بازنمایی تابنده سخن خداوند خاقان نیز بشنود . » گفت «هروقت که رغبت کنی من ترا پیش برم . » گفت «فردابدین کار بخدمت می‌آیم . » گفت « سخت صواب آید . » دیگر روز بسرای خاتون شد . چون خاقان از بارگاه برخاست و در سرای پیش خاتون شد خاتون احوال او با خاقان بگفت . او را فرمود تا پیش خاقان آوردند . خاقان را خدمت کرد وغلامی ترك و اسپی نیکو و از هر گونه ظرایف[۱] پیش او کشید و گفت « بنده اندکی حال خویش باخاتون گفته است ، در جمله چون شوهر بنده فرمان یافت ـ بقای خداوند باد ـ هرچه بابت خطا بود انباز او گفت « بازپس نشاید برد.» بجانب خطا برد وچیزی که بماند بعضی خان چین برگرفت وبعضی بخان کاشغر دادیم و در راه خرج کردیم و درجمله بنده مانده‌است باپیرایه‌ای چند وچهارپایی چند معدود و این یتیم. اگرخاقان

۱ـ ظرایف NC ، —P

اجل بنده را بپرستاری بپذیرد چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت تا بنده باقی عمر دراین خدمت بزرگ بسر برد.»

۲۶ ـ خاقان فراوان نیکویی گفت و پذرفتاری کرد. و بعد از آن هر دوسه روز که پیش خاتون رفتی جفتی انگشتری لعل یافیروزه‌ای یامقنعی قصب ویا چیزی از ظرایف[1] قیمتی پیش خاتون نهادی و حکایتها و افسانه‌های خوش گفتی. خاتون خاقان را چنان کرد که یك روز بی او نشکیفتی و در شرم و خجالت او افتاده بودند، هرچه بر او عرضه کردندی از دیه‌وضیعت خاص نپذیرفتی و هرچند روز از این سرای که او را فرو آورده بودند برنشستی و بدیه‌ها رفتی سه‌فرسنگ و چهار فرسنگ وپنج فرسنگی شهر[90b] که «من ضیعتی می‌خرم.» سه‌چهار روز آنجا بودی و عیبی بکردی و عذری بنهادی و نخریدی وبازشهر آمدی. چون خاتون و خاقان بطلب او فرستادندی که «چرا پای باز گرفته است وبنزدیك مانمی‌آید؟» گفتندی «ملکی می‌خرد بفلان‌دیه، امروز دوسه روز است تا برفته است.» خاتون و خاقان خرّم شدندی، گفتندی «دل اینجا بنهاد.» و هم براین گونه مدّت شش ماه پیش خدمت ایشان می‌بود وچند دفعت خاتون اورا گفت که «خاقان پیوسته بامن‌می گوید که «هروقت که او را می‌بینم شرمسار می‌شوم و چندین خدمت که مارا می کند وهرچند روزی ظرایفی[2] پیش ما می‌آرد و هرچه براو عرضه می کنیم نمی‌پذیرد و من‌هرگز زنی بدین نیکی ندیده‌ام. آخرچه باید کرد ما را بااو؟» و من نیزهزار بار شرمسارترم ازاو[3].» او گفتی «هیچ نعمتی مرا بهتراز دیدارخداوندان نیست که خدای عزّوجلّ روزی کرده است و چون مرا حاجتی باید خواهم وگستاخی

۱ـ ظرایف N، تحفه C، —P ۲ـ ظرایفی N، ظرایف KB، تحفهٔ C، —P ۳ـ و من نیز هزار بار شرمسارترم از تو C،... از او B،... ازخاقان ازتو K، —NP

کنم. » و اسپان را فربه[1] می کرد و چیزی که داشت از زر و جواهر وفرش و جامه پنهان ببازرگانی دادی که از سمرقند بغزنین آمدی ببازرگانی، وپنج مرد سوار را باپنج اسپ نیك سوی راه بلخ و ترمذ بفرستادی وگفتی «خواهم که هرسواری بااسپی بمنزلی مقام کنی تارسیدن من. »

۲۷- پس پیش خاتون شد چنانکه خاقان با خاتون نشسته بود وهردو را ثنا گفت وبسیاری ایشان را بستود. پس گفت «امروز حاجتی آورده‌ام. ندانم گویم ودرخواهم یا نه. » خاتون گفت «عجب چیزی می‌شنوم از تو. بایستی تا این غایت صد التماس ترا ما وفا کرده بودیمی. برگوی تاچه داری. » گفت «شما دانید که من در همه جهان پسرکی دارم و دل در او بسته‌ام و اورا همی پرورم و قرآن همه ظاهره[2] کرده است و بادیبش داده‌ام تا ادبش همی‌آموزد [۹۱a] و رساله‌های تازی و پارسی همی خواند. امید چنان است که بدولت خداوندان نیك‌بخت گردد. پس از نامهٔ خدای ورسول هیچ نامه‌ای در روی زمین بزرگوارتر ازنامهٔ امیرالمؤمنین نباشد که بپادشاهان فرستد وآن دبیر که آن نامه نویسد فاضل‌تر از همه دبیران باشد وآن لفظ و معنی که درآنجا یاد کنند بهترین سخنان باشد. اگر رای خداوندان باشد آن نامه را که عهد خلیفه خوانند سه چهار روز ببنده ارزانی دارند تا این کودك بنده آن را چند بار برادیب فروخواند. اگرازآن همه پنج لفظ یادگیرد بسیار باشد، بود که از برکات آن نیك بخت گردد. » خاقان و خاتون گفتند «این چه حاجت باشد که تو ازماخواستی؟ چرا شهری و ناحیتی نخواستی تا بتو بخشیدیمی؟ تااین مدّت چیزی نخواستی و اکنون که خواستی چیزی التماس کردی که در خزانهٔ ما چنان پنجاه نهاده است و در زیر گردو خاك می‌پوسد. چه خطر باشد کاغذ

۱ـ اسپان‌را فربه N ، ایشان‌را فریفته P ۲ـ ظاهره N ؛ حفظ C ؛ —P

پاره‌ای را ؟ همهٔ نامه‌ها اگر خواهی تا بتو بخشیم . » زن گفت « مرا این یك نامه که خلیفه فرستاده است تمام‌باشد .» خادمی را فرمودند تا با اوبخزانه رود و هر کدام نامه که او خواهد او را دهند .

۲۸ـ پس بخزانه‌شدو آن‌عهدنامه بستدو بخانه‌آورد دیگر روزاسپان‌رافرمود تا زین کردند و استران را بار برنهادندو آوازه درافکند که « بفلان دیه‌می‌شوم بملك خریدن و یك‌هفته آنجا خواهم بود . » و راست براندند وبدان دیه شدند و پیش از این گشاده نامه‌ای بستده بود که « در همه ولایت سمرقند و بخارا هر کجا این‌زن‌و کسان اورسندوملکی‌خرند وضیاعی‌سازند ومقامی کنندحرمت ایشان‌بواجبی نگه‌دارند وعزیز دارند اورا کماشتکان وعمّال ورؤسا، وهریاریی که ممکن گرددددریغ ندارند وهرچه درخواهندمبذول‌دارند[91b] و نزل‌دهند.»

۲۹ـ پس نیم شبی ازآن ده کوچ کرد وازشهر کش سه فرسنگ بگذشت و بپنج روز بترمذ آمد وهر کجا حاجت افتاد گشاده نامه عرضه می کرد و بر اسپان‌آسوده می‌نشست و تا ازجیحون بنگذشت وببلخ نیامد خاقان را خبر نبود از رفتن‌آن زن وازجهت عهدنامه اندیشهٔ بیشتر بردل اونتشست . این‌زن ازبلخ بغزنین رفت وآن عهدنامه پیش سلطان محمود برد . و محمود آن نامه بردست مردی عالم مناظرباخدمتهای بسیار باميرالمؤمنين‌القادر بالله فرستاد و خدمتی نبشته بود و در آنجا یاد کرده که « خدمتکاری از آن بنده در بازار سمرقند می گشت، بمسجدی‌رسید که مؤدّب کتاب‌می‌داشت‌و کودکان‌راچیزی‌می‌آموخت. نامهٔ امیرالمؤمنین را دید دردست کودکان خرد ، از خواری و بی‌قدری که بود این کودك از این سو می کشید و آن کودك از آن سو می کشید و در خاك می‌غلتانیدند . اوبشناخت وبرآن نامه رحمتش‌آمد وقدری مویز بیاورد وبدان کودکان داد و آن نامه بنرخ‌کاغذ پست ازایشان بستد و بخرید وبغزنین‌آورد و

پیش بنده نهاد و بنده پیش خداوند جهان فرستاد. بنده را باهمه هواخواهی و خدمت اگر فرمایی و القابی ارزانی داری[1] عزیزتر از بینایی خویش دارد و تاج سرخویش شناسد و درخانه عزیزتر جایگاهی نهد، با چند بندگی وتوقع القاب از بنده دریغ می‌دارد و کسانی را که ایشان قدر فرمانهای او و تشریفی را که دهد نشناسند و بر مثال او این استخفاف کنند ولقبها را که ارزانی دارد چنین خوار دارند ایشان را لقب دهد.»

۳۰ ـ چون این عالم ببغداد شد و خدمتها برسانید و نوشته‌ها بداد خلیفه را سخت عجب آمد [۹۲ a] و بخاقان نامهٔ عتاب فرمود نبشتن. و رسول محمود شش ماه بر در سرای خلیفه بماند و قصّه‌ها درون می‌فرستاد و ازجهت محمود لقب می‌خواست، جوابی شافی نمی‌یافت تا روزی فتوی نبشت که «اگر پادشاهی در اطراف عالم پدیدآید و از جهت عزّ اسلام شمشیرزند و باکافران و مشرکان که دشمن خدای تعالی و رسول او اند حرب کند و بتکده‌ها را مسجد کند و دار کفر را دار اسلام گرداند و امیرالمؤمنین از او دور دست افتاده باشد و آبهای عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف درمیان باشد وحالهایی که حادث شود بهروقت نتواند نمود و التماسهای پادشاه از او وفا نشود، شاید که شریفی را بنیابت او بنشاند و بدو اقتدا کنند یا نه؟» و این فتوی بیکی داد تا ببرد و بدست قاضی‌القضاة بغداد داد. قاضی فرو خواند، گفت «شاید.» عالم نسختی از این فتوی برداشت و درمیان قصّه‌ای نهاد که در آن قصّه نبشه‌بود که «مقام بنده دراز گشت ومحمود بصد هزار بندگی وخدمت لقبی چندالتماس می کند، خداوندجهان ازاو دریغ‌می‌دارد واومید ملك غازی را وفا نمی‌فرماید

---

۱ ـ اگرفرمایی والقابی ارزانی داری N ،که فرمانهای خداوند را C ، القابی‌که ارزانی داشت P — ، K

کرد و بدین قدر با او مضایقت می‌رود . اگر محمود بعد از این برحکم این فتوی و رخصتی که ازشرع یافت بخط قاضی‌القضاة بغدادکار کند معذور باشد ؟ »

۳۱ـ خلیفه که آن قصّه وفتوی برخواند درحال حاجب‌الحجاب رابنزدیك وزیر فرستاد که « هم اکنون رسول محمود را پیش خوان و دل گرمی ده و خلعت و لوا و لقب که فرمودیم ساخته گردان و بخشنودی او را گسیل کن . » با این همه هواخواهی و خدمتهای پسندیده و کوشش محمود وجلدی دانشمند، «امین‌الملّه» زیادت کردند وتامحمود زنده بود لقب او یمین الدوله وامین‌الملّه بود .

***

و امروز کمتر کسی را اگرهفت لقب یا ده لقب[۹۲ b] کم نویسندخشم همی گیرد و می‌آزارد .

۳۲ ـ و سامانیان که چندین سالها پادشاه روزگار بودند وبرماوراءالنهر سرتاسر وبرخراسان و عراق و خوارزم ونیم روز وغزنین فرمان دادند هریکی را یك لقب بوده است . نوح را شاهنشاه خواندندی و پدر نوح[۱] منصور را امیر سدید و پدرمنصور نوح را[۲] امیرحمید و پدرنوح نصر را امیر رشید واسمعیل‌بن احمد را امیرعادل و درتواریخ امیر ماضی واحمد را امیرسعید و مانند این . و لقب درخورد مرد باید ولقب قضاة وایمّه وعالمان دین مصطفی علیه‌السلام چنین باید : مجدالدین ، شرف‌الاسلام ، سیف‌السنه، زین‌الشریعه ، فخرالعلما و مانند این، ازبهرآن که دین واسلام وشریعت وسنت وعلم تعلّق بعالمان وایمّه دارد . وهر که او نه‌عالم‌باشد واز این‌لقبها برخویشتن نهد پادشاه واهل تمییز ومعرفت باید که رخصت ندهند و آنکس را مالش دهند تا هر کس اندازهٔ خویش و

۱ــ نوح CK ، —NP   ۲ــ را d ، —NPCK

مرتبت خویش بدانند. و همچنین سپهسالاران و امیران و مقطعان و گماشتگان را بدولت باز خوانده‌اند چون سیف‌الدوله، حسام‌الدوله، ظهیرالدوله، جمال‌الدوله، شمس‌الدوله و مانند این. و عمید و عاملان و متصرفان نیك را بملك باز بسته‌اند چون عمیدالملك، نظام‌الملك، کمال‌الملك، شرف‌الملك، شمس‌الملك و مانند این. وعادت نرفته بود هرگز که امرای ترك لقب خواجگان برخویشتن نهند. لقب دین واسلام[1] علما را ودولت امرا را وملك خواجگان را و بیرون از این هر که دین و اسلام در[2] لقب خویش آرد رخصت ندهند و مالش فرمایند تا دیگران عبرت گیرند.

۳۳ ـ غرض لقب بیشتر آن است تا مرد را بدان لقب بشناسند. بمثل در مجلسی و یا درمجمعی صد کس نشسته [۹۳ a] باشند واز آن جمله ده تن محمّد نام باشند. یکی آواز دهد که «ای محمّد» هرده محمّد را[3] «لبیك» باید گفت، چه‌هر کس پندارند که او رامی‌خواند، وچون یك‌محمّد را لقب مختص کنند و یکی را موفق و یکی راکامل ویکی راکافی و یکی را رشید ومانند این، چون ازمیان محفل یکی را گویند «ای‌کامل» یا[4] «ای موفق» آن محمّد نام در وقت داند که او را می گویند.

۳٤ ـ وگذشت از وزیر وطغرایی ومستوفی و عارض سلطان وعمید بغداد وعمید خراسان وعمید خوارزم نباید کـه هیچ کس در مملکت فلان‌الملك لقب دارد الا لقبی بی‌ملك چون خواجهٔ سدید و خواجهٔ رشید و خواجهٔ مختص و استاد امین واستاد خطیر و استاد مکین و مانند این تا درجه و مرتبت کهتر از مهتر و خرد از بزرگ و خاص از عام دیدار باشد و رونق دیوان برجای بود.

۱ـ واسلام d ، اسلام و N ، K — NPC ۲ـ در PC ، — N ۳ـ را PC ، نام N ٤ـ یا

وچون مملکت را استقامتی دیدار آید و پادشاه عادل و بیدار باشد وجست وجوی کارها کردن گیرد و آیین ورسم گذشتگان پرسیدن و او را وزیری باشد موفق و رسم دان و هنرور[1] همه کارها را ترتیبی نهد نیکو و همه لقب‌ها را باز قاعدهٔ خویش برد و قاعده و رسمهای محدث را بر گیرد برأی قوی و فرمان روان و شمشیر تیز .

۱ـ هنرورزم N ؛ هنرور K ؛ —PC

فصل چهل و یکم[1]

اندر آن معنی که دو عمل یك مرد را نافرمودن و بی‌کاران را شغل فرمودن ومعطل و محروم ناگذاشتن و عمل مردان پاك دین و اصیل را دادن وبد مذهبان و بدکیشان را عمل نافرمودن و دور داشتن از خویشتن

۱ـ پادشاهان بیدار و وزیران هشیار بهمه روزگار هرگز دوشغل یك مرد را نفرموده‌اند و یك شغل دو مرد را ، تا کارهای ایشان بنظام وبا رونق بودی، ازبهر آن را که چون دوشغل یك مرد را فرمایند همیشه ازاین دوشغل[b ۹۳] یکی برخلل باشد وبا تقصیر ازجهت آن‌که اگر مرد در این شغل بواجب قیام کند وتیمارش بجدّ بردست گیرد در آن دیگرشغل خلل وتقصیر افتد و اگر در آن شغل بواجب قیام کند و اهتمامی نماید در این شغل بهمه حال تقصیروخلل راه یابد وچون نیك نگاه کنی هرآن کس که او دوشغل داردهمواره هردوشغل برخلل باشد و اومقصّر و ملامت زده و فرماینده متشکی و رنجور دل . و باز هرگاه کـه دومرد را یك شغل فرمایند آن بدین افکند و این بدان . همیشه آن‌کارناکرده ماند ومثل زده‌اند دراین معنی که « خانه بدو کدبانو نارفته بود

---

۱ ـ فصل چهل‌ویکم P ؛ فصل جهل وسوم N

و بدو کدخدای بیران . » وهردو کس همیشه در دل می‌اندیشند که «اگر من در این کار بواجب رنج برم و تیمار دارم[1] و نگذارم که هیچ خلل راه یابد خداوندگار ما چنان پندارد که این از کفایت و هنریار من است نه‌از اهتمام و کوشش و جلدی من . » و آن پیوسته همین اندیشه کند و چون بنگری مادام آن شغل برخلل باشد و اگر فرماینده گوید « تیمار این شغل چرا نداشتند و تقصیر کردند ؟» این گوید « او تقصیر کرد » بهانه بر او افکند ، واو گوید « همه تقصیر این کرد »وجرم براین‌نهد . چون بعقل و اصل باز گردی نه این را جرم باشد و نه آن را . همه جرم آن کس را باشد که دو مرد را یك شغل فرماید . وهر آن گاه که وزیر بی کفایت باشد و پادشاه غافل نشانش آن باشد که یك عامل را از دیوان دوعمل فرمایند یا سه وپنج وهفت . و امروز مردم هست که بی‌هیچ کفایتی که در اوهست ده عمل دارد واگر شغلی دیگر پدیدار آید هم برخویشتن زند و اگر سیمش بذل باید کرد بذل کند و بدو دهند و اندیشهٔ آن نکنند که « این مرد اهل‌این شغل هست یا نه ، کفایتی دارد یا نه ، در دبیری وتصرف ومعاملت راهی برد یا نه ، وچندین‌شغل که [a ۹٤] در خویشتن پذیرفته است بسر تواند برد یا نه ؟ » و باز مردان کافی و شایسته وجلد ومعتمد و کارها کرده محروم گذاشته‌اند ودر خانه‌ها معطل نشسته‌اند و هیچ کس را اندیشه وتمییز آن نمی باشد که «چرا باید که‌مجهولی بی کفایتی ، بی‌اصلی بی‌فضلی چندین شغل دارد ومعروفی اصلی و معتمدی یك شغل ندارد ومحروم‌ومعطل‌باشد خاصه کسانی که بر دولت حق واجب گردانیده باشند وخدمتهای پسندیده کرده و شایستگی نموده . » وعجب تر دارد از این بنده[2] ، بهمه روزگارشغل بکسی فرمودندی که اوهم مذهب وهم اعتقاد او بودی

۱ــ + وتیمار‌دارم N ۲ــ وعجب‌تر‌دارد‌از‌ین‌بنده‌N ، وعجب‌تر‌از‌ین‌همه‌انك PC

واصیل وپارسا بودی واگر انقباض کردی وقبول واجابت نکردی بکره وبزور در گردن او کردندی ، لاجرم مال ضایع نشدی و رعایا آسوده بودی و مقطع نیکو نام وبی گزند زیستی[1] وپادشاه دل فارغ وتن آسان روزگار گذاشتی .

۲ـ وامروز این تمییز برخاسته است ، اگر جهودی بعمل و بکدخدایی ترکان آید ترکان را می‌شاید واگر گبری آیدمی‌شاید واگر رافضی وخارجی وقرمطی می‌آید می‌شاید . غفلت برایشان مستولی گشته است . نه بر دین حمیتشان هست ونه برمال شفقت ونه بررعایا رحمت . دولت بکمال رسیده‌است و بنده از چشم بد می ترسد ، نمی‌داند که این کار بکجا خواهد رسید ، که در روزگار محمود ومسعود وطغرل‌والپ ارسلان هیچ گبری و ترسایی ورافضیی را زهرهٔ آن نبودی که برصحرا آمدندی ویاپیش ترکی شدندی ، وکدخدایان ترکان همه متصرف پیشگان خراسان‌بودند ـ و دبیران خراسانی حنفی[2] مذهب یا شافعی مذهب پاکیزه باشند ـ نه دبیران و عاملان بدمذهب عراق بخویشتن راه دادندی وترکان نه‌هرگزروا داشتندی [b ۹٤] ویارخصت دادندی که ایشان را شغل فرمایند ، گفتندی « اینان هم‌مذهب دیلمان اند و هواخواه ایشان . چون پای سخت کنند کار برترکان بزیان آرند ومسلمانان را رنجها رسانند . دشمن همان به که درمیان ما نباشد . » لاجرم بی‌آفت می‌زیستند . و اکنون کار بجایگاهی رسیده است که درگاه و دیوان از ایشان بسیار شده است ودر دنبال هر ترکی دویست از ایشان می دوند ودر آن تدبیراند که یك خراسانی را بر این درگاه ودیوان نگذارند که بگذرد و یا نانی یابد . وترکان از فساد ایشان آنگاه آگه شوند وسخن بنده بیادشان آید که دیوان از دبیران و متصرفان

۱ـ وبی‌گزند زیستی PC ، ـN ۲ـ حنفیPC ، حنیفی N

خراسانی خالی شود ، واگر کسی[۱] در آن روزگار بخدمت ترکی آمدی بکدخدایی یا بفراشی یابرکاب داری از او پرسیدندی که تو از کدام شهری و از کدام ولایتی وچه مذهب داری ، اگر گفتی « حنفی[۲] یا شافعی‌ام وازخراسان وماوراءالنهرم ویا ازشهری که سنی باشند » او را قبول کردی واگر گفتی « شاعی‌ام[۳] واز قم و کاشان و آبه‌وری ام » اورا نپذیرفتی[۴]، گفتی « برو که ما مار کشیم نه مار پروریم . » اگرچه بسیار مال و نعمت پیش کشیدی نپذیرفتی، گفتی « برو بسلامت . این که مرا میدهی در خانهٔ خویش بنشین و می‌خور . » واگر سلطان طغرل وسلطان الپ‌ارسلان هیچ گونه بشنیدندی که امیری یا ترکی رافضیی را بخویشتن‌راه داده است با اوعتاب کردندی وخشم گرفتندی .

حکایت در این معنی

۳ـ چنانکه روزی سلطان شهید آلپ‌ارسلان را چنان شنوانیدند که‌اردم دهخدا الحی‌را[۵] بدبیری خویش‌آورده است . کراهیتش آمد از آنچه گفتند که « آن دهخدا باطنی است . » در بارگاه، اردم را گفت « تو دشمن منی وخصم ملکی » . اردم در زمین افتاد ، گفت « ای خداوند این چه‌حدیث است ؟ [95a] من کمتر بنده‌ای‌ام خداوند را وچه تقصیر کرده‌ام تا این غایت در بندگی و هواخواهی ؟ » سلطان گفت « اگردشمن من نیستی چرا دشمن من را بخدمت آورده‌ای ؟ » اردم گفت « آن کیست ؟ » سلطان گفت « ده خدایک[۶] که دبیر تست . » گفت او کی باشد درهمه جهان و اگرهمه زهر گردد این دولت را چه گزند بود[۷]؟ » گفت « بروید ، آن مردك را بیارید . » برفتند و در وقت آن

۱ـ کسی K؛ کسی‌را N ، — PC ۲ـ حنفی K ، حنیفی N ، — PC ۳ـ شاعیم N ؛ شیعیم K ، — PC ۴ـ نپذیرفتی K ؛ نپذیرفتندی N ، — PC ۵ـ دهخدا الحی را N ؛ دهخدایی‌را CK ، دهخدای یحیی را P ۶ـ دهخدایك N K ، دهخدای‌ابه P ؛ دهخدایی املك C ۷ـ گزند بود N ، تواندکردن K ، — PC

دهخدا را پیش سلطان آوردند. سلطان گفت « ای مردك تو باطنیی ومی گویی خلیفهٔ خدا حق نیست. » گفت « ای خداوند بنده باطنی نیست. بنده شاعی است[1] یعنی رافضی. » سلطان گفت «ای‌روسپی زن مذهب روافض چنان نیکو مذهبی است که اورا سپر مذهب باطنی کردی؟ این بد است و آن از بدبتر.» چاووشان را فرمود تا چوب در آن مردك نهادند ونیم مرده او را از سرای بیرون کردند.

٤ـ پس روی سوی بزرگان کرد و گفت « گناه این مردك را نیست، گناه اردم راست که بد مذهب کافری را بخدمت خویش آرد ومن یك‌بار ودوبار وصدبار با شما گفتم که شما ترکان لشکرخراسان وماوراءالنهراید ودراین دیار بیگانه‌اید واین ولایت بشمشیر وقهر گرفته‌ایم و ما همه مسلمان پاکیزه‌ایم. دیلم واهل عراق‌اغلب بدمذهب وبداعتقاد وبددین‌باشندومیان ترك ودیلم‌دشمنی وخلاف امروزینه نیست بلکه قدیم است. وامروز خدای عزوجل ترکان رااز بهر این عزیز کرده است وبر ایشان مسلط گردانیده که ترکان مسلمانان پاکیزه‌اند وهوا وبدعت نشناسند. » وایشان‌بازهمه مبتدع‌اند وبدمذهب‌ودشمن ترك، وتا عاجز باشند طاعت‌داری می‌نمایند وبندگی می کنند، اگر هیچ گونه قوت گیرند وضعفی در کار ترکان پدیدار آید هم ازجهت [95 b] مذهب و هم ازجهت ولایت یکی ازما ترکان برزمین نمانند. وازخرو گاو کمتر باشند آن مردم که دوست و دشمن خویش نشناسند. » پس بفرمود تا موی اسب مقدار دویست درم‌سنگ بیاوردند ویك‌تا موی از آن میان بیرون کشید. اردم را گفت « این بگسل. » اردم بستد وبگسست. وپنج موی دیگر اورا داد، هم‌بگسست. وده موی اورا داد، آسان بگسست. پس فراشی بخواند و گفت« از این همه

۱ـ شاعیست NK ، شیعی‌ام P ، شافعی مذهب است C

رسنی بتاب . » مقدار سه گز بتافت و بیاورد . سلطان به‌اردم داد ، هرچند کوشید وزور کرد نتوانست گسست . سلطان گفت « مثل دشمن همچنین است ، یگان و دوگان وپنجگان راآسان توان‌نیست کرد ولیکن چون بسیارشوند وپشت‌بیك‌دیگر دهند ایشان‌راازجای نتوان‌بر کند و کار دهند مارا ، واین جواب‌آن‌است که گفتی « اگر این مردك همه زهر است دولت را چه تواند کرد ؟ » چون از اینها یك‌یك میان ترکان درآیند وشغل و کدخدایی ایشان بدست گیرند و بر احوال ترکان واقف گردند کمتر وقتی که درعراق خروجی پدیدار آید و یا دیلمان قصد مملکت کنند اینها همه درسرّ وعلانیت دست با ایشان یکی کنند و بهلاك ترکان کوشند . توترکی ، ترا لشکر خراسانی باید و کدخدا و دبیر و پیشکار همه خراسانی وهمهٔ ترکان‌را همچنین تا خللی در کار ترکان ره‌نیابد . وچون تو با مخالف پادشاه و دشمن خویش موافقت کنی خیانتی باشد که باتن خویش وباپادشاه کرده باشی واگرترا شاید که با تن‌خویش هرچه خواهی کنی پادشاه را نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارد و با خیانت کننده ابقا کند . مرا شما را می‌باید داشت ، نه شما مرا می‌دارید [۹۶a] که خدای عزّوجلّ مرا برسرشما پادشاه کرده است نه‌شمارا بر سر من . واین قدر ندانی که[1] هر که با مخالفان پادشاه دوستی برزد او هم از جملهٔ‌دشمنان پادشاه باشد وهر که‌بادزدان ومفسدان صحبت دارد اورا هم از ایشان شمرند . »

۵- ودر این حال که این سخن بر لفظ سلطان می‌رفت خواجه امام مشطّب وقاضی لوکر[2] حاضر بودند . روی سوی ایشان کرد و گفت « چه گویید اندر این که من می گویم ؟ » گفتند « خداوند عالم آن می گوید که خدای و رسول گفته است در معنی رافضیان و مبتدعان وباطنیان واهل ذمت . »

۱ـ که PC ؛ — N   ۲ـ او کر NK ؛ ابوبکر PC

الخبر

۶ـ پس مشطّب گفت : عبدالله بن عباس می گوید که[1] روزی پیغامبر علیه السلام گفت علی بن ابی طالب را رضی الله عنه « ان ادرکت قوماً لهم نبز یقال لهم الرافضة یلفظون الاسلام فاقتلهم فانهم مشرکون . » پارسی این خبر باشد که « اگر دریابی گروهی را که ایشان را لقبی است و آن لقب رافضی گویند ایشان مسلمانی را دست بداشته باشند ، چون دریابی ایشان را باید که همه را بکشی که ایشان کافرانند . »

الخبر

۷ـ قاضی لوکر گفت : روایت می کند ابوامامه که پیغامبر گفت علیه السلام « فی آخر الزمان فیة یقال لهم الرافضة فاذا لقیتموهم فاقتلوهم . » پارسیش چنین باشد که « در آخر زمان گروهی پدیدار آیند ایشان را رافضی گویند ، هر که که ببینید ایشان را بکشید. »

الخبر

۸ـ پس مشطب گفت : سفیان بن عیینه رافضیان را کافر خواندی و این آیت حجت آوردی « لیغیظ بهم الکفار » و « اشداء علی الکفار » و گفتی « هر که دریاران رسول قدحی کند یعنی شکستگی[2] او کافر بود » بحکم این آیت که یاد کرده شد . و پیغامبر علیه السلام گفته است « ان الله تبارك وتعالی [96b] جعل لی اصحاباً و وزراء واصهاراً فمن سبهم فعلیه لعنة الله والملائکة والناس اجمعین لایقبل الله لهم عدلاً ولاصرفاً . » پارسیش چنین باشد که « خدای تعالی مرا یارانی داده است که وزیران وخسر ا ن ودامادان من اند، هر که ایشان رادشنام دهد اودر لعنت خدای و لعنت فرشتگان و لعنت همه آدمیان باشد وخدای تعالی

۱ـ که PC ، —N ۲ـ یعنی شکستکی N ؛ — PCK

هیچ چیزی که از بهر این دشنام فدا کنند از ایشان قبول نکنند و اگر توبه کنند دراین گناه توبهٔ ایشان نپذیرد . » و خدای عزوجل در معنی ابوبکر رضی‌الله عنه می گوید« ثانی اثنین اذهما فی الغار اذیقول لصاحبه لاتحزن ان‌الله معنا.» تفسیرش چنین باشد که « اگرهیچ کس ما رانصرت نکند یا ابوبکر اندوه مخور که خدای تعالی باما است . » مارا همه‌عمر خود تماشاست .

الخبر

۹ـ قاضی لوکر گفت : روایت می کند عقبة‌بن‌عامر رضی‌الله عنه قال : قال رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وسلم « لو کان بعدی نبی لکان عمربن الخطاب . »پارسیش چنان باشد که پیغامبر علیه‌السلام گفت « از پس من اگر پیغامبری بودی عمر خطاب بودی . »

الخبر

۱۰ـ مشطب گفت: روایت می کندجابربن‌عبدالله رضی‌الله‌عنه‌قال: اتی‌النبی صلی‌الله علیه بجنازة فلم یصل علیها . قالوا« یا رسول‌الله ما رأیناك ترکت‌الصلوة علی احد الا علی‌هذا . » قال « انه کان یبغض عثمان ابغضه الله . » پارسیش چنین باشد که جنازه‌ای آوردند پیش رسول علیه الصلوة و السلام . بر او نماز نکرد. یاران گفتند « یا رسول‌الله نیافتیم ترا که نماز جنازه‌بگذاشتی الا این جنازه .» گفت « این مرد عثمان را دشمن داشت . خدای تعالی اورا دشمن داراد .»

الخبر

۱۱ـ قاضی لوکر گفت : روایت می کند[a ۹۷] ابو درداء رضی‌الله عنه که پیغامبر علیه‌السلام درشأن علی بن‌ابی‌طالب رضوان الله‌علیه گفت « الخوارج کلاب النار . » پارسیش چنین باشد که « خارجیان برتو سگان دوزخ‌اند .»

الخبـر

۱۲ـ مشطب گفت : روایت می کند عبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمر رضی‌الله عنهما[۱] که پیغامبر علیه‌الصلوة گفت «لیس للقدریة ولاللرافضة فی‌الاسلام نصیب.» پارسیش چنین باشد که « قدریان ورافضیان را درمسلمانی هیچ نصیبی نیست .»

الخبـر

۱۳ـ قاضی لوکر گفت : روایت می کند سهل بن سعد رضی‌الله عنه که پیغامبر گفت علیه‌السلام « القدریة مجوس هذه الامة ان مرضوا فلا تعودوهم و ان‌ماتوا فلا تشهدوهم . » پارسیش چنین باشد که « قدریان گبران امت من‌اند . چون بیمار شوند ببیمارپرسیشان مروید واگر بمیرندبرجنازه‌شان نمازمکنید.» وهمهٔ رافضیان قدری مذهب باشند .

الخبـر

۱٤ـ مشطب گفت : ام سلمه روایت می کند از رسول صلی‌الله علیه وسلم که روزی رسول علیه‌السلام‌پیش من بود وفاطمه‌براو آمد با علی‌یکجا تارسول را ببینند وبپرسند . رسول علیه‌الصلوةوالسلام سر برآورد و گفت «یاعلی‌بشارت باد ترا که تو و گروه تو دربهشت باشند . ولیکن پس‌از تو قومی بدوستی تو بیرون‌آیندو کلمهٔ شهادت‌بزفان می گویند وقرآن می‌خوانند وایشان راروافض خوانند . اگر ایشان را دریابی جهاد کن که ایشان مشرك‌اند یعنی کافر . » علی گفت « یا رسول‌الله علامت ایشان چه باشد ؟ » رسول گفت « بنماز آدینه حاضرنشوند ونمازجماعت‌نکنند ونمازجنازه نکنند وبرسلف طعن زنند.»

***

۱۵ـ در این معنی خبر و آیت قرآن بسیار است . اگر همه [۹۷ b] یاد

۱ــ عنهما PC ؛ عنه N

کنیم علی حده کتابی باشد . اما احوال رافضیان چنین است ، حال باطنیان که بتر از رافضی باشند بنگر چگونه باشد . هرآنگاه که ایشان پدیدار آیند بر پادشاه وقت هیچ کاری فریضه‌تر ازآن نباشد که ایشان را ازپشت زمین‌بر گیرد ومملکت خویش را ازایشان صافی‌وخالی گرداند تا از ملك ودولت برخوردار باشد وخوش زندگانی کندوهمچنین نهی‌است‌جهودوترسا و گبر را عمل‌فرمودن وبر سر مسلمانان گماشتن .

حکایت

۱٦- امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی‌الله عنه بمدینه در مسجد نشسته‌بود . ابو موسی اشعری درپیش وی نشسته بود و حساب اصفهان عرضه می کرد بخطی نیکو وحسابی درست چنانکه همه بپسندیدند . از ابو موسی پرسیدند که « این خط کیست ؟ » گفت « خط دبیر من است . » گفتند « کس فرست تا درآید تا ما او را ببینیم . » گفت «درمسجدنتواند آمدن . » امیرالمؤمنین رضی‌الله عنه گفت « ابه جنابة ؟ مگر اوجنب است ؟ » گفت « نه که ترسا است . » عمر تپانچه‌ای سخت‌بخشم برران‌ابوموسی‌زد- چنانکه‌ابوموسی گفت «پنداشتم رانم‌بشکست »- گفت « نخوانده‌ای کلام و فرمان رب‌العزه اینجا که می گوید « یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا الیهود والنصاری اولیاء بعضهم اولیاء بعض . » ابو موسی گفت «همان ساعت معزول کردم اورا ودستوری دادم تا بعجم باز رفت .

***

وحکیم دراین معنی مثلی نیکو زده است :

شعر

ازدشمنان‌دوست‌حذر گر کنی نکوست با دوستان دوست ترا دوستی نکوست
از مردمانت بر دو گروه ایمنی‌مباد بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست

۱۷ ـ پس سلطان الپارسلان یك ماه بـا اردم سخن نگفت و روی بروی گران کرد تا بزرگان در خرمی شفاعت کـردند وبسیار بگفتند [۹۸ a] تـا دل خوش کرد واز سر این حدیث در گذشت .

***

وا کنون بسرحدیث بازشویم .

۱۸ـ وهرگاه که مجهولان و بی‌اصلان و بـی‌فضلان را عمل فـرمایند و معروفان وفاضلان‌واصیلان را معطل وضایع بگذارند ویکی راپنج شغل فرمایند ویکی را یك عمل نفرمایند دلیل برنادانی و بی کفایتی وزیر باشد . پس اگـر وزیر کافی ودانا نباشد[۱] علامت آن بود که زوال ملك و دولت وفساد کار پادشاه می‌طلبد[۲] . وبدترین دشمنان است ازجهت آن کـه چون ده عمـل یکی مـرد را فرمایند و نه مرد را یك عمل نفرمایند[۳] درآن مملکت مردمان معطل ومحروم بیش از آن باشند که مردم با عمل ، چون چنین باشد این بیکاران همکاری کنند وباشد که این کار در توان یافت وباشد که در نتوان یافت .

حکایت دراین معنی

۱۹ـ ومثل این معنی چنان است که روزی یکی که فساد ملك می‌جوید و توفیرها می‌نماید خداوند عالم را برآن داشته است که « جهان صافی است و هیچ جایگاهی مخالفی ودشمنی نیست که مقاومتی تواند کردن . قرب چهارصد هزار مرد جامگی می‌خورند ، هفتاد هزار مرد کفایت باشد که بدارند وبهروقت اگرحاجت افتد بمهمّی نام‌زد کنند دیگر همه را اجرا و جامگی باز گیرند تا خزانه راهرسال‌چندین‌هزارهزار دینار توفیر باشد وباندك روزگارخزانه پر زر

۱ـ نباشد C ؛ باشد NPK   ۲ـ می‌طلبد N C ؛ نطلبد K ؛ باصلاح می‌نکرد P

۳ـ نفرمایند B ؛ فرمایند N ؛ — PCK

شود.» وچون خداوند عالم با بنده گفت بنده دانست که سخن کیست و در این فساد مملکت می‌خواهد، جواب داد که «فرمان خداوند راست ولیکن اگر چهارصدهزارمرد را اجرا وجامگی می‌دهدلاجرم‌خراسان دارد وماوراءالنهر تا درکاشغر و بلاساغون و خوارزم دارد و نیم روز [b ۹۸] و عراق و عراقین دارد وپارس و ولایت مازندران و طبرستان دارد و آذربایگان و ارمن واران دارد و ازشام تادر انطاکیه و بیت‌المقدس دارد. بنده خواستی که بجای این‌چهارصد هزار هفتصد هزار مرد داشتی از بهرآن که چون مرد بیش بودی غزنین و سند وهند خداوند را بودی وهمه ترکستان وچین وماچین نیز داشتی ویمن و حبشه و بربر ونوبه نیز داشتی ودرمغرب و شام شامات و اندلس تا قیروان مغرب نیز داشتی‌وهمه‌روم درطاعت‌بودی‌ازجهت‌آن که‌هرپادشاهی‌را که‌لشکر بیشتر[۱] ولایت بیشترباشد وهر که را لشکر کمتر ولایتش کمتر.هرآن گاه که از لشکر بکاهد ازولایت کاسته شود وچون درلشکر افزایددرولایت افزوده شود. ودیگرمعلوم رأی عالی باشد که چون ازچهارصد هزار مرد هفتاد هزار مرد بدارند وسیصد و سی هزار مرد را نام ازدیوان بسترند بهمه حالی سیصد وسی هزار مرد بیش از هفتاد هزار باشند. این سیصد وسی هزارمرد شمشیرزن تا زنده‌چون ازاین‌دولت امیدببرندخداوند کلاهی‌بدست‌آورندویایکی‌رابرخویشتن‌سر کنند، چندان کار دهند که خزانه‌های چندین‌ساله‌همه درسرآن شود وباشد که آن‌کار بصلاح آید وباشد که نیاید، که مملکت بمردان‌نگاه توان داشت ومردان رابزر، و هر که ملك را گوید «زر را بگیر و مردان را بگذار» او بحقیقت دشمن ملك باشد و فساد مُلك می جوید که این زر هم از مردان بدست آمده است، سخن آن کس نباید شنید.»

۱ـ + N و

***

۲۰ ـ مثل عمّال معطّل و محروم نیز همین مزاج دارد. چون کسانی که ایشان در دولت شغلهای بزرگ و عملهای [۹۹a] سنگی کرده باشند و معروف و مشهور باشند و حق خدمت دارند، واجب نکند حق ایشان را فرو گذاشتن وایشان را ضایع و محروم و بی‌نصیب ماندن و عمل نافرمودن که نه‌ازمروّت در خورد و نه از مصلحت باشد، بلکه چنان واجب دیده‌اند که ایشان را عمل فرموده‌اند و یا معیشتی ارزانی داشته‌اند[1] برقدر کفاف ایشان تا هم بعضی از حقهای ایشان گزارده باشند و هم ایشان از دولت بی‌نصیب نباشند. و دیگر گروهی باشند از اهل علم و اهل فضل و ابنای مروت و اهل شرف که ایشان را دربیت‌المال نصیب باشد و مستحق نظر و ادرار باشند، نه کسی ایشان را شغلی فرماید و نه‌نظری و ادراری یابند و نه معیشتی. چون محروم مانند و[2] ازدولت بی‌نصیب گردند و روزگار فراز آید که در آن روزگار کسان پادشاه بی‌خبر باشند و بی‌توفیق، احوال این مستحقان را بپادشاه برندارند و این متصرفان را عمل نفرمایند و شریفان و عالمان را ادرار و معیشت ندهند، این طایفه چون امید ازآن دولت بردارند بدسگال دولت شوند، عیبها که درعاملان ودبیران و نزدیکان پادشاه دانند برصحرا افکنند و بسمع پادشاه نرسانند و ارجافها او کنند[3] و یکی را که باآلت‌تر باشد و سپاه و خواسته دارد در پیش دارند و[4] تخلیطها کنند و بر پادشاه بیرون‌آرند و مملکت را آشفته دارند چنانکه در روزگار فخرالدوله کردند.

حکایت در این معنی

۲۱ ـ چنین گوید که در شهر ری بروزگار فخرالدوله که صاحب عباد

۱ـ داشته‌اند K ، داشته‌بود N ، دارند C ، — P ۲ـ و CK ، — NP
۳ـ وارجامهاءاوکسدN ، — PCK ٤ـ درپیش‌دارند وK ، —NPC

وزیرش بود گبری بود توانگر که او را بزر جومید دیزو گفتندی . بر کوه طبرك ستودانی کرد از جهت خویش که امروز برجای است و آن را [b ۹۹] اکنون دیدهٔ سپاه سالاران می‌خوانند ، بر بالای گنبد فخرالدوله نهاده است . و فراوان رنج دید و زر هزینه کرد بزرجومید تا آن ستودان بدو پوشش برسر آن کوه تمام کرد . مردی بود که محتسبی ری کردی نام او باُخرآسان . آن روز که آن ستودان تمام شد ببهانه‌ای بر آنجا شد و بانگ نمازی بلند بکرد . ستودان باطل گشت . بعد از آن دیدهٔ سپاه سالاران نام کردند .

حکایت

۲۲ ـ اتفاق چنان افتاد که در آخر عهد فخرالدوله بریدان داشتند، یك‌روز گفتند « هر روز بامداد سی چهل کس از شهر بیرون می‌آیند و براین دیده می‌شوند وتا آفتاب زرد برآنجا می‌باشند . آنگاه فرود می‌آیند و درشهر می‌پراگنند و اگر کسی از ایشان پرسد که « شما هر روز براین دیده بچه کار می‌شوید ؟ » گویند « بتماشا . » فخرالدوله فرمود که « بروید و ایشان را پیش من‌آرید و هرچه باایشان ببینید بیارید . » قومی ازمقیمان درگاه برفتند و بر آن کوه شدند . زیر دیده ـ بردیده نتوانستند شد ـ آواز دادند تا آن جماعت بشنیدند . فرو نگریستند . حاجب فخرالدوله را دیدند با قومی از حواشی . نردبان[1] فروگذاشتند تا آن گروه برآمدند . نگاه کردند ، شطرنجی دیدند گستریده و نردی ودوات و قلم وکاغذ وسفره‌ای نان ودوسبوی آب و کوزه‌ای و کوخی[2] بازافگنده . گفت «برخیزید که فخرالدوله شما را می‌خواند.» ایشان را برد تا پیش فخرالدوله . قضا را صاحب در پیش فخرالدوله نشسته بود . فخرالدوله از ایشان پرسید که « شما چه قومید و بچه‌کار هر روز براین دیده

۱ـ نردبانPCK ؛ مردمان N ۲ـ کوخی NP ؛ حصیری CK

می‌شوید ؟ » گفتند « بتماشا . » گفت[۱] « تماشا روزی و دو وده باشد. مدتهاست که شما هرروز این کار می‌دارید . راست بگویید . » ایشان گفتند « برملك وبر همه کس پوشیده نیست که ما نه دزدیم و نه‌خونی و نه زن کسی را فریفته‌ایم [۱۰۰a] ونه فرزند و غلام کسی را از راه ببرده‌ایم ، ونه هرگز روزی کسی از ما بسبب محالی ورنجی پیش ملك بگله آمده است . اگرملك ما را بجان امان دهد بگوییم که ما چه قومیم . » فخرالدوله گفت « شما را امان دادم بجان و بتن و بمال » و برآن سوگند یادکرد ازآنچه بیشتر را می‌شناخت .

۲۳ ـ چون امان یافتند وبجان ایمن شدند گفتند « ماقومی دبیران ومتصرّفانیم معطّل مانده در روزگار تو و محروم و بی نصیب از دولت تو . وکسی ما را شغلی وعملی نمی‌فرماید ونگرشی نمی کنند . ومی‌شنویم که درخراسان پادشاهی پدید آمده است که او را محمود می‌خوانند و اهل فضل را و هرکه را در او هنری است ودانشی دارد خریداری می کند و ضایع نمی گذارد . اکنون ما دل در او[۲] بسته‌ایم و امید از این مملکت بریده . هر روز براین دیده‌ایم[۳] و شکایت روزگار با یکدیگر بگوییم و هرکه از راه در رسد از اوخبر محمود می‌پرسیم وبدوستانی که ما را بخراسان‌اند نامه و ملطّفه می‌نویسیم و احوالها می‌نماییم و طلب صحبت می کنیم تا بجانب خراسان رویم که قومی صاحب عیالیم و درویش گشته‌ایم . بحکم ضرورت خانه وزاد و بود می گذاریم وبطلب شغل رغبت غربت می کنیم . حال خویش گفتیم . اکنون فرمان خداوند راست . »

۲۴ ـ فخرالدوله که این بشنید روی بصاحب کرد و گفت « چه‌بینی و ما را چه باید کرد با اینها ؟ » صاحب گفت « ملك ایشان را امان داده است و

۱ـ گفتند بتماشا گفت P ، — NCK ۲ـ و PC ، —N ۳ـ ایمN، می‌درویم PC

اهل قلم‌اند و مردمانی مردم زاده‌اند و بعضی را بنده می‌شناسد و کار اهل قلم ببنده تعلّق دارد. شغل ایشان ببنده باز گذارد تا آنچه واجب کند درحق‌ایشان بنده کفایت کند چنانکه فردا خبر ایشان بسمع مبارك خداوند رسد.» پس همان حاجب را فرمودند که «ایشان را بسرای صاحب بر [100b] و بسپار.» حاجب ایشان را برداشت و بسرای صاحب برد و بسپرد و خود باز گشت. و ایشان همه دلتنگ از ترس آنکه چون صاحب بیایدهریکی راچه‌عقوبت‌فرماید. چون صاحب ازسرای‌فخرالدوله بسرای خویش‌آمد درایشان نگریست. ساعتی بود. فرّاشی آمد، همه را برداشت و در حجره‌ای برد چون بهشتی آراسته و فرشهای مرتفع‌افکنده ودستها نهاده، گفت «بروید وهر کجا خواهیدبنشینید.» ایشان برفتند و برآن مطرحها نشستند. شربت آوردند. چون شربت بخوردند خوان‌آوردند و نان بخوردند و دست بشستند. شراب آوردند و مجلس نهادند و مطربان سماع بر کشیدند و ایشان دست بشراب بردند و بیرون از سه فرّاش که خدمت ایشان می کردند هیچ کس را دراین حجره راه نبود و کس ندانست که حال ایشان برچه جملت است و همه شهر مرد و زن غم ایشان می‌خوردند و زن و فرزند ایشان می گریستند.

۲۵ ـ چون روزی سه‌چهار[1] بگشت حاجبی از آن صاحب درآمد و گفت[2] « صاحب می گوید دانید که خانهٔ من زندان را نشاید. شما امروز و امشب مهمان منید واگربا شما زشتی خواستندی کرد شما را بخانهٔ من‌نفرستادندی.» چون صاحب از دیوان بخانه‌آمد درترتیب وساختن شغل ایشان مشغول گشت.

۱ــ روزی‌سجهار N ؛ روزی‌دوسه K ؛ روزلختی P ؛ روزدیکرC ۲ـ حاجبی‌ازآن‌صاحب درآمد وگفت K ؛ صاحبی ازان صاحب درآمدگفت P ؛ صاحب‌خاص درآمد وسلام‌کرد وگفت C ، — N

درحال درزیی رافرمودآوردن تابیست جبهٔ دیبا ببریدند و بیست اسپ بازین وساخت راست کردند . دیگر روز که آفتاب برآمد ازهمه پرداخته بود . همه را پیش خواند . هریکی را جبه‌ای و دستاری در پوشانید و اسپی وساختی بداد و شغلی نامزد کرد وبعضی را ادرار فرمود وهمگنان را صلت داد وبخشنودی بخانه‌های خویش فرستاد . [۱۰۱a] دیگرروز همگنان بسلام صاحب آمدند . صاحب گفت « اکنون مردمی کنید ، نیز بمحمود منویسید و زوال مملکت ما مخواهید و شکایت مکنید . »

۲۶ ـ چون صاحب پیش فخرالدوله شد ازاو پرسید که «باآن جماعت چه کردی ؟ » گفت «ای خداوند هریکی را اسپی و ساختی ودستی جامه و نفقات بدادم و هر که دراین دولت و دیوان دوشغل داشت یکی بستدم و بدیشان دادم چنانکه همه را بخانه‌ها باعمل فرستادم . » فخرالدوله را خوش آمد و بپسندید وگفت «اگر جز این کردیی[۱] نشایستی وکاشکی آنچه امسال کردی باایشان پیش از این بده سال کرده بودیی[۲] تا ایشان را بمخالفان ما رغبت نیفتادی . وبعد از این نباید که مردی را دوعمل فرمایی الا هر مردی را عملی تا همهٔ متصرّفان با عمل باشند و همهٔ عملها با رونق باشد . و دیگرچون دوعمل یاسه عمل یك مرد را فرمایی عیش بر متصرّفان تنگ شود و عیب جویان و صاحب طرفـان گویند « در شهر و مملکت ایشان مرد نمـانده است که مردی را دو عمل می‌فرمایند » وبربی کفایتی‌ماحمل کنند. ونبینی که بزرگان گفته‌اند «لکل‌عمل رجال» اعنی مردی وکاری[۳] . و در مملکت شغلهای بزرگ باشد و خرد و میانه ، هرعامل و متصرّف پیشه را براندازهٔ کفایت و فضل و شایستگی وآلت یك شغل می‌فرمایی

۱ــ کردیی NP ، کردی CK — ۲ــ کرده بودیی N ، کرده بودی K ، کردی C، —P
۳ــ اعنی مردی‌وکاری N ، یعنی هرکاری‌را مردی (معین C) است PC

و بس . و اگر کسی شغلی دارد و شغلی دیگر خواهد اجابت نکنند و رخصت ندهند تا این رسم محدث از مملکت بیفتد چون همهٔ متصرّفان بر عمل باشند و مملکت آبادان شوذ . »

***

۲۷ ـ و دیگر ملك بعمّال آراسته باشد و ببزرگان سپاه و بر همه عاملان و متصرّفان وزیر باشد. هر آنکه که وزیر بدباشد و خاین [101b] وظالم ودرازدست بود عمّال همه همچنان باشند بلکه بدتر و بی‌رسم‌تر . و اگر عاملی در تصرف نیك داند و دبیری و مستوفیی و معاملت شناسی باشد که در جهان نظیر ندارد چون بدمذهب باشد ویا بد کیش چون جهود و ترسا و گبر ، مسلمانان را ببهانهٔ عمل و حساب رنج نماید و استخفاف کند . چون مسلمانان ازین بدمذهب و بد کیش تظلم کنند وبنالند او را معزول باید کردو مالش داد وبدان مشغول نبایدشد که پای مردانش گویند که « در همه جهان دبیری و محاسبی و عاملی بکفایت این مرد نیست . اگر این از میان برخیزد همهٔ معاملات بزیان آید و هیچ کس این شغل نتواند کرد . » دروغ گویند ، واین سخن نباید شنید و اورا بدیگری بدل باید کرد چنانکه امیرالمؤمنین عمرخطّاب رضی‌الله عنه کرد .

حکایت در این معنی

۲۸ ـ وآن چنان بود که در ایام سعد وقاص[1] در[2] سواد بغداد و واسط و انبار وآن نواحی تا[3] در خوزستان و بصره عاملی بود جهود ومکر مردمان این ناحیتها کـه یاد کرده شد قصه‌ای نبشتند بامیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه و از این عامل جهود تظلّم کردند و بنالیدند و گفتند «این مرد ببهانهٔ عمل ومعاملت مارا بناحق می‌رنجاند و برما استهزا واستخفاف می کند . طاقت مـا برسید .

۱ـ وقاص (درهمهٔموارد)N ۲ـ درC ، — NP ۳ـ تا PC ، را N

اگرچاره نیست برسرما عاملی مسلمان گمار . باشد که ازبهر همدینی برما بی رسمی نکند و رنجی ننماید . پس اگر بخلاف این کند باری ازمسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دوست‌تر داریم که ازجهودی.» امیرالمؤمنین عمررضی‌الله‌عنه که این قصه بر خواند گفت «جهود که بر پشت زمین بسلامت زید بس نکند؟ نیز برمسلمانان زیادتی [۱۰۲a] جوید؟» در وقت نامه‌ای فرمود نبشتن بسعد وقاص که «آن جهود را معزول کن و آن عمل مسلمانی را فرمای .»

۲۹ ــ سعد وقاص که نامه برخواند درحال فرمود تا سواری نامزد کردند که تا آن عامل جهود را بهرجا که یابد بکوفه آرد و چند سوار دیگر را بهر جانبی فرستاد در ولایت عجم تاهر کجا عاملی مسلمان است بکوفه‌آرند . چون جهود را بیاوردند و عمال همه حاضر شدند از اعراب کسی را ندید که‌آن عمل توانستی کرد و از عاملان عجم آنچه مسلمان بودند هیچ کس را نیافت که آن کفایت داشت که این جهود داشت وهیچ کس آن معامله نمی‌شناخت و هیچ کس سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و برحاصل و باقی واقف بودن‌آن نمی‌دانست که او می‌دانست . درماند . بضرورت جهود را بر سر عمل بداشت . و بامیرالمؤمنین رضی‌الله عنه نامه‌ای نبشت که فرمان را پیش رفتم و جهود را حاضر کردم و مجمعی ساختم و هرعامل و متصرّف پیشه که در عرب و عجم بود همه را گرد کردم و از عرب کسی نبود که احوال عجم دانستی وهمهٔ عمال عجم را برسختم ، هیچ کس آن کفایت نداشت و آن معامله و مردم وتصرّف نمی‌شناخت که این‌مرد جهود . بضرورت او رابرسرشغل[۱] بداشتم تاخللی راه نیابد در معاملات و سیم بحاصل‌آید ، تاچه فرماید . »

۳۰ــ چون نامه بامیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه رسید برخواند، برآشفت،

۱ ــ شغل C ، شغلی N ، کار P

گفت « این عجب‌تر است که براختیار من اختیاری می کند و برصواب دیدمن صواب می‌بیند .» قلم برداشت وبرسراین نامه‌نوشت که «مات‌الیهودی» وهم‌این نامه را بسعد وقاص باز فرستاد . و بپارسی مات‌الیهودی چنین باشد که جهود بمرد ، اعنی که « او مردنی است و مرگ عمل عزل باشد . [۱۰۲b] و بدان که اگر عاملی بمیرد یا معزول شود آن کار را فرونشاید گذاشت . هم‌آخر نام‌زد دیگری باید کرد . چرا چنین عاجز فروماندی ؟ پندار که این جهود بمرد . » چون نامه باسعد وقاص رسید و آن توقیع عمر رضی‌الله عنه بر سر نامه بخواند حالی آن جهود را معزول کرد و آن عمل را بمردی مسلمان داد . این مسلمان بسرعمل شد و چون یك‌سال بگذشت نگاه کردند ، این عمل ازدست آن‌مسلمان نیکوتر آمد که از دست آن جهود و هم عمارت زیادت شد . پس سعد وقاص با امرای عرب گفت « بزرگوارا شخصا که امیرالمؤمنین عمر است که ما در معنی آن جهود وعمل ولایت فصلی‌دراز نبشتیم و او بدو کلمه جواب ما بازداد و آن بود که او گفت نه آن که ما انداختیم[1] وما را باز رهانید . »

***

۳۱ـ و دو سخن دوتن گفته‌است و هردو پسندیده است وتا قیامت درعرب وعجم مسلمانان بدان دو سخن مثل زنند . یکی اینکه عمر رضی‌الله عنه گفت « مات‌الیهودی . » هروقت عاملی که او دبیری نیك داند ومتصرّفی نیك تواند کرد ولکن دراز دست وظالم باشدیا بد مذهب چون خواهند که او را معزول کنند و قومی را که درباب اوعنایت باشد و پای مردان او باشند گویند «نباید که او نباشد که اودبیری نیك است و متصرفی جلد و هیچ کس درمعامله به از او نشناسد» و مانند این ، فرمان ده گوید «مات‌الیهودی» وهمه سخنان ایشان

۱ـ انداختیمN ، انکاشتیم وکفتیم C ؛ —P

بدین دوکلمه باطل کند و آن عامل را معزول کند. و دیگر چون پیغامبر ما علیه‌الصلوة والسلام از دنیا برفت هیچ کس از یاران نمی یارستند گفت که پیغامبر ما علیه‌السلام فرمان یافت. چون ابوبکر صدّیق رضی‌الله عنه بجایگاه پیغامبر علیه‌السلام بنشست بر سر منبر شد وخطبه کرد و گفت «مات محمد.» گفت «ای مسلمانان اگر محمد را می‌پرستیدید محمد بمرد و اگر [a ۱۰۳] خدای محمد را می‌پرستیدید برجای است وهمیشه بود وهمیشه باشد وآن که هرگز نمیرد اوست.» مسلمانان را این لفظ خوش آمد ودر عرب مثل گشت. و هروقت که درعرب مصیبتی بزرگ افتد و عزیزی درگذرد وخواهند که مصیبت‌را بردل خداوند مصیبت سهل‌وسبك گردانند درمیان مصیبت قومی بانگ می کنند که «مات محمد» یعنی که «محمد علیه السلام بمرد.» واگر از آدمیان ممکن بودی که کسی هرگز نمردی واجب کردی که آن محمد مصطفی علیه‌السلام بودی.

اکنون بسر حدیث بازآییم.

۳۲ـ گفتیم که عمّال و شغل ایشان تعلّق بوزیر دارد و وزیر نیك پادشاه را نیکو سیرت ونیکو نام گرداند وهرپادشاهی که او بزرگ شده است وبر جهانیان فرمان داده است ونام او تا بقیامت بنیکی می‌برند همه‌آن بوده‌اند که وزیران نیك داشته‌اند و پیغامبران بزرگ همچنین: سلیمان علیه‌السلام چون آصف برخیا داشت وموسی علیه‌السلام چون برادرش هارون علیه‌السلام وعیسی علیه‌السلام چون شمعون ومحمد مصطفی‌علیه‌السلام چون ابوبکر صدیق‌رضی‌الله عنه. واز پادشاهان بزرگ کیخسرو چون گودرز داشت[۱] ومنوچهر چون سام وافراسیاب چون پیران ویسه وگشتاسب چون جاماسپ و رستم چون زواره و

۱ـ داشت C ؛ — NP

بهرام گور چون خره روز و نوشروان عادل چون بزرجمهر و خلفای بنی‌عباس چون آل برمك و سامانیان چون بلعمیان و سلطان محمود چون احمد حسن وفخرالدوله چون صاحب عباد وسلطان طغرل چون ابونصر کندری تا سنّت پیغامبران وسیرت پادشاهان سمرشد . وماننداین بسیار است .

۳۳ ـ اما وزیر باید که پاك دین و نیکو اعتقاد و حنفی[۱] مذهب یا شافعی مذهب پاکیزه باشد و کافی و معامله‌دان و سخی قلم [۱۰۳b] وپادشاه‌ـ دوست و اگر وزیر و وزیرزاده باشد نیکوتر بود و مبارکتر که از روزگار اردشیر بابکان تا یزدگرد شهریار آخر ملوك عجم همچنانکه پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیرهم فرزند وزیر بایستی و تا اسلام در نیامد همچنین بود . چون ملك از خانهٔ ملوك عجم برفت وزارت ازخانهٔ وزرا نیز برفت .

حکایت دراین معنی

۳٤ ـ چنین گویند که روزی سلیمان‌بن عبدالملك بار داده بود و همهٔ بزرگان دولت او و ندیمان حاضر بودند . بر زفان او چنان رفت که «ملك من ازملك سلیمان داوود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست الاآن که اورا باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان[۲] بودند و مرا نیست و آن گنج وتجمّل وزینت و مملکت ولشکرو روایی‌فرمان که امروز مراست درهمهٔ جهان کراست و یا ازپیش من کرا بود ؟ وچه درمی‌باید ازپادشاهی‌من که آن ندارم؟» یکی ازبزرگان او گفت «بهترین چیزی که در مملکت در می‌باید و پادشاهان داشته‌اند ملك ندارد . » گفت « آن چه‌چیز است که دیگران داشته‌اند و من ندارم ؟» گفت «آن وزیری که در خورد توباشد نداری .» گفت «چگونه؟ » گفت «تو پادشاهی و پادشاه زاده ، ترا وزیری وزیرزاده باید وکافی ومبارك . » گفت

۱ـ حنفی NPC ۲ـ فرمان او N

«درهمه جهان وزیری بدین صفت که تویاد کردی بدست آید؟» گفت «آید.» گفت «کجا؟» گفت «ببلخ.» گفت «آن چه کس است؟» گفت «آن جعفر برمك است وپدران او تا اردشیر بابکان وزیر و وزیر زاده‌اند و نوبهار بلخ که آتش‌کده‌ای قدیمی است[۱] برایشان وقف است. و چون اسلام دیدار آمد و دولت از خاندان ملکان عجم برفت پدران او ببلخ مقام گرفتند و همانجایگاه بماندند. وزارت ایشان راموروث است و کتابهاست ایشان رادرسیر [۱۰۴a] وترتیب وزارت نهاده. چون فرزندان ایشان خط وادب ودبیری بیاموختندی آنگاه این کتاب با ایشان دادندی تا فرو خواندندی و یاد گرفتندی و برآن رفتندی و سیرت پسران ایشان همچون پدران ایشان بودی در همه معانی. ودرهمه جهان وزارت ملك تـرا او شاید. پس ملك بهتر داند.» و از بنی امیّه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر ازسلیمان بن عبدالملك نبوده است.

۳۵ ـ چون این سخن بشنود دل در آن بست کـه جعفر برمك را از بلخ بیارد و وزارت خویش بدو دهد. اندیشید که هنوز مگر گبر باشد. پس شنید که مسلمان زاده بود، شاد شد و نامه‌ای فرمود نبشتن بوالی بلخ تا جعفر را بدمشق فرستد و اگر صدهزار دینار در برگ راه و تجمّل او بکار شود بدهد و او را باجلالی هرچه تمام‌تر بحضرت فرستد. پس جعفر را سوی دمشق فرستاد وبهر شهری که برسیدی بزرگان آن شهر استقبال کردندی ونزل افکندندی وهم براین گونه تا بدمشق. وچون بدمشق رسیدا ّلا سلیمان بن عبدالملك دیگر همهٔ بزرگان دولت وسپاه پذیرهٔ او شدند واو را بحشمتی وجلالتی هرچه‌تمام‌تر درشهرآوردند و بسرایی هرچه نیکوتر نزول فرمودند و بعد از سه روز پیش سلیمان بن عبدالملك بردند. چون در سرای آمد چشم سلیمان بر او افتاد،

۱ ـ اتش‌کدهٔ‌قدیمی‌است N ، اتش‌کده‌قدیم‌است C ، آتش‌کدهٔ بلخ‌است وقدیم‌است P

بدیدار و منظر خوش آمدش . چون جعفر برمك بر ایوان آمد حاجبان او را تا پیش تخت بمرتبه ببردند و بنشاندند و باز پس آمدند . چون جعفر بنشست سلیمان یکی تیز تیز در او نگریست وپس روی ترش کرد وبخشم گفت «برخیز از پیش من . » همی حاجبان سبك او را برگرفتند و باز گردانیدند و هیچ [104b] کس ندانست که سبب آن ازچه بود . تا نماز پیشین کرده نشاط شراب کرد و بزرگان حاضر آمدند و ندیمان بنشستند و دست بشراب بردند و دوری چند بگشت وخوش بایستادند .

۳۶ ـ چون دیدند که سلیمان بطبع آمد یکی از جملهٔ خواص گفت «ملك جعفر برمك را باچندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آوردن از جهت شغلی بزرگ . چون درپیش ملك آمد و بنشست در حال او را سرد کردی و فرمودی تا برانگیختند[1] . سبب آن‌چه بود که بندگان درتعجب بماندند ؟ » سلیمان گفت «اگر نه‌سبب آن بودی که مردی بزرگ‌زاده بود و از راه دور آمده فرمودمی تا دروقت گردنش بزدندی که او باخویشتن زهر قاتل داشت وباوّل بار که پیش من آمد زهر تحفه آورد . » یکی از بزرگان و ندیمان گفت « مرا دستوری دهد تا پیش او روم و از این حال بررسم تا چه گوید ، مقرّ آید یا منکر شود . » گفت «برو .»هم درحال برخاست واز آن مجلس بنزدیك جعفر شد وازاو بپرسید که «تو امروز پیش سلیمان رفتی ، زهر داشتی با خویشتن ؟ » گفت «بلی وهنوز دارم. اینك در زیر نگین انگشتری دارم وپدران من همچنین داشته‌اند و این انگشتری مرا از پدر خویش میراث رسیده است ، نه من و پدران من هرگز بمثل مورچه‌ای را آزرده‌ایم تا بهلاك آدمیی همچون خویشتن رضا داده‌ایم ؟ بلی از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته‌ایم وپدران مرا بسیار وقت از

۱ـ بدانگیختند N ؛ بیرون کردند b ؛ —PCKB

جهت‌مال وخواسته رنجها رسانیده‌اند وشکنجها کرده ، دراین‌حال که سلیمان ابن عبدالملك مرا بخواند بحقیقت مرا معلوم نبود که از جهت چه می‌خواند . اندیشیدم که اگر ازمن گنج نامه طلب کند یا چیزی درخواهد که وفا[105a] نتوانم کرد و یا رنجی رساند که طاقت‌آن ندارم نگین انگشتری بدندان بکنم و زهر بخورم تا از رنج ومذلت برهم. »

۳۷ــ چون از وی سخن براین جمله شنید درحال بازگشت وپیش‌سلیمان آمد و این ماجرا بازگفت . سلیمان را از هشیاری وپیش بینی جعفرعجب آمد و دل بر وی خوش کرد و عذر وی بپذیرفت و فرمود تا مرکب خاص بدراو برند[1] و همهٔ بزرگان بدر سرای او روند واو را باعزاز و اکرام بدرگاه‌آرند. پس دیگر روز همچنین کردند . چون جعفر پیش سلیمان آمد سلیمان او را دست داد و از رنج راه بپرسید و بسیاری نیکویی گفت و بنشاندش و هم درحال خلعت وزارت بپوشانیدش و دوات پیش نهادند تا چند توقیع پیش او بکرد و هرگز سلیمان را بدان خرّمی ندیده بودند که آن روز . چون از بارگاه برخاست نشاط شراب کرد و مجلس بیاراستند از زر و جواهر بر فرشهای از[2] زرکشیده بافته که هرگز جهانیان چنان ندیده بودند .

۳۸ ــ و بمجلس شراب بنشستند و درخرّمی جعفر از سلیمان‌بن‌عبدالملك پرسید که « ازمیان چندین هزار مردم ملك بچه بدانست که بنده با خویشتن زهر دارد ؟ » سلیمان گفت «چیزی بامن است که برمن ازهمهٔ خزانه‌ها وهرچه دارم عزیزتر است و هرگز از خویشتن جدا نکنم و آن دو مهره است مانند جزع، و نه جزع است و از خزانهٔ ملکان بدست من‌افتاده است و بر بازوی من بسته[3] است . خاصیتش آن است که[4] هرکجا زهری باشد یا با کسی و یا در

۱ــ برند Kb ، بردند NPC ۲ــ از NPb ، —CK ۳ــ بسته PCKb ، — N
۴ــ که PCKb ، —N

طعامی و شرابی چنانکه بوی زهر بدیشان رسد در حال بجنبش آیند و بر یکدیگر زدن گیرند و بی‌قرار شوند و من بدانم که زهر در آن مجلس حاضر کرده‌اند و احتیاط آن بردست گیرم . [۱۰۵ a] چون تو پای از ایوان در نهادی مهره‌ها جنبیدن گرفتند . هرچند پیشتر می‌آمدی جنبش ایشان تیزتر[۱] می‌شد . چون درپیش من بنشستی خویشتن را بریکدیگر می‌زدند و مرا هیچ شکی نیز نماند که این زهر باتو است و اگر بجای تو[۲] کسی دیگر بودی هیچ ابقا نکردمی . و چون ترا باز گردانیدند مهره‌ها ساکن‌تر همی شد ، تا تو از سرای بیرون نشدی قرار نگرفتند . » وآنگاه از بازو بگشاد و بجعفر نمود و گفت « تو هرگز در جهان عجب‌تر ازاین چیزی دیده‌ای ؟ » و همهٔ بزرگان در آن مهره‌ها بتعجب نگاه می‌کردند . پس جعفر[۳] گفت «من درعمر خویش[۴] در جهان دو عجب[۵] دیدم که مثل آن ندیدم ، یکی این که باملك می‌بینم و دیگر با ملك طبرستان دیدم . » سلیمان گفت « آن چگونه چیزی بود ؟ بازگوی تا بشنوم . »

حکایت

۳۹ـ جعفر گفت « چون فرمان ملك رسید بوالی بلخ تا بنده را بجانب دمشق گسیل کند بنده‌برگ راه بساخت وروی بخدمت‌نهاد واز نشاپور آهنگ طبرستان کرد که آنجا بضاعتی داشت . چون بطبرستان رسید ملك طبرستان استقبال کرد وبنده را درشهر آمل در سرای خویش فرود آورد و نزل فرستاد. وهرروز بخوان ومجلس بهم بودیم وهرروز بجایی‌دیگر بتماشا رفتیمی[۶] . روزی

۱ـ تیزتر Nb ، بیشتر PCK
۲ـ بجای‌تو PKb ، توبجای N ، —C
۳ـ جعفر PCK ، —N ، برمك b
۴ـ درعمرخویش Cb ، درزندکانی‌خویش PK ، — N
۵ـ عجبPCKb ، تعجب N
۶ـ رفتیمی Nb ، رفتمانی C ، —PK

میان خرّمی بنده را گفت « تـو هرگز تماشای دریا کـرده‌ای ؟ » گفتم « نه . » گفت « فردا بتماشای دریا مهمان منـی . » گفتم « فرمان تراست . » بفرمود تا ملاحان فردا را کشتیها راست کنند و ساخته باشند ، دیگر روز ملک بنده را بلب دریا برد ودر کشتی نشستیم ومطربـان سماع بـر کشیدند ومـلاحان کشتی براندند و در میان دریا بردند و ساقیان شراب همی پیمودند و من و ملك تنگ بیکدیگر نشسته بودیم چنانکه میان ماواسطه‌ای نبود. و انگشتریی درانگشت داشت نگین او یاقوت سرخ‌سخت بغایت نیکوصافی ورنگین [a ۱۰٦] چنانکه بنده از آن نیکوتر ندیده بود . وازجهت نیکـویی هرزمان در آن انگشتری نگاه می کردم .

٤٠ ـ « چون ملك دید که من در انگشتری بسیار می‌نگرم انگشتری از انگشت بیرون کرد وپیش من‌انداخت . من خدمت کردم وبـوسی برانگشتری دادم وپیش ملك باز نهادم . ملك برداشت‌وپیش من نهاد و گفت « انگشتری که از انگشت من بیرون آمد برسبیل هبه و عطا بـاز درانگشت من نیـاید . » من گفتم « این‌انگشتری ملك را شاید » وپیش ملك بـاز نهادم . و ملك بـاز پیش بنده نهاد واز جهت آن که انگشتری بس نیکو و گران مایه بود گفتم « این درخرّمی می‌فرماید ، نباید که در هشیاری پشیمان شود وبـردلش رنج آیـد . » انگشتری باز پیش ملك نهادم . ملك انگشتری را برداشت ودر دریا انداخت . من گفتم « آه دریغ این انگشتری که اگر دانستمی که ملك‌بحقیقت‌درانگشت نخواهد کرد ودر دریا خواهد انداخت بپذیرفتمی که من هـرگز چنان یاقوتی ندیده‌ام . »ملك گفت « من‌چند کرّت پیش تو نهادم وچون دیدم که درآن‌فراوان می‌نگری ازانگشت بیرون کردم وبتو بخشیدم و اگرچه آن انگشتری نیکو

بود بچشم من اگر بچشم تو[۱] از آن نیکوتر نبودی ترا نبخشیدمی. گناه ترا بود که نپذیرفتی وچون بدریا انداختم دریغ می‌خوری . ولیکن چاره‌ای بکنم مگر باز بتو رسانم . » غلامی را گفت « برو ، در زورقی نشین و چون بکنار دریا رسی بر اسپی نشین و بتاز و بسرای رو و خزینه‌دار را بگوی فلان صندوقچهٔ سیمین می‌خواهم . برگیر و بتعجیل بیار . » و پیش ازآنکه غلام را فرستاد[۲] ملاح را گفت که « لنگرها فروهل و کشتی برجای فرودار[۳] تا بگویم چه باید کردن . » ملاح همچنین کرد وما شراب می‌خوردیم تاغلام دررسید وآن صندوقچه بیاورد [۱۰٦ b] وپیش ملك نهاد . ملك سر کیسه‌ای که برمیان داشت بگشاد و کلیدی سیمین از کیسه برآورد وقفل سر صندوقچه باز کرد وسرصندوقچه برداشت، دست فروکرد وماهیی زرین برآورد ودر دریا انداخت. ماهی در زیر آب شد وغوطه خورد وبقعر دریا رسید وازچشم نا پیدا شد . یك ساعت بود . بر سر آب آمدآن انگشتری دردهان گرفته . ملك ملاحی رافرمود تا با زورقی آنجا تاخت و آن ماهی را با انگشتری بگرفت وپیش ملك آورد . آن انگشتری از دهان ماهی بستد وپیش من انداخت . من خدمت کردم و انگشتری را برداشتم ودرانگشت کردم وملك آن ماهی را هم در آن صندوقچه نهاد وقفل برزد و کلید با کیسه نهاد . »

٤۱– وانگشتری درانگشت داشت . بیرون کرد وپیش سلیمان بن عبدالملك نهاد ، گفت « ای خداوند آن انگشتری این است . » سلیمان برداشت وبدید و باز بدو[٤] انداخت ، گفت « یادگار چنان مردی ضایع نشاید کرد . »

***

۱– بجشم من اگر بجشم تو P ، بجشم تو اگر N ، بجشم من اگر تو Kb
۲– فرستاد Nb ، فرستادی K ، فرستد PC
۳– فرو دار N ، بدار PCKb
٤– باز بدو PKb ، بازو N ، — C

٤۲ـ غرض این کتاب نه این حکایت است ولیکن چون حکایتی عجیب وغریب بود وموافق افتاد یاد کرده شد.

٤۳ـ مقصود ازاین باب آن است که چون روزگار نیك فراز آید وزمانهٔ بیماربگردد نشانش آن باشد که پادشاه نیك دیدار آید ومفسدان را کم کردن گیرد ورایهاش صواب افتد ووزیر وپیشکارانش نیك باشند واصیل و هر کاری باهل فرمایند ودوشغل یك مرد را نفرمایند ویك شغل دو مرد را نفرمایند وبدمذهبان را ضعیف کنند وپاك مذهبان را بر کشند و ظالمان را دست کوتاه کنند و بر راههای ایمن دارند واز پادشاه لشکر ورعیّت ترسنده باشند وبی‌فضلان وبی‌اصلان را عمل نفرمایند و کودکان را بر نکشند وتدبیر با پیران ودانااان کنند[۱۰۷a] وسپهسالاری بپیران کار کرده دهند نه بجوانان نوخاسته، مرد را بهنر خریداری کنند نه بزر، دین را بدنیا نفروشند، همه کارها بقاعدهٔ خویش بازبرند ومرتبت هر کس را بر اندازهٔ او دیدار کنند تا کارهای دینی ودنیاوی بر نظام بود وهر کس را براندازهٔ کفایت اوعملی باشد و هرچه بخلاف این رود پادشاه رخصت ندهد و کمابیش کارها را بترازوی عدل وشمشیرسیاست راست گرداند بتوفیق الله تعالی وحده.

فصل چهل ودوم[1]

اندر معنی اهل ستر وسرای حرم و حد زیردستان ومرتبت سران لشکر

۱ـ نباید که زیردستان پادشاه زبردست گردند که از آن خلل‌های بزرگ تولّد کند و پادشاه بی فر و بی شکوه شود خاصه زنان که اهل سترند و کامل عقل نباشند وغرض ازایشان گوهر نسل است که برجای بماند وهرچه ازایشان اصیل‌تر بهتر و شایسته‌تر وهرچه مستوره‌تر وپارسا تر ستوده و پسندیده‌تر . و هرآن گاهی که زنان پادشاه فرمان‌ده گردندهمه آن فرمایند که صاحب‌غرضان‌شان فرمایند وشنوانند وبرأی‌العین چنانکه مردان احوال بیرون پیوسته می‌بینند ایشان نتوانند دید . پس برموجب گویندگان که در پیش‌کار ایشان باشندچون حاجبه یا خادمی[2] فرمان دهند ، لابد فرمانهای ایشان اغـلب بـرخلاف راستی باشد واز آنجا فساد تولّد کند وحشمت پادشاه را زیان دارد و مـردمان دررنج افتند وخلل در دین وملك درآید وخواستهٔ مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده شوند . بهمه روزگارها هرآن وقت که زن پادشاه بر پادشاه[3] [107 b]

۱ـ فصل جهل‌ودوم P ، فصل جهل وجهارم N ۲ـ جون حاجبه یا خادمی P ، حاجبه یا خادمی N ، جون حاجبی‌وخادمی C : جون‌حاجبه‌وخادمه K ۳ـ بربادشاه CK ، —N، (که‌پادشاه‌زنان‌شده‌اند) P

مسلط شده است جز رسوایی وشر وفتنه وفساد حاصل نیامده است . اندکی از این معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد .

۲ـ اول مردی که فرمان زن کرد واو را زیان داشت و در رنج و محنت افتاد آدم بود علیه‌السلام که فرمان حوا کرد و گندم بخورد تا از بهشت بیفتاد ودویست سال می گریست تا خدای‌تعالی بر وی ببخشود و توبهٔ او بپذیرفت .

حکایت

۳ـ سودابه‌بودزن کیکاوس که بروی مسلط شده‌بود. چون کیکاوس کس برستم‌فرستاد و « سیاوش را » ـ که پسرش بود و رستم‌پرورده بود وبجای مردان رسیده بود ـ فرمود « پیش فرست که مـرا آرزوی وی می کند » رستم سیاوش را[۱] پیش کیکاوس فرستاد وسیاوش سخت نیکو روی بود ، سوُدابـه ازپس پرده او را بدید وبروی‌فتنه گشت . کیکاوس‌را گفت« سیاوش رابفرمای تادرشبستان آید تاخواهرانش اورا ببینند . » کیکاوس گفت « در شبستان شو که خواهرانت دیدار تو مـی‌خواهند . » سیاوش گفت « فـرمان خداوند راست ولیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و من در ایوان . » چون در شبستان شد سودابـه قصد او کـرد و او را بخویشتن کشید بمعنی فساد . سیاوش را خشم آمـد و خـویشتن را از دست او بکند واز شبستان بیرون آمـد و بسرای خویش رفت . سودابـه بترسید که مگر او پیش پدر بگوید و گفت « آن به که من پیش‌دستی کنم.» پیش کیکاوس رفت و گفت « سیاوش قصد من کرد ودر من آویخت ومن ازدست او بجستم . » کیکاوس بر سیاوش دل گران کرد واین گفت و گـوی و وحشت بجایی رسید که سیاوش را گفتند « ترا بآتش سوگند باید خـورد تـا دل شاه برتوخوش گردد .» گفت «فرمان شاه راست. بهرچه فرمایدایستاده‌ام.» [۱۰۸a]

۱ـ را PC ، — N

پس چندان هیزم بر صحرا نهادند که نیم فرسنگ درنیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند .

٤ ـ چون آتش زور گرفت کیکاوس بر بالای کوهی شد ، سیاوش را گفت « درآتش رو . » سیاوش برشبرنگ نشسته بود . نام‌خدای برد واسپ را درآتش جهانید و ناپیدا شد . ساعتی نیك بگذشت. از آتش بیرون‌آمد بسلامت‌چنانکه یك‌تا موی براندام او تباه نشده بود و نه براسپ او بفرمان خدای عزّوجلّ . و همهٔ خلق در شگفت آن بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و بآتشکده بردند وهنوز آن‌آتش زنده است وبرجای است که حکم کرد براستی .

٥ـ وبعدازاین‌حکم کیکاوس‌سیاوش‌را امیری‌بلخ‌دادوآنجافرستاد وسیاوش را بسبب سودابه ازپدر دل‌آزرده بود وزندگانی برنج می گذاشت . در دل کرد که در ولایت ایران نباشد و می‌سگالید که بهندوستان شود یا بچین وماچین . پیران ویسه که وزیرو سپاه سالار افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت . خویشتن را براو عرضه کرد و از افراسیاب بهمه نیکویی و درخواست اورا در پذیرفت[1] و درعهد شد و گفت «خانه یکی است وهردو گوهر یکی . وافراسیاب ترا ازهمهٔ فرزندان گرامی‌تر دارد و هر گاه خواهد که با پدر دل خوش کند و بزمین ایران رود افراسیاب در میان رود و باکیکاوس وثیقتی هرچه محکم‌تر بکند ، آنگه او را بهزار اعزاز و اکـرام پیش پدر فرستد . » سیاوش از بلخ بترکستان شد و افراسیاب دختر خویش بدوداد و او را گرامی تر ازفرزندان خویش‌می‌داشت تا گرسیوز را برادرافراسیاب براوحسدآمد[۱۰۸b]وبدگویان دست با او یکی کردند وچاره‌ها کردند تا افراسیاب بـا او بـد شد و اوبی گناه در ترکستان کشته آمد . و شیون در ایران افتاد ویلان در آشفتند و رستم از

۱ـ بهمه نیکوی ودرخواست اورا درپذیرفت N ؛ همه نیکودرخواستند اوها پذیرفت P ؛ همه نیکویها نمود C ؛ همه نیکویی‌درخواست واودرپذیرفت K

سیستان بحضرت آمد و بی دستوری در شبستان کیکاوس رفت و سودابه را گیسو بگرفت و بدر کشید و بشمشیر پاره پاره کرد و کس را زهرهٔ آن نبود که او را گفتی « نیك کردی » یا « بد. » پس جنگ را میان در بستند و بکین خواستن سیاوش بترکستان شدند وچند سالها جنگ می کردند و چند هزارسر از هردو جانب بریده شد . سبب همه کردار سودابه بود که برپادشاه مسلّط شده بود .

***

۶ ـ و همیشه پادشاهان و مردان قوی رای طریقی سپرده‌اند و چنان زندگانی کرده که زنان و وصیفتان ایشان را از دل ایشان خبر نبوده است و از بند و هوا و فرمان ایشان آزاد زیسته‌اند و مسخّر ایشان نشده‌اند چنانکه اسکندر کرد .

حکایت

۷ ـ در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارای‌بن دارا را[۱] که‌ملك عجم بودبشکست و دارا راهم درهزیمت‌خدمتکاری ازآن اوبکشت. دارا دختری داشت سخت نیکو روی باجمال باکمال وخواهرش همچنین نیکو بود وچند دختراز تخمه‌ای که درستراو بودند همچنین با جمال بودند. اسکندر را گفتند «شاید که سوی شبستان دارا گذر کنی و آن ماه رویان پری پیکران را ببینی خاصه دختر دارا را که درحسن و نیکویی نظیر ندارد . » و مقصود از این سخن گویندگان را آن بود تا اسکندر دختر دارا را ببیند و چون بدیدار نیکوست بی‌شك او را بزنی کند . اسکندر جواب داد که « ما مردان ایشان را بشکستیم . [۱۰۹a] نباید که زنان ایشان ما را بشکنند . » اجابت نکرد و در شبستان دارا نرفت .

۱ـ را cK ؛ — NP

***

٨ ـ و دیگر حدیث خسرو و شیرین و فرهاد سمری معروف است که چون خسروشیرین را چنان دوست گرفت و عنان هوا بدست شیرین داد همه آن کردی که او گفتی ، لاجرم شیرین دلیر گشت و باچون او پادشاهی میل به فرهاد کرد .

حکایت

٩ ـ بوزرجمهر را پرسیدند «سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان بیران گشت و تو تدبیر گر آن پادشاه بودی و امروز ترا برای وتدبیر وخرد و دانش درهمهٔ جهان همتا نیست ؟» گفت « سبب دو چیز : یکی آل ساسان برکارهای بزرگ کارداران[1] خرد ونادان گماشتند و دیگر آن که دانش را واهل دانش را دشمن داشتندی ، باید که[2] مردان بزرگ و خردمند خریداری کنند و بکار دارند ، وسرکارمن با زنان و کودکان افتاد . »

***

و این هر دو را خرد و دانش نباشد و هر گاه که کار پادشاهی با زنان و کودکان افتد بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد رفت .

الخبر

١٠ ـ پیغامبر علیه‌الصلوة والسلام می گوید «با زنان درکارها تدبیر کنید اما هرچه ایشان گویند « چنین باید کرد» بخلاف آن کنید تا صواب آید . » و لفظ خبر این است « شاوروهنّ و خالفوهنّ . » اگر ایشان تمام عقل بودندی پیغامبر علیه‌السلام نفرمودی خلاف رای ایشان رفتن .

١ـ کارداران K ، بکاردانان P ، کاردان N ، — C ٢ـ دشمن‌داشتندی بایدکه C ، — N P K

حکایت

۱۱ــ ودر اخبار آمده است که چون بیماری بر پیغامبر علیه الصلوة و السلم سخت شد در آخر عهد و ضعف او بجایی رسید که وقت نماز فریضه فراز آمد و یاران در مسجد منتظر پیغامبر علیه الصلوة و السلم نشسته بودند تا نماز فریضه بجماعت بگزارند و او طاقت آن نداشت که بمسجد آید و عایشه و حفصه [b ۱۰۹] رضی الله عنهما هر دو بر بالین پیغامبر علیه السلام نشسته بودند عایشه پیغامبر را گفت «یا نبی الله وقت نماز است و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی. کرا می‌فرمایی از یاران تا پیش نمازی کند؟» گفت «ابوبکر را» رضی الله عنه. دیگر باره گفت «کرا فرمایی؟» گفت «ابوبکر را.» دیگر باره گفت «کرا فرمایی تا پیش نمازی کند؟» گفت «ابوبکر را.» ساعتی بود. عایشه نرمك حفصه را گفت «من سه بار گفتم، تو یکبار بر این جمله بگوی که امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه مردی تنك دل است و ترا عظیم دوست دارد، وچون جایگاه ترا یعنی محراب از تو خالی بیند گریه بر او افتد وخویشتن نگاه نتواند داشت، نماز بر وی و بر قوم تباه شود. وعمر مردی صلب و محکم دل است. فرمای تا او پیش نمازی کند.» چون حفصه بدین عبارت با پیغامبر علیه السلام بگفت پیغامبر علیه السلام گفت «مثل شما چون مثل یوسف و کرسف است. من آن نخواهم فرمود که شما خواهید. آن خواهم فرمود که صواب و صلاح در آن باشد. ابوبکر را بگویید تا پیش رود و نماز جماعت کند.»

***

۱۲ ــ لفظ خبر این است «انتنّ صواحبات یوسف و کرسف.» با همه بزرگی و علم و زهد و پارسایی عایشه پیغامبر علیه السلام خلاف آن فرمود که عایشه خواست. پس بنگر که رای و دانش دیگر زنان بچه اندازه باشد.

حکایت

۱۳ ـ گویند در روزگار بنی‌اسرائیل فرمان چنان بود که هر که چهل سال تن خویش را از گناه کبایر نگاه داشتی و روز روزه داشتی و نمازها بوقت خویش بگزاردی وهیچ کس را نیازردی سه حاجتاوبنزدیك خدای عزّوجلّ روا بودی وهرچه‌خواستی میسّر گشتی . درآن روزگار مردی بود از بنی اسرائیل پارسا ونیك مرد [۱۱۰a] نام او یوسف وزنی همچون اوپارسا و مستوره نام او کرسف . این یوسف براین گونه چهل سال طاعت کرد خدای را عزّوجلّ واین عبادت را بسربرد . و باخود اندیشید که « اکنون چه چیز خواهم از خدای عزّوجلّ ؟کسی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواسته شدی که بهتر بودی. » هرچند اندیشید کس موافق یادش نیامد . درخانه شد . چشمش بر زن افتاد . بـا دل گفت « درهمهٔ جهان مرا کسی دوست‌تر ازاین ندارد و جفت من است و مادر فرزندان من است و نیکی من‌نیکی اوباشد ومرا ازهمه خلق بهتر خواهد . صواب‌تر که این تدبیر با او کنم . »

۱٤ ـ پس‌زن را گفت «بدان که من طاعت چهل‌ساله بسربردم وسه‌حاجت من رواست و در همهٔ جهان مرا نیك‌خواه‌تر از تو کسی نیست . چه گویی،چه خواهم از خدای عزّوجلّ ؟ » زن گفت « دانی که مرا در همهٔ جهان توی و چشم من بتو روشن است و زنان تماشاگاه و کشت‌زار مردان باشند ودل تو همیشه‌از دیدار من خرم باشد و عیش تو از صحبت من خوش بود . از خدای تعالی بخواه تا مرا که جفت توام جمالی دهد که هیچ زن را نداده است تا هروقت که از در درآیی و مرا با آن حسن و جمال بینی دل تو خرّم شود وتا ما را در این جهان زندگانی باشد بخرّمی وشادی‌بسربریم .» مرد راحدیث زن‌خوش‌آمد . دعا کرد و گفت «یارب این زن من راحسنی وجمالی ده که هیچ زن را نداده‌ای . » ایزد

تعالی دعای یوسف را اجابت کرد. زن او دیگر روز نه آن زن بود که بشب خوفته بود، صورتی گشته بود که هرگز جهانیان بنیکویی او ندیده بودند.

۱۵ ـ ویوسف که او را برآن [110b] جمال بدید متحیّر ماند وازشادی در پوست نمی‌گنجیدواین‌زن را هرروز جمال و نیکویی همی‌افزود، دریك هفته حسن و جمال او بجایی رسید که هیچ بیننده در او تمام نتوانستی نگریستن هزاربار از ماه وآفتاب نیکوتر وازحور وپری لطیف‌تر وزیباتر، خبر نیکویی او در جهان بپراگند، زنان ازشهر وروستا واز دور جایها بنظارهٔ اومی‌آمدند وبتعجب بازهمی گفتند. پس[1] روزی این زن درآینه همی نگریست وآن‌جمال بکمال خویش می‌دید و درنگار صورت روی وموی ولب ودندان وچشم وابروی خویش تماشا می کرد، عُجبی و کبری در دل آورد و منی کرد و گفت «امروز درهمهٔ جهان چون من کیست واین‌حسن وجمال که مراست کراست؟ من‌چه در خورد این مرد کم که نان جوین خورد وآن نیزنیم‌سیر بود و از نعمت‌دنیاوی بهره ندارد و زندگـانی بسختی‌می‌گذارد؟ من در خورد پادشاهان و خسروان روی زمینم، اگـر بیابند مرا در زر و زیور گیرند.» از این معنی هوس و تمناهـا درسر این زن شد وبی فرمانی و لجاج و ستیزه کاری پیش‌آورد و سقط گفتن وجفاکردن بردست گرفت و هرساعت شوی را گفتی «من چه درخورد تو باشم که تونان‌جوین چندان‌نداری که‌سیر بخوری.» سه چهار کودك طفل داشت ازاین یوسف. دست ازداشتن وشستن وخورد وخواب ایشان‌بداشت وازبدسازی بجایی رسید که یوسف ازاو بجان‌آمدوستوه شد وسخت اندرماند. روی‌بآسمان کرد و گفت«یارب این زن راخرسی گردان.» [111a] این زن دروقت خرسی گشت ونکال شد و همه روز درگرد در وبام می گشت و هیچ ازآن سرای دورتر

۱ــ پس PK ، یك C ، همی N

نشد وهمه روز آب ازچشم همی دویدی . واین یوسف درداشتن کودکان خورد و ایشان را شستن و خورانیدن وخسپانیدن چنان درماند که از طاعت و پرستش خدای عزّوجلّ باز ماند و نمازش ازوقت می‌شد . دیگرباره درماند وعاجز شد . ضرورتش بدان آورد که روی بآسمان کرد و دست برداشت و گفت « یارب این خرس گشته را زنی گردان چنانکه بود و دلی قانعش بده تا برسر این کودکان خورد می‌باشد و تیمار ایشان می‌دارد چنانکه می‌داشت تا من بنده بعبادت تو خدای کریم مشغول گردم . » درحال این زن همچنان که بود زنی گشت وبتیمار کودکان مشغول گشت وهرگز از این حال یاد نیاورد و پنداشت که آنچه دیده است در خواب دیده است و چهل ساله عبادت یوسف هباء منثور شد و حبطه گشت بسبب هوا و تدبیر زن .

***

و بعدازایشان‌این‌حرکات[1] مثلی گشت درجهان‌تا نیز کسی‌بفرمان‌زن کاری نکند .

۱۶ ـ ومأمون خلیفه روزی گفت «هرگز هیچ پادشاه مباد کـه اهل ستر را رخصت دهد کـه در معنی مملکت ولشکر وخزینه و سیاست با پادشاه سخن گویند و درآن مداخلت کنند[2] و یا کسی را بحمایت گیرند کـه چون اجازت بیابند کـه بگفتار ایشان یکی را پادشاه بر کشد و یکی را سیاست فرمـاید و یکی راعمل دهد ویکی رامعزول کند ناچارمردمان بیکبار روی بدرگاه ایشان نهند وحاجتها خواستن بدیشان بردارند[3]، ازآنچه مرایشان را [۱۱۱b] زودتر بدست توان‌آوردن . وچون‌ایشان رغبت مردم بینند و درسرای ازلشکر ورعایا

۱ـ حرکات N ؛ حکایت CK ؛ قصه P
۲ـ ودرآن مداخلت کنند PCK ؛ — N
۳ـ + و N

انبوه بینند تمنّاهای محال کنند و تدبیرهای فاسد بردست گیرند و مردم بد وبد کیش زودبدیشان راه یابند تا نه‌بس روزگار حشمت‌پادشاه بشود و حرمت و رونق درگاه و دیوان برود و پادشاه را خطر نباشد وازاطراف ملامتها رسد و مملکت دراضطراب افتد و وزیر را تمکین نباشد و[1] سپاه‌آزرده شوند . »

۱۷ ـ پس تدبیر این کار چیست تا از این همه غم رسته باشد ؟ پادشاه را همان باید کرد که عادت رفته است و پادشاهان بزرگ و قوی رای کرده‌اند و خدای عزّوجلّ فرموده است « الرجال قوّامون علی‌النساء . » می‌گوید « مردان را[2] بر زنان گماشتم تا ایشان را می‌دارند . » اگر ایشان خویشتن بتوانستندی داشتن مردان را برسر ایشان نگماشتی . پس هر کـه زنان را بر مردان گمارد هرخطایی و ناسزایی که پدیدارآید جرم‌آن کس را باشد که این رخصت داد و عادت بگردانید .

۱۸ ـ و کیخسرو چنین گفت « هر آن پادشاهی کـه خواهد تا خانهٔ او بر جای بماند و مملکت او بیران نشود و شکوه و حشمت او برزمین نیوفتد اهل سترخویش را نگذارد ورخصت ندهد که[3] درمعنی زیردستان وچاکران خویش سخن گوید ویا[4] بر وکیلان وعمال و اقطاع خویش فرمان دهد تاعادت‌قدیم را نگه داشته باشد و از همه اندیشه‌ها رسته بود . »

۱۹ ـ وامیرالمؤمنین عمرخطاب رضی‌الله عنه گفت «سخن‌اهل سترهمچون ایشان عورت است . چنانکه ایشان را برملا نشاید نمودن سخن ایشان‌هم نشاید گفتن [۱۱۲a] برملا . »

۲۰ ـ این قدر که یاد کرده شد دراین معنی بسنده باشد و دربسیار دیگر

۱ـ و CK ، — NP ۲ـ را PCK ، —N ۳ـ + جز C ، — NPK
۴ـ + جز C ، — NPK

دیدار افتد و بدانند که مصلحت اندر این باشد.

در معنی زیر دستان

۲۱ - خدای عزّوجلّ پادشاه را زبردست همه مردمان آفریده است و جهانیان زیر دست او باشند و نان پاره و بزرگی از او دارند. باید که ایشان را چنان دارد که همیشه خویشتن شناس باشند و حلقهٔ بندگی از گوش بیرون نکنند و کمر طاعت از میان نگشایند. و هروقت ایشان را با ایشان می‌نمایند بزشتی و نیکویی تاخویشتن را فراموش نکنند و رسن فراخ نگذارند تا هرچه خواهند کنند. واندازه و محلّ[1] هریکی می‌دانند وازاحوال هریکی بررسیده می‌دارند تا پای ازخط فرمان نتوانند بردن و جزآن نکنند که مثال یافته‌اند.

۲۲ - چنانکه بزرجمهر بختگـان روزی نوشیروان عادل را گفت کـه «ولایت ملك راست وملك ولایت بلشکر داده است نه مردم ولایت را. و لشکر را بر ولایت ملك مهربانی نباشد و برمردم ولایت رحمت و شفقت ندارند، همه در آن کوشند[2] کـه کیسهٔ خویش را پر زر کنند، غم بیرانی ولایت و درویشی رعیت نخورند. و هر گـاه کـه لشکر را در ولایت زخم و بند و زندان و دست غصب و جبایت[3] وعزل ونوائب[4] باشد[5] آنگاه چه فرق باشد میان ملك و ایشان که همیشه این‌کار ملوك بوده است نه کار لشکر، رضا نداده‌اند کـه لشکر را این قدرت و تمکین باشد. و درهمه روزگار پادشاهان تاج زرین ورکاب زرین و تخت و سکّه جز پادشاه را نبوده است.» ودیگر گفت[6] «اگرملك خواهد که اورا برهمهٔ ملکان فضل و فخر باشد اخلاق خویش را مهذب و آراسته[112b] گرداند.» گفت «چگونه کنم؟» گفت «خصلتهای بد از اندرون خویش دور

۱- محل C K ، مجال N ، — P ۲- کوشند PCK ، باشند N ۳- جبایت a ، جنابت N ، خیانت CKB ، —P ٤- نوائب d ، نوابثN ، تولیت PC ٥- باشد PK ، باشند C ، یابند N ٦- گفت PK ، گفته‌اند N ، — C

کند و خصلتهای نیك را بگیرد و کار بند باشد.» گفت «کدام است خصلتهای بد؟» گفت «این است: حقد، حسد، کبر، غضب، شهوت، حرص[1]، امل، لجاج، دروغ، بخل، خوی بد، ظلم، خود کامی، شتاب زدگی، ناسپاسی، سبکساری. خصلتهای نیك: حیا، نیك‌خویی، حلم، عفو، تواضع، سخاوت، راستی، صبر، شکر، رحمت، علم، عقل، عدل.»

۲۳ ـ هر که کاربند این خصلتها باشد ترتیب همه کارها بداند داد و اورا در داشتن زیردستان و در احوال مملکت بهیچ مشیری ومدبری حاجت‌نباشد.

۱ ـ حرص PC؛ حرس N

فصل چهل و سوم[1]

اندر باز نمودن احوال بد مذهبان که دشمن این ملك و اسلام‌اند

۱ ـ خواست بنده که فصلی چند در معنی خروج خارجیان[2] یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده را بر این دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوقیان چه هوا و همت، خاصه بر خداوند خلدالله ملکه و بر فرزندان و خاندان او که چشم بد از روزگار دولت دور باد.

۲ ـ بهمه روزگار خارجیان[3] بوده‌اند، از روزگار آدم علیه‌السلام تا اکنون خروجها کرده‌اند در هر کشوری که در جهان است بر پادشاهان و بر پیغامبران علیهم‌السلم. هیچ گروهی شوم‌تر و نگوسارتر و بد فعل‌تر از این قوم نیند که از پس دیوارها بد این مملکت می‌سگالند و فساد دین می‌جویند و گوش بآوازه نهاده‌اند و چشم برچشم زدگی. اکنون اگر نعوذبالله هیچ گونه این دولت قاهره را[4] آسمانی آسیبی رسد این سگان از نهفتها بیرون [۱۱۳a] آیند و بر این دولت خروج کنند، و دعوی شیعت کنند، و قوّت و مدد ایشان بیشتر از

۱ـ فصل جهل و سیم P ؛ فصل جهل و پنجم N ۲ـ خارجیان P K ؛ خوارجیان N ، خوارج C ۳ـ خارجیان C K ، خوارج P ؛ خوارجیان N ٤ـ + ثبتها الله از (حادثهٔ CK) (آفتیP) PCK

روافض و خرم‌دینان باشند وهرچه ممکن گردد از شرّوفساد وقتل و بدعت هیچ باقی نگذارند. بقول دعوی مسلمانی کنند ولیکن بمعنی فعل کافران دارند، باطن ایشان برخلاف ظاهر باشد وقول بخلاف عمل. ودین محمّد را علیه‌السلام هیچ دشمنی بتر از ایشان نیست و ملك خداوند را هیچ خصمی از ایشان شوم‌تر و بنفرین‌تر نیست.

۳ ــ وکسان هستند که امروز دراین دولت قربتی دارند و سر ازگریبان شیعت بیرون کرده‌اند، ازاین قوم‌اند و درسرّکارایشان می‌سازند وقوت می‌دهند ودعوت می‌کنند و خداوند عالم را برآن می‌دارند که خانهٔ خلفاء بنی عباس را براندازد و اگر بنده نهنبن از سرآن دیگ بـردارد بس رسوایی که از زیر آن بیرون‌آید. ولیکن از جهت‌آن که از نمایشهای ایشان خداوند را خلّدالله ملکه از بنده ملالتی حاصل شده است در این معنی نخواهد که شرعی[۱] کند بسبب توفیرهایی که می‌نمایند و خداوند را بر مال حریص کرده‌اند. بنده را صاحب غرض نهند و نصیحت بنده در این حال دلپذیر نیاید. آنگـاه خداوند را معلوم گردد فساد و مکر و فعل بد ایشان که بنده از میان بیرون رفته باشد وداند که شفقت و هواخواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را، واز احوال و سگالش این طایفه غافل و بی‌خبرنبوده است و بهر وقت بر رای اعلی می‌گذرانیده است وپوشیده نداشته است. و چون می‌دید که در این معنی قول بنده قبولی نمی‌افتاد وباورش‌نمی‌کرد نیز تکرارنکرد. [۱۱۳b]

٤ ــ ولیکن باقی[۲] در معنی خروجهای ایشان خصوصاً برسبیل اختصار در این کتاب سیرآورد که از مهمّات بود کـه این بواطنه چه قوم‌اند و مذهب و اعتقاد ایشان چگونه است و اول ازکجا خاستند و چندبار خروج کـرده‌اند

۱ــ شرعی N ؛ شروعی P ؛ شروع C ؛ شرحی K   ۲ــ باقی N ؛ بابی PCK

و بهروقت بر دست کی مقهور گشته‌اند تا از پس وفات بنده تذکره‌ای باشد خداوندان ملك ودین را . وهم این قوم ملعون[1] را در[2] زمین شام ویمن واندلس خروجها بوده است و قتلها کرده‌اند ولیکن بنده‌آن یاد خواهد کرد که در عجم بوده است برسبیل اختصار . و هر که خواهد تا برهمه احوال ایشان و فسادهایی که ازایشان درملك و دین محمّد مصطفی علیه‌السلام تولّد کرده است واقف گردد تاریخها فروباید خواندخاصه تاریخ سپاهان . وآنچه در زمین‌عجم کرده‌اند که امروز خلاصهٔ ملك خداوند عالم است بنده ازصدیکی یاد خواهد کردتا معلوم رای‌عالی گردد ازابتدای‌کارایشان تا انتها .[3]

۱ـ قوم ملعون PC ، قومیN   ۲ـ + ین N   ۳ـ + والله‌اعلم‌وهواحکم‌بالصوابN

فصل چهل و چهارم[1]

اندر خروج مزدك و چگونگی مذهب او و چگونه کشت[2] اورا وقوم او[3] را نوشیروان عادل

۱ ـ اول کسی که در جهان این مذهب معطّله آورد مردی[4] بود که اندر زمین عجم بیرون آمد و او را موبد موبدان گفتندی نام او مزدك بن بامدادان، بروزگار ملك قبادبن پیروز و نوشیروان عادل ، خواست که کیش گبرگی را بر گبران بزیان آورد و راهی نو درجهان گسترد . و سبب آن بود که این مزدك نجوم نیك دانستی واز روش اختران چنان دلیل می کرد کـه در این [a ۱۱٤] عهد مردی بیرون آید و دینی آورد چنانکه دین گبران و دین جهودان و ترسایان و بت پرستان را باطل کند و بمعجزات و بزور در گردن مردمان کند و تا قیامت دین او بماند . اورا تمنا چنان افتاد که مگر این کس او باشد . پس دل درآن بست که چگونه خلق را دعوت کند و راهی نو پدیدار آرد . نگاه کرد ، خویشتن را بمجلس پادشاه حرمتی و حشمتی تمـام دید و سخن روا بود بنزدیك همهٔ بزرگان ومنزلتی داشت هرچه تمام‌تر وهرگز از اومحالی نشنیده‌ـ

---

۱ ـ فصل جهل‌وجهارم P ؛ فصل جهل‌وششم N ۲ ـ کشت K ؛ کشتند N ؛ کشته شدن P؛ کشتن C ۳ ـ او CK ؛ — NP ٤ ـ مردی PC ؛ مزدکی N

بودند پیش از آن که دعوی پیغامبری کرد . چاکران خویش را فرمود تا از جایگاهی نقبی گرفتند و زمین را همی سنبیدند بتدریج چنانکه سر سوراخ میان آتشگاه برآوردند راست آنجا که آتش می کردند ، سوراخکی کوچك میان آتشگاه برآورد . پس دعوی پیغامبری کرد و گفت «مرا فرستاده‌اند تا دین زردشت را تازه کنم که خلق معنی زند و فستا فراموش کرده‌اند و فرمانهای یزدان نه چنان می گزارند که زردشت آورده است همچنانکه هر یکچندی بنی‌اسرائیل فرمانهایی که موسی علیه‌السلام در توریت ازخدای عزوجلّ آورده است ندانستندی و خلاف کردندی خدای عزّوجلّ پیغامبری فرستادی هم بر حکم توریت تاخلافت ازمیان بنی‌اسرائیل بیفکندی وحکم توریت را باز تازه گردانیدندی و خلق را با راه راست‌آوردندی . اکنون مرا فرستاده‌اند تا دین زردشت را تازه گردانم و خلق را راه راست بنمایم . » این سخن بگوش ملك قباد رسید . [114b]

۲ ـ دیگر روز بزرگان و موبدان را بخواند و مظالم کرد و مزدك را بخواند و برسرملا مزدك را گفت « تو دعوی پیغامبری می کنی ؟ » گفت «آری و بدان آمده‌ام تا دینی که زردشت‌آورده است و مخالفان ما بزیان آورده‌اند و درشبهت افکنده من بصلاح بازآورم و معنی زند و فستا بیشتر نه‌این است که برکار می‌دارند . باز نمایم معنیهای آن . » قباد گفت « معجزهٔ تو چیست ؟ » گفت « معجزهٔ من آن است که آتشی را که شما قبله و محراب خویش دارید من بسخن‌آرم و از خدای عزّوجلّ درخواهم تا آتش را فرمان دهد تا بر پیغامبری من گواهی دهد چنانکه ملك و هر که باملك باشد بشنوند . » ملك گفت « ای بزرگان و موبدان ایران زمین چه گویید دراین سخن که مزدك می گوید ؟ » گفتند « اول چیزآن است که ما راهم بدین و کتاب ما می‌خواند و زردشت را

خلاف نمی کند و در زند و فستا سخنان هست که هر سخن ده معنی دارد وهر موبدی و دانایی را دراو قولی و تغییری[1] است دیگر. ممکن باشد که از آن قول تفسیری نیکوتر و عبارتی خوشتر بیارد . اما آن که می گوید «آتشی را که معبود شماست بسخن آرم » شگفت است و در قدرت آدمی نیست . پس ملك بهتر داند . » آنگاه قباد مزدك را گفت «اگر توآتش رابسخن آری من گواهی دهم که تو پیغامبری . » مزدك گفت«ملك وعده‌ای بنهد وبرآن وعده با موبدان و بزرگان بآتشگاه آید تابدعای من خدای عزّوجلّ آتش را بسخن آرد واگر خواهد هم امروز هم این ساعت.» قباد گفت « برآن بنهادیم که فردا جمله بآتشکده حاضر آییم.» دیگر روز مزدك رهیی را درآن سوراخ فرستاد و گفت «هرگاه که من بآوازی بلند یزدان را بخوانم تو زیر سوراخ آی و بگوی که صلاح [115a] یزدان‌پرستان ایران زمین در آن است که سخن مزدك برکار گیرند تا نیك‌بختی دوجهانی بیابند . »

۳ـ پس قباد ملك باموبدان وبزرگان بآتشکده شدندومزدك رابخواندند. مزدك رفت وبر کنار آتش بایستاد و بآواز بلند یزدان را بخواند وبر زردشت آفرین کرد وخاموش گشت . ازمیان آتش آوازی آمدبرآن جمله که یاد کردیم چنانکه ملك و همهٔ بزرگان و موبدان بشنیدند واز آن حال شگفت بماندند . وقباد دردل کرد که بدو بگرود وازآتشکده باز گشتند . بعدازآن هرروز مزدك را بخویشتن نزدیکتر می کرد تابدوبگروید واز جهت او کرسیی فرمود زرین مرصع بجواهر وآن کرسی را فرمود تابرتخت بارگاه بنهادند . بوقت بار قباد بـرتخت بنشستی و مزدك برآن کرسی نشستی ، بسیاری از او بلندتر بودی .

۱ـ تغیری NC ، تفسیری PK

ومردمان بعضی برغبت و هوا و بعضی از جهت موافقت[1] پادشاه در مذهب مزدك همی‌شدند واز ولایتها و نواحیها مردم روی بحضرت نهادند وپنهان وآشکارا در مذهب مزدك همی شدند . امابیشتر از بزرگان ورعیت ولشکری رغبت‌نکردند ولیکن از قبل حشمت پادشاه چیزی نمی‌یارستند گفت واز موبدان هیچ کس در مذهب مزدك نشد . گفتند« بنگریم تا از زند وفستا چه بیرون آرد.»

٤ ـ مزدك چون دید[2] کـه پادشاه در مذهب او آمد و مردمان از دور و نزدیك دعوت او قبول می کنند مالها درمیان نهاد و گفت « مال بخشیدنی‌است[3] میان خلایق . همه بندگان خدای‌اند و فرزندان آدم‌اند ، بهرچه حاجت مند باشند باید که از مال یکدیگر خرج می کنند تا[4] هیچ کس را در هیچ معنی بی‌برگی ودرماندگی نباشد ومتساوی‌الحال باشند . » چون قباد را و هم‌مذهبان را براین راست بنهاد و باباحت [115b] مال راضی شدند آنگاه گفت « زنان شما چون خواستهٔ شماست ، باید کـه زنان را چون مال یکدیگر شناسید و هر که رابزنی رغبت‌افتدبااو گردآید ورشك وحمیت در دین مانیست‌تاهیچ کس از لذّات وشهوات دنیاوی بی‌نصیب‌نباشد ودر کام و[5] آرزو برهمه کس گشاده‌بود.» و پس مردمان ازجهت‌اباحت زن بمذهب مزدك رغبت بیشتر کردند خاصه مردم عام . وچنان‌آیین نهاد که اگر مردی بیست مرد را بخانهٔ خویش مهمان بردی ونان وگوشت و سیکی و مطرب و همه برگ راست کردی این همه مهمانان یك‌یك برمی‌خاستندی وزن او را ازکارمی‌آوردندی[6] وبعیب‌نداشتندی . وعادت چنان بود که هر که درخانه‌ای شدی تا بازنی گردآید کلاه بر درخانه بنهادی.

١ـ موافقت PC، ـــN ٢ـ (مزدك C)چون دید PC، چون‌دیدند NK ٣ـ بخشیده نیست NPC ، بخشید نیست K ٤ ـ تا PCK ، ـــN ٥ ـ و PCK ، ـ N
٦ـ از کار می‌آوردندی N ، (بکار P) (برکار K) داشتندی PK ، خلوت‌کردندی C

پس درخانه شدی . چون دیگری را بهمین شغل رغبت افتادی چون کلاه دیدی بر درخانه نهاده بازگشتی ، دانستی که مردی در آن خانه بدین کار مشغول است .

۵ ـ پس نوشیروان بموبدان در نهان کس فرستاد و گفت « چرا چنین خاموش فروماندهاید ودرمعنی مزدك سخن نمی گویید و پدرم را پندی نمی‌دهید که این چه‌محال است که بردست گرفته است وبزرق این طرّار نابکار درجوال شده ؟ که این سگ مال مردمان بزیان آورد و ستر از حرم مردمان برداشت و عامه را مستولی کرد . باری بگویید که این بچه حجّت می کند و کی فرموده است ؟ که اگرشما بیش از این خاموش باشید مال و زنان شما رفت و ملك و دولت از خاندان ما رفته گیر . برخیزید جمله پیش پدرم روید و این حال باز نمایید و پندش دهید و با مزدك مناظره کنید و بنگرید تا چه حجّت آرد . » و بنزدیك بزرگان و معروفان همچنین پیغامها می‌فرستاد درسرّ که « سودایی فاسدبرپدرم غالب شده است [۱۱۶a] وعقل اوخلل کرده بدرجه‌ای که مصلحت خویش از مفسدت باز نمی‌شناسد . در تدبیر معالجت اوکوشید . نگر تا سخن مزدك درگوش نگیرید و برقول او کار نکنید و همچون پدرم فریفته مشوید که این باطل است و باطل پایدار نباشد و فردا شما را سود ندارد . »

۶ ـ بزرگان از سخن و تهدید نوشیروان می‌شکوهیدند و اگرچه بعضی قصد کرده بودند که در مذهب مزدك شوند ازجهت سخن نوشیروان پای بازپس می کشیدند ، گفتند « بنگریم تاکار مزدك بکجا کشد و نوشیروان این سخن از کجا می گوید . » و نوشیروان دراین وقت هجده ساله بود .

۷ ـ پس موبدان متّفق گشتند و پیش قباد شدند ، گفتند « ما از روزگار آدم علیه‌السلام در هیچ تاریخ نخوانده‌ایم و ازچندین پیغامبران که در زمین

شام آمدند نشنیدیم این چه مزدك می‌فرماید . مارا چون منکری می نماید[۱] . »
قباد گفت « با مزدك بگویید تاچه گوید . » مزدك را بخواندند و گفتند « چه
حجّت داری بدین که می گویی ؟ » گفت « زردشت چنین فرموده است و در زند
و فستا چنین است و مردمان تفسیر آن نمی‌دانند و اگر مرا استوار نمی دارید
از آتش بپرسید . » دیگر باره بآتشکده رفتند و از آتش پرسیدند . از میان
آتش آواز آمد که «چنان است که مزدك می گوید نه‌چنان که شما می گویید.»
دیگر باره موبدان خجل شدند و باز گشتند و دیگر روز نوشیروان را بدیدند
و احوال باز گفتند . نوشیروان گفت « این مزدك دست بدان می‌برد که مذهب
او درهمه معانی مذهب گبران است الا این دومعنی . »

۸ ـ چون یك‌سال براین حدیث برآمد روزی میان قباد و مزدك حدیثی
می‌رفت . برزبان قبادچنان رفت[۲] که «مردمان برغبت دراین مذهب درآمدند؟»
مزدك گفت « درآمدندی بیکبار اگر نوشیروان سرکشی نکردی و بگذاشتی
و این مذهب قبول کردی . » قباد گفت « او براین مذهب نیست ؟ » گفت « نه . »
گفت «نوشیروان رابخوانید . » نوشیروان را حاضر کردند . قبادچون[۱۱۶b]
نوشیروان را دید گفت «تو برمذهب مزدك نیستی ؟ » گفت «نه والحمدلله .» گفت
« چرا ؟ » گفت « از بهرآن که او طرّار و محتال است . » گفت « کدام محتال ؟
آتش را بسخن آرد . » گفت « چهار چیز ضد یکدیگراند و لون ندارند آب و
آتش و خاك و باد . چنانکه آتش را بسخن می‌آورد بگویش تاآب وخاك و باد
را بسخن آرد تا من بوی بگروم[۳] . » گفت « او هرچه می گوید از تفسیر زند و
فستا می گوید . » گفت «آن که زند و فستا آورد نگفت مال و زن مباح است و

۱ـ ما راجون مکری می‌نمایدCK ، — NP ۲ـ برزبان قباد جنان رفت PK، —NC
۳ـ تا من بوی بکروم PCK ، —N

چندین سال هیچ دانا این تفسیر نکرد . دین از بهرمال وحرم بکار است . چون این هردو مباح گردد آنکه چه فرق باشد میان آدمی و چهارپای ؟ آن بهایم باشد که درچریدن و مجامعت کردن متساوی باشند نه‌مردم عاقل . » گفت «مرا باری که پدر توام چرا خلاف می کنی ؟ » گفت «من این از توآموختم اگرچند هرگز این عادت نبود .[1] چون دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من ترا خلاف کردم . تواز آن بازگرد تا من ازاین بازگردم. » سخن قباد ونوشیروان و مزدك بجایی رسید که مطلق گفتند « حجّتی بیار تا این مذهب را رد کنند و سخن مزدك باطل گرداند و یا کسی را که حجّت او از حجّت مزدك قوی‌تر بود ودرست‌تر باشد والا ترا سیاست فرماییم تادیگران عبرت گیرند . » نوشیروان گفت «مرا چهل روز زمان دهید تا حجّتی بیارم و یا کسی را بیارم که جواب مزدك باز دهد . » گفتند «دادیم .» و براین بپرا کندند .

۹ ـ چون نوشیروان ازپیش پدربازگشت هم در روز قاصد و نامه‌بپارس فرستاد بشهرگول بموبدی که آنجا نشستی و دانا و بسیار سال بود که « هرچه زودتر بیاید که چنین وچنین رفت میان ملك ومن و مزدك . »

۱۰ـ چون چهل روز برآمد قباد بار داد و برتخت نشست ومزدك بیامد و برتخت رفت وبر[۱۱۷a]کرسی نشست وفرمودتانوشیروان را بیاوردند. مزدك قبادرا گفت «بپرس‌تاچه‌آورده است جواب ما . » قباد گفت «چه‌آورده‌ای؟بیار.» گفت «درآن تدبیرم.» مزدك گفت « کار از تدبیر گذشت . اورا سیاست فرماید کرد.»قبادخاموش گشت. مزدك اشارت کرد تابگیرندش . چون مردمان‌آهنگ نوشیروان کردند دست در گوشهٔ ایوان زد وپدر را گفت « این چه شتاب است که ترا در بردن خانهٔ خویش گرفته است ؟ هنوز وعدهٔ من تمام نشده است . »

۱ـ + گفت NP ، — CK

گفتند «چگونه؟» گفت «من چهل روز تمام گفته‌ام و امروز ازشمار چهلم است تاامروز بگذرد. آنگاه شمادانید، هرچه خواهید کنید.» سپاه سالاران وموبدان بانگ برآوردند و گفتند «راست می گوید وعهد برچهل روز بوده است نه‌چهل کم یك.» قباد گفت «امروزش رها کنید.» دست ازنوشیروان بداشتند وازچنگال مزدك برست.

١١ـ چون قباد ازبارگاه برخاست ومردمان بپرا کندند ومزدك بازگشت ونوشیروان بسرای خویش شداین موبد که نوشیروان اوراخوانده بود ازپارس در رسید برجمازه‌ای نشسته، پرسان همی شد تا سرای نوشیروان. از شترفرود آمد و سبك در سرای شد و خادمی را نرمك درگوش گفت «برو نوشیروان را بگوی که موبدپارسی رسید ومی‌خواهد که دیدارتو ببیند.» خادم‌سبك‌درحجره شد وبانوشیروان بگفت. نوشیروان از شادی زود ازحجره بیرون دوید وموبد رادر کنار گرفت و گفت«ای‌موبد چنان دان که من‌امروز ازآن جهان می‌آیم.» واحوال جمله باموبد بازگفت. موبد گفت «هیچ دل مشغول مدار که همه چنان است که تو گفته‌ای، صواب باتست وخطا بامزدك. ومن بنیابت توجواب مزدك باز دهم وقباد را براین چه کرد [١١٧b] پشیمان گردانم وباز راه‌آورم ولیکن اکنون چاره آن کن که پیش از آن که مزدك ازآمدن من[١] خبر دارد من‌ملك قباد را ببینم.» گفت «این‌آسان است. چنان کنم کـه توامشب ملك را بخلوت ببینی.» نماز دیگر نوشیروان بسرای پدر شد وبارخواست. چون پدر را بدید مر وی را[٢] ثنا کرد و گفت«آن موبد از پارس رسید که جواب مزدك خواهدداد ولیکن از بنده درخواسته است تا از ملك درخواهم تـا امشب سخن او بخلوت بشنود وحجت او ببیند. پس هرچه واجب کند می‌فرماید.» قباد گفت «شاید.

١ـ من PCK ، —N   ٢ـ مردی N ، وی را C ، — PK

بیاورش . »

۱۲- نوشیروان بازگشت وچون شب تاریك شد موبد را پیش ملك برد . بر قباد آفرین کـرد و پدران او را بستود و پس ملك را گفت « مزدك را[۱] غلط افتاده است ، این کار نه او را نهاده‌اند . » ملك گفت « چگونه ؟ » گفت « بنده او را نیك می‌شناسد واندازهٔ دانش اوداند . او ازعلم‌نجوم چیز کی داند ولیکن او را در احکام غلط افتاده است . در این قران که درآمد دلیل کند کـه مردی بیرون‌آید و دعوی پیغامبری کند و کتابی آرد ومعجزه های غریب نماید وماه رابرآسمان بدونیم کند وخلق را براه یزدان خواند ودینی پاکیزه‌آرد و کیش گبرکی وهمهٔ کیشهارا بـاطل کند وببهشت‌وعده دهد وبدوزخ بترساند ومالها و حـرمهـا بحکم شریعت در حصن کند واز دیو تبرّا کند و باسروش تولّا کند ، آتشکده‌ها وبت‌کده‌هابیران گرداند ودین او بهمه جهان برسد وتاقیامت‌بماند وزمین وآسمان‌برپیغامبری او گواهی‌دهد . واین مزدك راتمنّا چنان افتاده‌است که مگر این مرد او باشد . اولاً اوعرب باشد ومزدك عجمی است . او خلق را از آتش پرستی نهی فرماید و زردشت را منکر باشد ، مزدك هم بزردشت اقتدا می کند[118a] وهم آتش پرستی می‌فرماید . واو رخصت ندهد که کسی درحرم کسی نگرد ویا کسی‌یك حبّه ازمال کسی‌ببرد واز جهت‌یك‌درم‌ناحق دست‌بریدن فرماید ، وباز این زن ومال مباح گردانیده است . او را فرمان از[۲] آسمان‌آید واز سروش سخن گوید واین‌ازآتش می گوید . او کتابی نوآرد واین‌هم از زند و فستا سخن می گوید . درجمله مذهب مزدك اصلی ندارد . ومن فردا پیش‌ملك او را رسوا کنم ودرست گردانم که او بر باطل است ومی‌خواهد که خسروی‌از خاندان تو ببرد و گنجهای ترا تلف کند وترا باکمتر کسی برابر کند . » قباد

۱- را PCK ، —N ۲- از PCK ، — N

را سخن موبد خوش آمد ودل پذیر .

۱۳ - دیگرروز قباد ببارگاه آمد و مزدك بر کرسی نشست و نوشیروان پیش تخت‌بایستاد وموبدان وبزرگان حاضرآمدند . آنگاه موبد مزدك را گفت « تو پرسی اول یا[1] من ؟ » مزدك گفت « من . » موبد گفت « چون پرسنده تو خواهی بود و جواب دهنده من پس تو این جاآی که منم تا من آنجا شوم که توی . » مزدك خجل شد ، گفت «مرا براینجا[2] ملك نشانده است . تو بپرس تا جواب دهم . » موبد گفت « تومال مباح کرده‌ای و پل ورباط و خیرات که کنند نه ازجهت مزد آن جهان را می کنند ؟ » گفت « بلی . » گفت « چون مالهامیان یکدیگر مباح گردد خیراتی که کنند مزدآن کراباشد ؟» مزدك از جواب آن فروماند . و دیگر گفت « تو زنان را مباح کرده‌ای . چون بیست مرد بایك زن گردآیندوزن آبستن‌شود فرزند کراباشد؟» مزدك‌فروماند. پس گفت«توآمده‌ای تا نسلها و مالهای مردمان بیکبار تباه کنی . این ملك بدان براین تخت نشسته است وپادشاه است که پسر ملك فیروز است وپادشاهی ازپدر میراث یافته است وملك فیروز همچنین از پدر میراث داشت . وچون بازن ملك ده مرد [118b] گردآیند فرزندی که از او حاصل آید چه گویند آن فرزند کیست ؟ نه نسل بریده گشت ؟ چون نسل بریده شد نه پادشاهی از این خانه برفت ؟ و مهتری و کهتری نه در توانگری و درویشی بسته است ؟ چون مرد درویش باشد او را لابد ازجهت ناگزیر و ضرورت خدمت ومزدوری توانگرش باید کردن . اینك کهتری ومهتری پدیدار آمد . چون مال مباح گردد کهتری ومهتری از جهان برخیزد ، کمتر کسی با پادشاهان برابر باشد بلکه پادشاهی باطل باشد . تو آمده‌ای تا مال و پادشاهی از خانهٔ ملوك عجم بفنابری . » مزدك هیچ نتوانست

۱ــ یا PCK ، تاN ۲ــ اینجا PCK ، انجا N

گفت وخاموش بماند. قباد گفت «جوابش باز ده.» گفت «جوابش آن است که هم اکنون بفرمایی تا گردنش بزنند.» قباد گفت «بی‌حجتی گردن کسی نتوان زد.» گفت[۱] «ازآتش بپرسم تاچه فرماید که من از خویشتن سخن نگویم.» ومردمان ازجهت نوشیروان سخت غمگین بودند، خرم شدند که نوشیروان از کشتن برست و مزدك با قباد بد شد بدان که او را گفت «موبد را بکش» و «نوشیروان رابکش» ونکشت. مزدك[۲] باخویشتن اندیشید که «مرا تبع بسیار شده است از رعیّت و لشکر. تدبیر من آن است که قباد را از میان بر گیرم، آنگه نوشیروان را ودیگر مخالفان را بکشم.» پس برآن بنهاد که فردا بآتشکده شوند تاآتش چه فرماید وبپرا کنند.

۱٤ ـ چون شب درآمد دوتن را از چاکران وهم مذهبان خویش بخواند و زر بخشید و پند و وعده داد که «شما را بسپاه سالاری رسانم.» وسوگندشان داد که این سخن باکس نگویند و دوشمشیر بدیشان داد، گفت «چون فردا قباد بآتشکده‌آید و بزرگان و موبدان بیایند اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما هردوسبک شمشیرها بر کشید و سبك قباد رابکشید که هیچ کس[119a] بآتشکده با شمشیر نیاید.» گفتند «فرمان برداریم.» دیگر روز بزرگان و موبدان بآتشکده شدند و قباد برفت. موبد نوشیروان را بگفت «بگو تا ده مرد از خاصگیان تو شمشیرها در زیر جامه پنهان کنند و با تو در آتشکده شوند. نباید که این مزدك مکری سازد.» نوشیروان همچنین کرد وبآتشکده شد. و بهروقت که مزدك بآتشکده‌خواستی رفت نخست‌آن شاگرد رابیاموختی که زیر سوراخ چه‌گوید. مزدك این شاگرد را بیاموخت که چه‌گویی و خود بآتشکده شد. این موبد را گفت «تو ازآتش بپرس تا با تو سخن گوید.»

۱ ـ گفت PC ؛ —N ۲ ـ مزدك PC ؛ — N

موبد هرچه از آتش پرسید جواب نیافت. پس مزدك آتش را گفت «میان ما حکمی بکن و برراستی من گواهی ده.» از میان آتش آواز آمد که «من از دی بازضعیف شده‌ام. نخست مرا ازدل وجگر قباد زور دهید تا پس بگویم که شما را چه می‌باید کرد ومزدك راه‌نمایست شما را براحتهای جاودانی.» پس مزدك گفت «آتش را زور دهید.» آن دو مرد شمشیر کشیده آهنگ قباد کردند. موبد نوشیروان را گفت «دریاب.» نوشیروان باآن ده مرد شمشیر بر کشیدند و پیش آن دو کس باز شدند و نگذاشتند که تیغ بر قباد زنند[1]. و مزدك همی گفت «آتش بفرمان یزدان‌همی گوید.» ومردم دو گروه شدند، گروهی گفتند «قباد را کشته یا زنده برآتش افگنیم» و گروهی گفتند «دراین تأمّل باید کرد تا نکوتر بنگریم.» و آخر آن روز باز گشتند و قباد می گفت «مگر از من گناهی آمده است که آتش زور ازمن می‌خواهد. من بآتش این جهان سوخته گردم دوست‌تر دارم که بآتش آن جهان.»

۱۵ ـ دیگر بار موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن گفت و از هر کیشی دلیل‌آورد و بحجّت نمود که «مزدك نه پیغامبر است ودشمن‌خاندان ملوك است، دلیل برآن که اول‌قصد بکشتن‌نوشیروان [119b] کرد. چون ظفر نیافت براو قصد هلاك تو کرد. وچه دل درآن بسته‌ای که از آتش‌آواز می‌آید؟ آتش هرگز کی‌سخن گفت تا اکنون گوید؟ من چاره کنم تا این نیرنگ را بگشایم و ملك را معلوم گردانم که آتش سخن می گوید یا کسی دیگر.» و ملك را چنان کرد که از کرده پشیمان شد ولیکن ملك را گفت «نوشیروان را کوچك مپندار کـه او بر همه جهان فرمان دهد و هرچه رای او بیند ازآن مگذر اگر خواهی که پادشاهی درخانهٔ تو بماند. و نهان دل

۱ ـ زنند PK ، نهند C ، زندا N

بامزدك هیچ پیدا مکن . »

۱۶ - پس موبد نوشیروان را گفت « جهد آن باید کرد مگر یکی را از خدمتکاران نزدیك از آن مزدك بدست آری و او را بمال فریفته کنی تا احوال آتش مکرمارا معلوم گرداند تا بیکبارگی شك ازدل پدرت بر گیرم . » نوشیروان کسی را بدست آورد تا اوبایکی ازچاکران مزدك دوستی گرفت و اورابچاره‌ای نزدیك نوشیروان آورد . نوشیروان او را بخلوت بنشاند و هزار دینار پیش او نهاد و گفت « ازتوسخنی پرسم . اگر راست بگویی وقت را این هزار دیناربتو بخشم و ازنزدیکان خویش گردانم و بدرجه‌ای بلند برسانم . واگرراست نگویی هم اکنون سرت ازتنه بر گیرم . » مرد بترسید ، گفت « اگر راست بگویم این که گفتی وفا کنی ؟ » گفت « بکنم وبیشتر ازاین . » گفت « بگویم . » نوشیروان گفت « بگوی تا مزدك چه حیله کرده است که آتش با او سخن می گوید ؟ » مرد گفت[1] « اگر راست بگویم مرا و این راز مرانگاه توانی داشت ؟ » گفت « توانم . » گفت « بدان که بنزدیک آتشکده پاره‌ای زمین است و او آن را بخریده است وچهار دیواری بلند گردآن در کشیده است ودرآنجا نقبی گرفته تا زیر آتش که درآتشکده است و سوراخکی سخت کوچك میان آتش بریده است . هروقت شاگردی را در آنجا فرستد و او رابیاموزد که « زیرآتش رو و دهان بدین سوراخ نه وچنین و چنین بگوی» [۱۲۰a] هر که بشنود پندارد که آتش سخن می گوید . » نوشیروان که این سخن از وی بشنود دانست که راست

۱ـ اگر راست بگویم اینکه گفتی وفا کنی گفت بکنم وبیشتر از این گفت بگویم نوشیروان گفت بگوی تا مزدك چه‌حیله کرده است که آتش بااوسخن میگوید مرد گفت L ، اگرچیزی برسی که دانم راست بگویم که با پادشاهان بجز از راست گفتن نشاید و اگر ندانم حاکم خداوند است نوشیروان گفت می‌خواهم که احوال آتش وسخن ان بامن راست بگویی که یکی از نزدیکان شما بمن گفته است که این احوال فلانی می‌داند یعنی اومرد گفت C ، NPK —

است . خرّم شد و آن هزار دینار بوی بخشید .

۱۷ ـ چون شب درآمد اورا پیش پدر برد تا همچنین پیش پدر باز گفت . قبادعجب بماند ازمحتالی ودلیری مزدك . وبیکبارگی‌شك ازدل قباد برخاست وهم درحال موبد را بیاورد وقبادآفرین کردش و احوال بااو بگفتند.موبد گفت «من خدایگان را گفتم که این مرد محتال است . » قباد گفت « معلوم گشت . تدبیرهلاك اوچیست ؟ » گفت «البته نباید که او بداند که تو پشیمان گشتی واز حیلت او آگه شدی . دیگر بار مجمعی بساز ومن پیش همگنان بااو مناظره کنم وبعاقبت سپر بیو کنم وبعجزخویش مقرآیم وباز با پارس روم.آنکه‌هرچه نوشیروان صواب بیند و سازد می‌باید کرد تااین مادت بریده گردد . » وبعد از چند روز قباد ملك بزرگان و موبدان را فرمود تا حاضر آیند و باموبد پارس دست یکی کنند و بامزدك مناظره کنند ودر دعوت او نیکوتر بنگرند .

۱۸ـ دیگر روزهمه حاضر شدند وقباد برتخت ومزدك بر کرسی نشست و هر کسی سخنی گفتند وموبد پارسی گفت « مرا عجب‌آید ازسخن گفتن‌آتش . » مزدك گفت « ازقدرت وکار خدای هیچ عجب نیاید . نبینی که موسی علیه‌السلام از پاره‌ای چوب اژدهایی بنمود واز یك پاره سنگ دوازده چشمه آب روان کرد و گفت « فرعون را با همهٔ لشکر غرق کنم » غرق کرد . وزمین را خدای عزّوجلّ درفرمانِ اوآورد . گفت « ای زمین قارون را فرو بر »فرو برد . وعیسی صلوات‌الله علیه مرده را زنده کرد . این همه‌آن است که در قدرت‌آدمی نیست ، از قدرت خدای عزّوجلّ است[1] ومرا فرستاده است [120 b] وآتش را در فرمان من کرده واگر بدانچه من گویم وآتش گوید فرمان برید نجات دو جهان یابید[2] ، واگر فرمان نبرید عذاب‌خدای را چشم دارید که همه را هلاك کنند . »

۱ــ ازقدرت خدای عزوجل‌است P ، — NC ۲ـ یابند PCK ، باشد N

موبد پارس برپای خاست ، گفت « مردی که اوسخن از خدا و آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من جواب او ندارم وسپر بیو کندم از آن کس که او چیزی تواند کرد که من نتوانم کرد وعاجز باشم ، من رفتم وبیش از این دلیری نتوانم کرد . » وراست برفت و راه پارس گرفت . و قباد از بارگاه برخاست و مزدك بآتشکده شد که هفت روز خدمت آتش کند و مردمان بخانه‌های خویش شدند وکسانی[1] که در مذهب شده بودند اعتقادشان در او محکم‌تر شد و خرّم بـاز گشتند .

۱۹ـ وچون شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند و گفت « موبد برفت ومرا بتوحوالت کرده است که برداشتن این مذهب را تو کفایت باشی . اکنون تـدبیر این کار چیست ؟ » نـوشیروان گفت « اگر خدایگـان ایـن شغل ببنده بگذارد واین سخن باهیچ کس نسگالد الا بابنده تدبیر این کاربواجب بردست گیرد وبسر بـرد چنانـکه تخم مزدك ومزدکیان از جهـان بریده گردد . » قباد گفت « من این سرّ جز باتو نخواهم گفت واز میان من وتو بیرون نشود . » پس نوشیروان گفت « بدان کـه موبد عجز خویش برملا بنمود وبجانب پارس شد ، مزدك ومزدکیان سخت‌خرم شدند وقوی دل گشتند وگفتند[2] « هرچه بعداز این ما برایشان سگالیم روا شود . » و مزدك را کشتن آسان است . اکنون تبع او بسیار شده است ، چون او را بکشیم مزدکیان بگریزنـد و در جهان پراگنند ومردم را دعوت کنند وکـوه‌های محکم بدست آرند [۱۲۱ a] وما را ومملکت ما راکار دهند . مارا سگالشی باید کرد چنانکه یك‌تن از ایشان جان ازشمشیر ما نبرد وهمه نیست وهلاك کردند . » قباد گفت « چون می‌بینی‌روشن این‌کار ؟ »

۱ـ کسانی CK ؛ کسی‌را N ؛ ـP
C ؛ درجوال بماندندکه P
۲ـ وگفتند N ؛ درجوال‌ماانده K ؛ درجوال‌مزدکانند

نوشیروان گفت « تدبیر این کار آن است که چون مزدك از آتشکده بیرون آید وپیش ملك آید ملك مرتبت وی زیادت کند و گرامی‌تر از آن داردش وپس در میان سخن با او بخلوت بگوید که نوشیروان از آن روز که موبد سپر بیفگند وبعجز خویش مقر آمد بسیار نرمتر شده است ورای آن کرده است که بتو بگرود وپشیمانی می‌خورد بر گفته‌ها تاچه گوید . »

۲۰- چون در آن هفته مزدك پیش قباد آمد او را گرامی کرد وتواضع نمود وحدیث نوشیروان با او بر آن جمله یاد کرد . مزدك گفت « بیشتر مردمان چشم و گوش بکردار و گفتار[1] او می‌دارند . چون او در این مذهب گزیده درآید همه جهان این مذهب بگیرند ومن آتش را شفیع کردم واز یزدان بخواستم تا این مذهب او را روزی کند . » قباد گفت « بلی او ولیعهد من است ورعیت ولشکر او را عظیم دوست می‌دارند . هر آنگاه که او در این مذهب آمد جهانیان را نیز هیچ بهانه نماند . وهر آنگاه که نوشیروان در مذهب ما آید از یزدان پذیرفتم که چنانکه گشتاسپ از جهت زردشت برسر سرو کشمر[2] کوشکی زرین بکرد من از بهر تو در میانهٔ دجله مناره‌ای سنگین برآرم چنانکه برسر او کوشکی زرین بکنم روشنتر از آفتاب . » مزدك گفت «تو پندش می‌ده تا من دعامی کنم . امیدم واثق است که یزدان مستجاب گرداند . »

۲۱- چون شب درآمد هرچه رفته بودقباد با نوشیروان بگفت . نوشیروان گفت « چون هفته‌ای بگذرد خدایگان مزدك را بخواند وبا او گوید که دوش نوشیروان خوابی دیده است [b ۱۲۱] وبترسیده است وبامداد پگاه پیش من آمد وبا من گفت که « در خواب چنان دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و

۱- وگفتار K ، وسخن P ، (بسخن) C ، - N

۲- سرو کشمر d ، سرو کشم N ، سرو سروش P ، کسم C

من پناهی می‌جستمی . شخصی[۱] با صورتی نیکو پیش من آمد ، من او را گفتمی « این آتش از من چه می‌خواهد ؟ » گفتی « آتش بـا تو خشم دارد که تو او را دروغ زن داشتی . » گفتمی « تـو بچه می‌دانی ؟ » گفتی « سروش از همه چیزی آگه باشد . » از خواب در آمدم . اکنون بـآتشکده[۲] خواهم شد . » وچندین مشك وعود وعنبر می‌برد که بر آتش او کند وسه شبان روز خدمت آتش کند و یزدان را نیایش کند . » قباد همچنین بگفت و نوشیروان همچنان بکرد . مزدك سخت شاد شد .

۲۲ ـ چون یك هفته بر این حدیث بگذشت نوشیروان پدر را گفت تا[۳] مزدك را بگوید که « نوشیروان با من گفت که «مرا درست شد که این مذهب حق است و مزدك فرستادهٔ یزدان است و من بدوخواهم گرویدن ولیکن از آن می‌اندیشم که بیشتر مردمان مخالف مذهب اواند . نباید که خروج کنند برما و بتغلّب مملکت ازما ببرند . کاشکی بدانستمی که عدد مردمان که دراین‌مذهب آمده‌اند چند است وچه کسان‌اند . اگر قوتی دارند وعددی بسیاراند خودنیك است واگر نه‌صبر کنم تا زور گیرند وبسیار شوند و هرچه ایشان را درباید از برگ وسلاح بدهم . آنگاه بقوتی تمام این مذهب آشکارا کنیم وبقهر وشمشیر درگردن مردمان کنیم . » اگر مزدك گوید « عدد مـا بسیار شده است » گو «جریده‌ای بکن ونامهای مردمان جمله در او بنویس تا بدو نماییم تا او قوی‌ـدل گردد و نیز د ایش[۴] نماند » تابدین تدبیر معلوم ماگردد که عددمزدکیان چند است و کدام‌اند که درمذهب اوشده‌اند . » قباد این [۱۲۲a] سخن بامزدك بگفت . مزدك خرّم شد و گفت « خلقی بسیار در این مذهب آمده‌اند . » گفت

۱ـ شخصی PCK ، ـ N ۲ـ کـده PCK ، ـ N ۳ـ تـا K ، که C ، ـ NP
٤ـ بهانه‌اش K ، بهانه P ، دایش N ، ـ C

« جریده‌ای کن و همچنانکه گفتم نامشان بنویس تا نیز هیچ عذری نماند . » مزدك همچنین کرد و جریده‌ای پیش قباد آورد . بشمرد ، دوازده هزار مرد برآمد از شهری و روستایی و لشکری . قباد گفت « من امشب نوشیروان را بخوانم و این جریده بر وی عرضه کنم و نشان آن که او در این مذهب درآید آن است که هم‌درآن حال بفرمایم تا بوق ودهل و کوس بزنند و آوازه چنان بیرون افکنم که مرا پسری آمد . توچون بانگ بوق و دهل بشنوی بدان کـه نوشیروان دراین مذهب آمد . »

۲۳ ـ چون مزدك بازگشت و شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند و جریده بدو نمود و بگفت که با او چه نشان نهاده‌ام . نوشیروان گفت « سخت نیك آمد . بفرمای تا بوق و دهل بزنند و فردا کـه مزدك را بیند بگوید که نوشیروان اجابت کرد ودراین مذهب آمدبسبب آن که جریده وعدد مردم‌بدید، گفت « اگر پنج هزار بودندی کفایت بودی . اکنون که دوازده هزار مرداند اگر همه عالم خصم ما شوند باك نیست . بعد از این باید کـه هرچه سگالیم خدایگان و مزدك و بنده هرسه بهم باشیم . » وکس فرست و بنده را بخوان .»

۲٤ ـ چون مزدك پاسی از شب گذشت بانگ بوق و دهل شنید . خرّم شد . گفت « نوشیروان بمذهب ما در آمد . دیگر روزمزدك ببارگاه‌آمد و قباد بر تخت نشست و هرچه نوشیروان گفته بود بـا مزدك بگفت . مزدك خرم گشت . چون از بارگـاه برخاستند قباد و مزدك بخلوت بنشستند وکس بنوشیروان فرستادند تا پیش ایشان‌آید . نوشیروان بیامد وبسیار چیز از زر و ظرایف بخدمت پیش مزدك بنهـاد و دینار و دُر نثار کرد [۱۲۲b] و گذشته ها را عذر خواست و ازهر گونه سگالیدند . عاقبت برآن قرار افتاد که نوشیروان مر پدر را گفت که « تو خدایگان جهانی و مزدك فرستادهٔ خدای جهان است .

سپاه سالاری این قوم بمن بنده ارزانی دارید تا من چنان کنم که درهمهٔ جهان کسی نباشد که نه درطاعت ومذهب ما باشد وبطوع و رغبت قبول کند.» ایشان گفتند «این مراد تو بدادیم.» گفت «تدبیر این کار آن است که مزدك بهمه ناحیتها کس فرستد و بشهر و روستا بدین کسان که مذهب او دارند که باید که از امروز تا سه ماه از دور و نزدیك بفلان هفته و فلان روز همه بسرای ما حاضر آیند و ما از[1] امروز تا آن روز میعاد برگ ایشان از سلاح و چهارپای هرچه بایدمی‌سازیم وراست‌می کنیم‌چنانکه‌هیچ کس‌نداند‌ که مابچه‌کارمشغولیم. وروزمیعادخوانی‌بفرماییم‌نهادن‌چندان که‌ایشان‌همه‌برآنجانشینندوهنوز زیادت باشد. چون طعام بخورند از سرای بسرای تحویل کنند و بمجلس شراب آیند وهر کس هفت قدح بخورند، پنجاه پنجاه و بیست بیست را خلعت می پوشانند درخورد هر کس تاهمه از این[2] خلعت پوشیده گردند. و چون شب اندر آید هر که سلاح تمام دارد خود بها ونعمه و هر که ندارد زرادخانه بگشایند وهمه راسلاح و زره وجوشن دهند. وهم درآن‌شب خروج کنیم، هر که دراین‌مذهب آید امان دهیم و هر که نیاید اورا بکشیم.» قباد ومزدك گفتند «بدین مزیدی نیست.» همه بر این اتّفاق برخاستند. مزدك بهمه جایها نامه نوشت و دور و نزدیك را آگاه کرد «باید که بفلان ماه و روز بحضرت حاضرآیند باسلاح و برگ وبا دلی [۱۲۳a] قوی که‌کار بکام ماست وپادشاه پیشرو ماست.»

۲۵ ــ بسر وعده دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند. خوانی دیدند نهاده که هرگز کس چنان ندیده بود. قباد بیامد وبر تخت‌نشست ومزدك بر کرسی و نوشیروان میان بسته بایستاد یعنی که «میزبان منم» ومزدك از شادی درپوست نمی گنجید. و نوشیروان هر یکی را بر اندازهٔ او برخوان

۱ ــ از PC ، ــ N   ۲ ــ زین N ، زبر a ، ــ PC

می‌نشاند تا همگنان را بنشاند. چون نان بخوردند ازاین سرای بسرای دیگر شدند، مجلسی دیدند نهاده که هرگز ندیده بودند. قباد و مزدك برتخت و کرسی نشستند وایشان را همچنان بترتیب بنشاندند، مطربان سماع برکشیدند و ساقیان شراب در دادند. چون شراب دوری دو درگشت غلامان و فرّاشان درآمدند مردی دویست، تختههای دیبا و لفافهها وقصب بردست نهاده و برکنار مجلس بایستادند یك ساعت. پس نوشیروان گفت «جامهها درآن سرای برید که اینجا انبوهی است تا بیست بیست و سی سی را از این سرای درآن سرای می‌برند وخلعت‌می‌پوشانند واز آن سرای بمیدان چوگان می‌شوند ومی‌ایستند تا همه پوشیده شوند. چون همه را پوشانیده باشند[1] آنگاه ملك و مزدك بمیدان روند وچشم براو کنند ونظاره کنند. پس بفرماییم تا در زرادخانه باز کنند و سلاح آرند.» مگر نوشیروان روز پیشین کس بدیهها فرستاده بود و مردی دویست وسیصد حشر خواسته تا بابیلها بیایند و سراها و باغها و میدانها بروبند و از خس و خاشاك دور کنند وپاك گردانند. چون مردم دیهها بیامدند [۱۲۳ b] همه را درمیدان چوگان کرد و در میدان بفرمود تا استوار ببستند. پس ایشان را گفت «خواهم که امروز و امشب دوازده هزار چاه دراین میدان بکنده باشید هرچاهی مقدار یك گز ونیم وخاك چاههم برکنارچاه‌بگذارید.» و نگهبانان را فرمود تا[2] چون چاه کنده باشند همه را در سراچه‌ای کنند و نگذارند که هیچ کس از ایشان برود. وشبانه مردی چهارصد را درسلاح کرده بود ودرمیدان ودرسراچه‌ای که درمیدان داشت بداشته وگفته[3] «هر بیست‌بیست را که از مجلس در سرای می‌فرستم شما از آن سرای در سراچه می‌برید واز

۱ـ باشند K ؛ — NPC ۲ـ تا K ؛ — NPC ۳ـ + چون N

سراچه بمیدان و هریك را برهنه کنید و سرش درچاه کنید تا ناف و پایها در هوا وخاك چاه گردشان فرو ریزید و بلگد بزنید تا درچاه استوارشوند . »

۲۶ - چون جامه‌داران از پیش مجلس درآن سرای شدند دویست اسپ با ساختهای زر و سیم و سپرها و کمر شمشیرها اندر پیش‌آوردند . نوشیروان فرمود که «هم درآن سرای برید . » درآن سرای بردند . پس نوشیروان بیست بیست و سی‌سی را برمی کرد و درآن سرای می فرستاد و ایشان را درسراچه و میدان می‌بردند و سرنگون درچاه می گرفتند و بخاك می‌انباشتند تا همه را بدین علامت هلاك کردند . چون همه را در چاه گرفتندآنگاه نوشیروان پدر را و مزدك را گفت «همه را خلعت پوشانیدند و آراسته در میدان ایستاده‌اند . برخیزید و چشمی برافگنید تا هرگز زینتی از این نیکوتر دیده‌اید . » قباد و مزدك هردو برخاستند و درآن سرای شدند و پس درسراچه و میدان شدند . مزدك چندانکه نگاه کرد همه روی [a ۱۲٤] میدان پایها سربسر برپایهادید[۱] در هوا . نوشیروان روی سوی مزدك کرد و گفت « لشکری کـه پیشرو ایشان چون توی‌باشد خلعت‌ایشان به از این نتوان داد . توآمده‌ای که مال وخواسته‌و زن مردمان بزیان آری و پادشاهی از خانهٔ ما ببری . » دوکانی بلند کرده بودند درپیش میدان وچاهی کنده . فرمودند تامزدك را بگرفتند وبرآن دوکان بردند وتا سینه درچاه کردندش چنانکه سرش بربالابود وپایهاش در چاه . آنگاه گرد برگردش گچ فرو ریختند تـا او در میانهٔ گچ فسرده بماند . گفت « اکنون در گرویدگان می‌نگر ونظاره می کن . » وپدر را گفت « دیدی رای فرزانگان . اکنون مصلحت تو در آن است که یکچندی در خـانه بنشینی تا لشکر ومردم بیارامند که این فساد از سست‌رایی تو است . » پدر را در خانه بنشاند وبفرمود

۱ـ دید PC ، دیدند N

تـا مردم روستا را که از جهت چـاه کندن آورده بودند دست بـاز داشتند ودر میدان بـگشادند تامردم شهر ولشکری درآمدند ونظاره میکردند وریش وسبلت مزدك می کندند تا بمرد . ونوشیروان پدر را بند برنهاد وبزرگان را بخواند و بحجّت بپادشاهی بنشست ودست بداد ودهش بـگشاد. واین حـکایت ازاو یادگار بماند[1] .

۱ــ + والله اعلم N

فصل چهل وپنجم[1]

بیرون آمدن سینباد گبر برمسلمانان از نشاپور بری وفتنهٔ او

۱ـ وبعد از این ایام از این قوم هیچ کس در جهان سر برنکردند . و چنان بود که زن مزدك خرمه بنت فاده بگریخته بود از مداین با دو مرد و بروستای ری آمده ومردم بمذهب شوهر می‌خواند در سرّ با این دو مرد تا باز خلقی بسیار در مذهب [124b] او آمدند از گبران . ومردمان ایشان را خرمه دین لقب نهادند ولیکن پنهان داشتندی این مذهب وآشکارا نیارستندی کرد و بهانه‌ای می‌جستند بهمه‌روزگار تاخروج کنند واین مذهب آشکارا کنند . چون ابوجعفر منصور بودوانیق ببغداد ابومسلم صاحب‌الدوله را بکشت در سال صدو سی وهفت از هجرت محمد صلی‌الله علیه وسلم ، رئیسی بود در شهر نشاپور گبر نام اوسینباد وباابومسلم حق‌صحبت وخدمت‌قدیم داشت‌وابومسلم او را بر کشیده بود وبدرجهٔ سپاه سالاری رسانیده . پس از قتل ابومسلم خروج کرد واز نشاپور بالشکری بری آمد وگبران ری وطبرستان را بخواند ودانست که مردمان کوهستان وعراق‌از درمی‌نیم درم رافضی ومزدکی‌اند . خواست که دعوت آشکارا کند . اول عبد[2] حنفی را که از قبل[3] منصور عامل ری بود بکشت وخزینه‌ها که

۱ـ فصل چهل‌وپنجم P — N   ۲ـ عبد N ، باعبیده PCK   ۳ـ + بولا N

ابومسلم بری نهاده بودبرداشت . وچون حال او قوی گشت طلب خون ابومسلم کرد ودعوی چنان کرد که رسول ابومسلم است بمردمان عراق وخراسان که « ابومسلم را نکشته اند ولیکن چون قصد کرد منصور بکشتن او، او نام مهین خدای عزّوجلّ رابخواند ، کبوتری گشت سپید وازمیان هردودست او بپرید وا کنون درحصاری است از مس کرده وبامهدی ومزدك نشسته و اینک هرسه بیرون می آیند ، مقدّمه ابومسلم خواهدبودن ومزدك وزیر است . و کس ونامهٔ ابومسلم بمن آمد.»

۲ـ وچون رافضیان نام مهدی شنیدند ومزدکیان نام مزدك از رافضیان و خرمه دینان خلقی بسیار بروی گرد آمدند . [a ۱۲۵] پس کار اوبزرگ شدو بجایی رسید که ازسوار وپیاده که با اوبود بیش از صدهزارمردبود . وهر گاه که با گبران خلوت کردی گفتی « دولت عرب شد که من در کتابی یافته ام از کتب ساسانیان و من باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده اند و ما همچنان قبلهٔ خویش آفتاب کنیم چنانکه در قدیم بوده است . » وبا خرمه دینان گفتی که « مزدك شاعی شده است ومرشما را می فرماید که با شاعیان دست یکی کنید . » با گبران چنان گفتی وبا شاعیان غالی وخرمه دینان چنین تا هرسه گروه را راست می داشتی وچندین سپاه سالاران منصور را بکشت ولشکرها را بشکست تا بعد هفت سال جهور[1] عجلی را بجنگ او نام زد کردند. جهور[2] لشکر خوزستان وپارس را گرد کرد وبسپاهان آمد وحشر سپاهان وتازیان قم وعجلیان کره را باخودببرد وبدر ری شدوسه روز بایستاد وباسینباد گبر کارزار کردسخت . روز چهارم درمیان مبارزی سینباد بر دست جهور کشته شد وآن جمع پراکنده گشتند وهر کسی بخانه های خویش باز شدند ومذهب خرمه دینی با گبری وتشیّع آمیخته شد وبعد از آن در سرّ با یکدیگر می گفتندی تا هر

۱ـ هنوز N ۲ـ جهورN

روزی پرورده‌تر می‌شد تا بجایگاهی رسید که این گروه را مسلمانان و گبران خرمه‌دین می‌خواندند. و جهورچون سینباد را بکشت در ری شد وهرچه از گبران یافت همه را بکشت و خانه‌های ایشان غارت کرد و زن وزادهٔ ایشان ببردگی ببرد وببندگی می‌داشت.

فصل چهل وششم

بیرون آمدن باطنیان وقرمطیان [۱۲۵b] ونهادن مذهب بدلعنهم الله

۱ـ وسبب پدید آمدن مذهب قرامطه آن بود که جعفر صادق را رضی الله عنه پسری بود نام وی اسمعیل. پیش پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام او محمد واین محمد بزیست تا روزگار هارون الرشید. ویکی از زبیریان[۲] غمز کرد پیش رشید که «جعفر صادق سرخروج دارد و درسرّ دعوت می کندوخلافت می طلبد» بدروغ. رشید جعفر را از مدینه ببغداد آورد وبازداشت. این محمد دراین حبس بمرد وبگورستان قریش دفن کردندش. واین محمد را غلامی بود حجازی نام اومبارك، خطباریك که آن را مقرمط خوانند[۳] نیك نبشتی، ازاین جهت او را قرمطویه لقب کردند. ومردی ازشهر اهواز با این مبارك دوست بود نام او عبدالله میمون قدّاح. روزی بـا او بخلوت بنشست و او را گفت «این[۴] خداوند تو محمدبن اسمعیل بامن دوست بود واسرار خویش که نه باتو گفت و نه باکس با من گفته است.» مبارك فریفته شد وحریص گشت بردانستن آن. پس عبدالله میمون مبارك راسوگند داد که «آنچه من با توگویم بـا هیچ کس

۱ـ فصل جهل وششم P ، — N   ۲ـ زبنریانN ، زبیریان B ، زبیرانK ، دبیرانPC
۳ـ خوانندPC ، — N   ٤ـ این PK ، ای N ، — C

نگویی الا با کسی که اهل آن باشد . » پس سخنان چند عرضه کرد از حروف معجم از زفان ایمّه آمیخته از کلام اهل طبایع و الفاظ فیلسوفان و بیشتر در او ذکر رسول و ذکر پیغامبران و ملایکه و لوح و قلم و عرش و کرسی آورده . و آنکه ازاو مفارقت[1] کرد و مبارك سوی کوفه شد و عبدالله سوی کوهستان عراق و در این حال اهل شیعت را طلب می کرد .

۲ـ و موسی بن جعفر محبوس بود و مبارك دعوت خویش در نهان می برزید [a ۱۲۶] تا در سواد کوفه پراکنده کرد . آن مردمان که دعوت او را اجابت کردند اهل سنّت بعضی ازایشان رامبارکی خوانند و بعضی را قرمطی . و عبدالله میمون در کوهستان عراق باین مذهب مردمان را دعوت میکرد و مشعودی سخت استاد بود و مشعوده می نمود و محمد زکریا نام او[2] در کتاب مخاریق[3] آورده است واو را از جملهٔ مشعودان استاد یاد کرده . پس خلیفتی خویش بمردی داد نام او خلف و اورا گفت «تو بجانب ری[4] شو که آنجا در ری و قم و کاشان و آبه همه رافضی باشند و دعوی شیعت کنند و دعوت ترا زود اجابت کنند و کار تو آنجایگاه بالا گیرد. » و خود از بیم آ گفت[5] برجانب بصره رفت . پس خلف بری آمد و در ناحیت پشابویه[6] در دیهی که آن را کلین خوانند مقام گرفت . و مطرّزی استاد بود ، در آن دیه مطرّزی می کرد و روزگاری آنجا بماند و اسرار خویش با کسی نمی توانست گفت تا بهزار حیلت یکی را بدست آورد و این مذهب اورا آموختن گرفت و چنان نمود که « این مذهب اهل بیت است و پنهان داشتنی است ، چون قایم بدر آید آشکارا شود و بیرون آمدن او نزدیك است . اکنون بباید آموخت تا چون او برسد از این مذهب بی خبر نباشید . » پس در سرّ مردمان دیه این

۱ـ مفارقت PCK ؛ معارض N ۲ـ او PCK ، —N ۳ـ مخاریق N K ؛ + الانبیا PC ٤ـ ری PCK ، زنترN ٥ـ اکفتN ٦ـ مشالویهN، پشابویه M، نشابویه P ، نشابورC ، نیشابورK

مذهب آموختن گرفتند تاروزی از روزها دیه مهتر کلین بیرون دیه می گذشت. مسجدی بیران بود ، آوازی از آن مسجد می‌شنید . آهنگ آن مسجد کرد و گوش داشت[۱] . این خلف با مردی این مذهب می گفت . چون دردیه شد گفت « ای مردمان ، طرازهای اوباطل کنید وهیچ گرد او مگردید که آنچه از او شنیدم ترسم که این دیه در سر کار او شود . » واین [b ۱۲٦] خلف را زفانش شکسته بود چنانکه ط رح نتوانست گفت[۲] . من ازاو شنیدم : «هذا باب باتنه الوهمه . » خلف[۳] چون بدانست که مردم‌ازحال او بدانستند از آن‌دیه‌بگریخت وبشهر ری‌شد وآنجا بمرد وبعضی ازاهل این دیه ازمردان و زنان در مذهب خویش آورده بود. وپسرش احمدبن خلف برجای پدربنشست وبر مذهب پدر می‌رفت ودرشهر ری از حال ایشان کسی‌خبر نداشت تا احمد بن خلف را مردی بدست افتاد ازدیه کلین‌نام اوغیاث ، نحو وادب نیکودانستی . اورا خلیفهٔ‌خویش کرد بدعوت کردن .

۳ــ پس این غیاث اصل مذهب‌ایشان را بآیت قرآن واخبار رسول‌وامثال عرب وابیات شعر بیاراست وکتابی ساخت نام آن البیان ودرآن کتاب معنی نماز وروزه ولغتهای شرعی بر[٤] طریق‌لغت یاد کرد . پس مناظره کرد بامردمان اهل سنّت واین خبر درقم وکاشان وآبه پراگند که « مردی مناظر پدیدآمده است دردیه‌کلین نام او غیاث . خبر خوش می‌دهد و مردمان را مذهب اهل بیت می‌آموزد . » مردمان این شهر روی بغیاث نهادند و این مذهب را آموختن گرفتند . تا فقیه عبداللّٰه‌الزعفرانی خبر یافت وبدانست که‌بدعت است . مردمان ری را برانگیخت وقصد خراسان[۵] کرد . واهل سنت بری این مردمان را که در

۱ــ وگوش‌داشت PCK ، —N   ۲ــ چنانکه ط رح نتوانست کفت PC ، —N
۳ــ من ازوشنیدم هذا باب باتنه الوهمه N ، کفت من ازوی شنیدم هذاباب ماسه و ابن خلف K ، —PC   ٤ــ بر K ، وN ، — PC   ٥ــ خراسان N ، ایشان K ، —PC

این مذهب شدند گروهی را خلفی می‌خوانند و گروهی را باطنی. چون سال دویست هجرتی در آمد این مذهب فاش شد. وهم در این سال در شام مردی که اورا صاحب‌الخال گفتندی خروج کرد و بیشتر شام بگرفت. واین غیاث که از ری بگریخته بود وبخراسان شده بمروالرود مقام گرفت وامیرحسین علی‌مرو-رودی را دعوت کرد واجابت یافت واین حسین مسلط شد در [۱۲۷a] خراسان خاصه درطالقان ومیمه‌وپاریاب وغرچستان غور. چون حسین دراین‌مذهب‌آمد خلقی را از این ناحیتها درمذهب آورد.

٤- پس این غیاث یکی را بمروالرود خلیفهٔ خویش کرد تا مردمان را دعوت می کند وخود با ری آمد و دیگر باره در سرّ مردمان را دعوت کردن گرفت ویکی را از ناحیت پشابویه[۱] که شعر تازی وحدیث غریب نیک دانستی نام او ابوحاتم خلیفه کرد و بدعوت کردن مشغول گشتند. در خراسان وعده داده بود که بمدتی نزدیك بفلان سال قایم که او را مهدی خوانند بیرون آید. قرمطیان دل بر آن وعده نهاده‌بودند. واهل سنت خبر یافتند که غیاث‌باز آمده است و دیگرباره خلق را بر مذهب سبع دعوت می کند. اتّفاق چنان افتاد که آن وعدهٔ بیرون آمدن مهدی فراز رسید واو دروغ زن شد ونیز سبعیان در مذهب براو عیبها گرفتند وبدین هردو معنی براو خشم گرفتند واز اوببریدند و نیز اهل سنّت طلبش می کردند تا بکشند. بضرورت او مهجور شد ونداستند که کجا شد.

٥- وبعدازآن سبعیان‌ری با سبطی از اسباط[۲] خلف‌متّفق گشتند وروزگار با او می گذاشتند. چون مرگش در رسید پسر خویش را خلیفه کرد نام او ابوجعفر کبیر. واین ابوجعفر را سودا پدیدار آمد. مردی بود نام اوابوحاتم

۱ ـ نشابویه M ؛ نشاپویه N ؛ نشاربه K ؛ — PC   ۲ـ اسباط KB ؛ اسباب N

کینتی ، اورا[1] بنیابت خویش بنشاند . و چون ابوجعفر نیك شد ابوحاتم قـوی حال شده بود ، ریاست ببرد وابوجعفر را بچیز نداشت و ریاست ازخاندان خلف زایل شد . واین ابوحاتم داعیان را بپراکند در شهرها که گرد بر گرد ری بود چون طبرستان و گرگان وآذربایگان واصفهان و بمقالت ومذهب خویش خواند. وامیر ری احمدبن علی دعوت او را [b ۱۲۷] اجابت کرد و باطنی شد .

٦ـ پس اتفاق افتاد که دیلمان بر[2] علویان طبرستان خروج کردند ، گفتند « شما می گویید که مذهب این است کـه ما داریم و مسلمانان از اطراف بمـا می نویسند که سخن ایشان مشنوید که ایشان بدمذهب ومبتدع اند . وشما حجت این می آورید که علم از خاندان ما[3] رفته است . علم با نسب نرود . اگر شمـا آموزید شما دانید واگر کسی دیگر آموزد آن کس داند . علم بمیراث نرود . وپیغمبر را صلی الله علیه خدای عزّوجلّ[4] بهمه خلق یـکسان فـرستاده است و او قومی را خاص نکرد دردین وقومی را عام تا گویند خاص را چنین فرمود و عام را چنین . معلوم گشت ما را که شما دروغ زن اید . » وامیر طبرستان شیعی بود ونصرت علویان می کرد . در او نیز عاصی شدند و گفتند که « از بغداد وشهرهای خراسان وماوراءالنهر فتوی ومحضر بیارید چنانکه کس ما باشما برود و بیاید که "مذهب شما مذهب مسلمانان پاکیزه است وشما همه آن می کنید و می گویید که خدای ورسول فرموده است" تا ما شمارا قبول کنیم ومذهب شما گیریم وا"لا"[5] میان ما وشما شمشیر است وبس که ما مردمانی کوهی و بیشه پروریم ، دردانش دین مسلمانی را راهی نمی بریم ا"لا" اندکی . » قضا را این ابوحاتم در این حال از ری بدیلمان شد وبدیشان پیوست وسر دیلمان سیار شیروی وردادوندی[6] بود .

۱ـ مردی بودنام او حاتم کیمتی N ، مردی کفت او را K ، بوحاتم کینتی او را B ۲ـ بر KB ، و N ۳ـ ما KB ، — N ٤ـ خدای عزوجل KB ، — N ٥ـ والا K، اولا N ٦ـ سیارشیروی وردادوندی N ، سیروی بن ورداوندی B ، سیاد شردرداد وبدی K

پیش اوشد وبا ایشان یکی گشت ودرپوستین علویان افتاد وبعیب ایشان مشغول شد وتقریر کرد که «سلطانی ایشان را نه درست بود ، باید که علوی بدین باشد نه بنسب .» وزفان داد دیلمان را که « امامی بیرون آید بمدتی نزدیك و من مقالات و مذهب او دانم .» دیلمان و گیلان رغبت کردند به اجابت کردن او وبازار اوبنزدیك ایشان رواشد درایام‌سیار شیرووبعضی‌درایام[a ۱۲۸] مرداویج زیار . مسکین دیلمان و گیلان از باران بگریختند ، در ناودان آویختند.راه سنّت‌طلب‌می کردند، بدام‌بدعت‌افتادند. پس‌یك‌چندی بااوروزکارمی گذاشتند.

۷ـ چون دیدند که آن مدت که او وعده کرده بود که امام بیرون آید درگذشت گفتند « اصلی ندارد این مذهب ، پنداری‌این مردکی طرار است .» بیك بار از وی بر گردیدند وبمحبّت اهل بیت رسول صلی‌الله علیه شدند . وقصد ابوحاتم کردند که او را بکشند . ابوحاتم بگریخت ودر آن گریختن بمرد و کار مذهب سبعیان شوریده وبزیان آمـد . وبسیار مردم ازآن مذهب بر گشتند وبسنت بپیوستند وتوبه بکردند ویکچندی سبعیان سر گردان‌می‌بودند ودر سرّ اتفاقهـا می کردند تـا قرار این مذهب بردو کس گـرفت یکی برعبدالملك کوکبی ودیگر براسحق که مقیم ری بود وعبدالملك بگرده کوه نشستی .

اندر بیرون آمدن باطنیان در خراسان وماوراءالنهر

۸ـ وامیرخراسان نصربن احمد را از راه ببردند وبخراسان حسین‌بن‌علی مرو رودی را که او را غیاث بـاطنی کرده بود وچون بخواست مردن این شغل بمحمّد نخشبی داد واو را نایب خویش کرد واو یکی از جملهٔ فلاسفهٔ خراسان بود ومردی‌متکلم بود واورا وصیّت کرد که جهد آن کند تا نایبی آنجا بگذارد وخود از جیحون بگذرد وببخارا وسمرقند شود وآن مردمان را در این مذهب آرد وبکوشد تا اعیان‌حضرت امیرخراسان نصربن احمد را بعضی دراین مذهب

آرد تاکار او قوی گردد . وچون حسین مرو رودی بمرد محمّد نخشبی بنیابت او بنشست وخلقی بسیار از مردم خراسان دعوت او را اجابت کردند . ویکی بود، [۱۲۸b] او را پسرسواده گفتندی ، ازدست سنیان ری بگریخته بود وبخراسان پیش حسین بن علی مرو رودی[۱] شده ویکی از سران باطنیان بود . این محمد نخشبی او را خلیفهٔ خویش کرد بمروالرود وخود ازآب بگذشت وببخارا شد . وکار خویش را[۲] رونقی ندید وآشکارا نمی‌یارست کرد . از بخارا بنخشب شد و بکر نخشبی را که ندیم[۳] امیر خراسان بود وخویش او بود در مذهب خویش آورد . و بکر با اشعث که دبیر خاص بود ومحل ندیمان داشت دوستی داشت ، او را نیز در این مذهب آورد . وابومنصور چغانی عارض بود وخواهر اشعث را بزنی داشت ، او را نیز دعوت کردند ، اجابت کرد . وآیتاش حاجب‌خاص بود، با اینها دوستی داشتی ، هم در این مذهب آمد .

۹ـ پس این جماعت محمّد نخشبی را گفتند « ترا در نخشب حاجت نیست بودن . برخیز وبحضرت آی ببخارا تا ما چنان کنیم که باندك مایه روزگار کار تو برفلك رسانیم ومحتشمان را در این مذهب آریم . » برخاست واز نخشب ببخارا شد وبا این‌طایفه بامحتشمان می‌نشست وایشان‌را دعوت می کرد وهر که در مذهب او آمد سوگندش می‌داد « تا من نگویم با کسی[٤] نگویی . » اولاً مردمان‌را درمذهب‌شیعت‌می کشید، آنگاه بتدریج درمذهب‌سبعیان می‌برد تارئیس بخارا وصاحب خراج و وجوهان شهر را وبازارها را همه در این مذهب‌آورد و حسن ملك را که از خواص بود ووالی ایلاق بود وعلی زراد را که وکیل خاص بود در مذهب آورد . بیشتر از اینها که یاد کردیم نزدیکان ومعتمدان پادشاه

۱ـ مروذی N ؛ مروزی K ۲ـ را K ؛ — N ۳ـ ندیم K ؛ — N
٤ـ + بکو N

بودند . چون تبع او بسیار بود آهنگ پادشاه کرد وخواص پادشاه را برآن داشت تا سخن او بنیکی در مستی [۱۲۹a] وهشیاری پیش نصربن احمد یاد می‌کنند[۱] . ایشان چندان بگفتند ونیابت داشتند که نصربن احمد را بدیدن او رغبت افتاد . پس محمّد نخشبی را پیش امیر خراسان بردند و بدانایی او را بستودند امیر خراسان او را خواستاری کرد وعزیز می‌داشت واو بهروقت از مقالات خویش در سمع او می‌افکند وهرچه او بگفتی نزدیکان وندیمان که مذهب او گرفته بودند زه واحسنت زدندی وگفتندی « همچنین است . » وهر روز[۲] نصربن احمد او را نیکوتر می‌داشت وچنان بُد که بی‌او نشکیفتی.درجمله کار بجایگاهی رسید که نصربن احمد دعوت او را اجابت کرد ومحمّد نخشبی چنان مستولی گشت که وزیرانگیز و وزیر نشان شد وپادشاه آن کردی که او گفتی .

۱۰ـ چون کار نخشبی بدین‌جایگاه رسید دعوت آشکارا کرد وهم مذهبان او نصرت او کردند ومذهب آشکارا کردند ودلیر شدند وپادشاه همنشینی سبعیان می‌کرد . ترکان و سران لشکر را خوش نیامد که پادشاه قرمطی شد وآن روزگار هرکه در این مذهب شدی او را قرمطی خواندندی . پس عالمان و قاضیان شهر ونواحی گرد آمدند وجمله پیش سپاه سالار لشکر شدند وگفتند « دریاب که مسلمانی در ماوراءالنهرخراب شد واین مردك نخشبی پادشاه را از راه ببرد وقرمطی کرد ومردمان‌را بی‌راه کرد واینك کار اوبجایگاهی رسید که آشکارا دعوت می‌کند . بیش از این خاموش نتوانیم بودن . » سپاه سالار گفت « سپاس دارم وشما باز گردید وساکن باشید . ان‌شاءالله خدای تعالی بصلاح باز آورد . » دیگرروز این معنی بانصربن‌احمد بگفت . سودی نداشت . ودر میان

۱ـ کنند K ؛ کند N ۲ـ وهر روز PCK ؛ — N

لشکر گفت و گـویی بخاست و گفتند « بهیچ حـال همداستان [۱۲۹b] نباشیم بدین که پـادشاه اختیار کـرده است . » وسران لشکر در سرّ بیکدیگر پیغام دادند که « تدبیر این کار چیست ؟ » همه ازدل یکدیگر آگاه شدند که سران سپاه ولشکر بدین که پادشاه بردست گرفته است رضا نمی‌دهند الا یك دو امیر از ترکان کـه در این مذهب شده بودند . دیگر همه دستارداران بودند . آخر سران سپاه را برآن اتفاق افتاد که « پادشاه کافر نخواهیم . پادشاه را بکشیم و ترا که سپاه‌سالاری بپادشاهی بنشانیم و سوگند خوریم کـه از این قول باز نگردیم . » سپاه سالار هم از جهت دین وهم بطمع پادشاهی اجابت کرد و گفت « اول تدبیری باید کرد که سران سپاه جایگاهی بهم بنشینیم و بیك‌جا متفق گردیم و سوگند خوارگی کنیم و بسگالیم که این‌کار را چگونه بردست باید گرفت چنانکه پادشاه نداند . »

۱۱- از سران سپاه پیری بود که او را طلن اوکا گفتندی ، گفت «تدبیر این کار آنست که تو که سپاه سالاری از پادشاه درخواهی که سران سپاه از من میهمانی می‌خواهند . » بهیچ حال نگوید که «مکن . » گوید « بکن اگر برگ داری و توانی کردن . » تو گویی « بنده را از شراب و خوردنی تقصیری نباشد ولیکن از معنی فرش و طرح[۱] و آلت مجلس و زینتی کـه از زرینه و سیمینه باشد چنانکه باید بنده را نیست . » پادشاه گوید « هرچه بـاید از خزینه و شراب‌خانه و فرّاش‌خانهٔ ما ببر . » تو گویی « بنده مهمانی بشرطی می کند که چون مهمانی بخورند بغزات کافر شوند ببالاساغون که کافر ترك ولایت گرفت و نفیر متظلّمان از حد گذشت ـ تا برتو بدگمان نشود . »آنگاه در برگ مهمانی قیام کن و سپاه را وعده ده کـه « فلان روز رنجه باشید . » و هرچه در خزینهٔ

۱ـ طرحNCM ، مطرح K ، —P

پادشاه و در شراب خانه و فرّاش‌خانهٔ او زرینه و سیمینه است[1] و فرش دیبا و ظرایفی که هست همه بعاریت بسرای خویش کش . [۱۳۰a] و روز وعده چون همهٔ سپاه بسرای تو آیند در سرای را ببهانهٔ انبوهی ببند و سران سپاه را بر سبیل‌جلاب خوردن در حجره‌ای بر و این سخن برصحرا افکن . و ما آن که اصل ایم باتو ایم و آن که فرع‌اند چون‌سخن ما بشنوند‌ایشان نیزموافقت کنند و با مایك‌دل شوند و همه را درعهد و سوگندآریم و بر پادشاهی تو بیعت کنیم و از حجره بیرون آییم و بر سرخوان شویم[2] . چون طعام بخوریم از سرنان بمجلس شراب شویم و هر کسی سه‌قدح شراب بخوریم و هرچه در آن مجلس زرینه و سیمینه باشد بسران سپاه بخشیم و درحال بیرون‌آییم و بسرای پادشاه رویم و پادشاه را فروگیریم و بکشیم و هیچ کس را از ندیمان و هم مذهبان او زنهار ندهیم ، همه را بکشیم . و خزینه و اصطبل و هرچه در سرای اوست بغارت دهیم و ترا برتخت او بنشانیم یك‌ساعت . و پس لشکر را بگوییم تا با شمشیرهای کشیده در شهر و روستا افتند و هرکه را یابند از قرمطیان پاك بکشند و بسوزند و خان و مان ایشان غارت کنند . » سپاه سالار گفت « تدبیر این‌کار این است . »

۱۲ـ دیگر روز بانصربن احمد گفت که «سران سپاه وسپاه ازمن مهمانی می‌خواهند و هرروز تقاضا می کنند . » نصربن احمد گفت «اگر برگ مهمانی ایشان داری تقصیرمکن . » گفت «بنده را از معنی خوردنی و شراب تقصیری نباشد ولیکن فرش‌وآلت و زینت‌مجلس از زرینه‌وسیمینه متعذّراست . مهمانی که کنی نیك باید کرد و اگر نه نباید کرد . » نصربن احمد گفت « هرچه‌بکار باید ازاین معنی از خزانه و شراب خانه و فراش خانهٔ ما ببر . » خدمت کرد و

۱ــ است C ؛ —NP ۲ــ واز حجره بیرون‌آییم وبرسرخوان شویم CK ؛ —NP

بیرون‌آمد. دیگر روزهمه‌سپاه را وعده داد که «فلان روزباید که رنجه شوید» و هرچه در خزانهٔ نصربن احمد و در شراب‌خانه و فرّاش خانه مجلس زرین و سیمین و فرشهای [۱۳۰b] الوان بود ازهرگونه ببرد و مهمانیی بکرد که در آن ایّام کس چنان ندیده بود. و همهٔ سران سپاه با خیلها بسرای او شدند و درسرای بفرمود تا فروبستند و بزرگان و سران سپاه رادرحجره‌ای برد وهمه را دربیعت وسوگندآورد.

۱۳ـ راست که از حجره بیرون آمدند[۱] و بر سرخوان شدند یکی‌هم از سرای ازراه بام برفت وسبك نوح‌بن نصررا خبر کرد که این‌ساعت سران‌لشکر چه ساخته‌اند. نوح درحال برنشست وتازان بسرای پدرشد وگفت«چه‌نشسته‌ای که دراین ساعت سران لشکر با سپاه سالار سوگند خوارگی و بیعت کردند و چون از نان خوردن بمجلس شراب شوند وهریك سه‌قدح شراب بخورندهرچه درآن مجلس زرینه و سیمینه است[۲] و آنچه از خزینهٔ تو برده‌اند یغما کنند و از آنجا بیرون‌آیند، خویشتن بسرای ما اوکنند، ترا و مرا و هرکه را یابند بکشند و غرض از این مهمانی هلاك ماست.» نصر نوح راگفت «اکنون تدبیر این‌کار چیست؟» گفت «تدبیر تو آن است که هم اکنون دوخادم خاص‌را بفرستی پیش ازآنکه از سرنان خوردن برخیزند و بمجلس شراب شوند تادر گوش او برمك بگویند که «ملك می گوید می‌شنوم که کاری بس بتکلّف بر دست گرفته‌ای و مهمانیی سخت نیکوساخته. مرایك دست مجلس زرین‌مرصع است چنانکه امروز هیچ پادشاه را نیست. بیرون ازخزینه جایگاهی نهاده‌بود وتا اکنون مرا یاد نیامد. آن نیز ببر تامجلس را زینتی باشد هرچه تمام‌تر و قیمت این ده بار هزار هزار دینار است. زود بیا تا دست بدست تو دهم پیش از

۱ـ آمدند CK، امد N؛ —P ۲ـ است C؛ —NP

آنکه مهمانان بمجلس شراب شوند . » لابد او بطمع مال بیاید . چون[۱۳۱a] اینجاآید سرش بر گیریم . آنگاه بگویم چه باید کردن . »

۱۴ ـ نصر دروقت دوخادم خاص را بفرستاد و این پیغام بداد . مردم‌بنان خوردن مشغول بودند و سپاه سالار بایك دوتن از ایشان بگفت که «پادشاه مرا ازبهرچه می‌خواند . » گفتند«برو وآن نیز بیار که امروز مـا را همه در خورد است . » سپاه سالار بتعجیل بسرای ملك شد ، او را درحجره‌ای خواندند و در حال غلامان را بفرمود تـا سر از تنش جدا کردند و در توبره‌ای نهادند . پس نوح پدر را گفت «بر نشین تا هردو بسرای سپاه‌سالار رویم و توبره باخود ببریم و تو پیش سران لشکر از پادشاهی بیزار شو و مرا ولی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم وپادشاهی درخانهٔ ما بماند که این لشکر نیز باتو نسازند و تومگر بمرگ خویش میری . » هردو بر نشستند و بتعجیل بسرای سپاه‌سالار شدند . سران سپاه نگاه کردند ، پادشاه را دیدند با پسر که از در سرای درآمد . همه برخاستندوپیش‌باز شدند وهیچ کس‌ندانست که‌حال چه رفته‌است . گفتند «مگر پادشاه را بدین مهمانی[۱] رغبت افتاد . » نصربن احمد رفت و بجایگاه خویش بنشست و سلاح‌داران از پس پشت او بایستادند ونوح بردست راست پدر بایستاد و گفت «شما بنشینید و نان تمام بخورید . »

۱۵ـ همه بنشستند و نان بخوردند و خوان یغما کردند . نصربن احمد گفت « بدانید که از آنچه شما سگالیده‌اید من آگاه شدم و چون من بدانستم از قصد شما بمن دل من برشما بد شد ودل شما که برمن بدشده است اکنون‌بتر شد . بعد از این نه شمارا برمن ایمنی باشد و نه من از شما . اگر من از راه بیفتادم و یا مذهبی بدگرفتم یاگناهی از من در وجود آمد[۱۳۱b] که بدان

۱ ـ مهمانی PC ، مهمان NKM

سبب دلهای شما برمن بدشد این پسرمن نوح راهیچ عیبی هست ؟ » گفتند « نه. »
گفت « پس از این نه شما لشکری مرا شایید و نه من پادشاهی شما را شایم[1] .
نوح را ولی عهد خویش کردم ، پادشاه شما اکنون اوست ، اگر برصوابم و اگر
برخطا بعذر و بتوبه مشغول خواهم گشت پیش خدای عزّوجلّ . و آن کس که
شما را براین داشت جزای خویش یافت . » فرمود تاسر از توبره برآوردند و
پیش ایشان انداختند و خود از تخت فرود آمد و برمصلای نماز نشست . نوح
برتخت شد و بجای پدر بنشست . سران سپاه که آن شنیدند و دیدند متحیّر
گشتند و هیچ عذری و بهانه‌ای نتوانستند آورد ، همه از بن دندان سر برزمین
نهادند و نوح را تهنیت گفتند و همه جرم در گردن سپاه‌سالار کردند و گفتند
« ما همه بنده‌ایم و تو صاحب ، فرمان تراست . » نوح گفت « بدانید که من
درهمه معانی نوح‌ام نه نصرام . هرچه رفت رفت . من‌این خطای شما بصدصواب
برداشتم ومرادهای شما همه ازمن[2] حاصل‌است . گوش بفرمان‌من دارید و برسر
عیش خویش باشید . » پس بند خواست و فرمود تا برپای پدرش نهادند ودرحال
بکهن دز بردند و محبوس کردند . گفت « اکنون برخیزید تا بمجلس شراب
شویم . »

١٦ ـ چون بمجلس بنشستند و هر کس سه قدح شراب بخوردند گفت
«شما چنان سکالیده بودید که چون سه‌قدح شراب بخورید هرچه دراین‌مجلس
نهاده است یغما کنید . یغما نمی‌فرمایم امّا همه شما را بخشیدم . همه بر گیرید
و بریکدیگر قسمت کنید هر کس‌را براندازهٔ اوتابهمه کس برسد . » برداشتند
و درجوالها کردند و مهر برنهادند و بمعتمدی سپردند . پس گفت « اگر سپاه‌ـ
سالار بر ما بد اندیشید [a ١٣٢] جزای خویش دید و اگر پدرم از راه راست

١ـ شایم CK ، —NPM ٢ـ ازمن CK ، —NPM

بتافت سزای خویش می‌بینند . واتفاق شما چنان بود که چون نان بخورید بغزاء بالاساغون بجنگ کافر ترك شوید . ما راخود غزا و کافر هم بر درخانه است . خیزید تا بغزا مشغول شویم . هرچه در ماوراءالنهر وخراسان ملحد گشته‌است واین مذهب گرفته است که پدرم گرفت همه را بکشید و خواسته و نعمت‌ایشان همه شما را است . این که درمجلس بود از آن پدرم امروز شما را دادم وآنچه درخزینه است فردا شمارا دهم که کالای باطنیان جز غارت را نشاید . چون از این مهمّ فارغ شویم روی بکافر ترك نهیم . وخواهم که هم‌اکنون محمّد نخشبی را بیارید باهم‌نشینان پدرم و گردن بزنید . پس درشهر و نواحی افتید . »

۱۷- دروقت[1] بتاختند ومحمّدنخشبی‌را که‌داعی‌بودبیاوردند و گردن‌بزدند ویس[2] حسن‌ملك‌را و ابومنصور چغانی‌را واشعث‌را باچندامیر که باطنی‌شده‌بودند گردن بزدند . و پس درشهر افتادند و هر که را از ایشان می‌یافتند می‌کشتند، وهمه را می‌شناختند ازآنکه‌ایشان بقوّت پادشاه مقالت خویش آشکارا می‌گفتند و دعوت می‌کردند . و هم در روز امیری را با لشکری بفرستاد تا از جیحون بگذرد وبتعجیل بمروالرود شود وپسرسواده رابگیرد وبکشد . وآنگاه‌شمشیر درنهند ، از رعیت و لشکری هر کجا در خراسان یکی را از ایشان یابند و دانند همه را بکشند . و وصیت کرد که زنهار ، نباید که مسلمانی بغلط کشته شود که اگر کسی مسلمانی را بکشد سوگند خورد که « آن کس را بکشم و هرعذر که آرد قبول نکنم . » پس هفت شبانه روز در بخارا وناحیت می‌کشتند و غارت می‌کردند تا چنان شد که در همهٔ [۱۳۲b] ماوراءالنهر و خراسان از ایشان یکی نماند و آن که ماند آشکارا نیارست آمد و این مذهب در خراسان

۱- افتید در وقت CK ، افتادند وN ، —P ۲- بس CK ، سر N ، —P

پوشیده بماند[۱] .

آمدن باطنیان در زمین شام و مغرب و فساد ایشان

۱۸ـ آمدیم با حدیث شام . پس پسر[۲] عبدالله بن میمون نام او احمد چون پدرش سوی بصره رفت و در سرّ هر کسی را دعوت می کرد و هم آنجا بمرد و جان ناپاك بدوزخ سپرد او برخاست و بشام شد و ازشام بمغرب شد و آنجاسخن او روا نشد . باز بشام آمد و آنجا مقام کرد در شهری که آنرا سلمی گویند و ببزازی بنشست . او را پسری آمد آنجا ، محمّد نامش کرد . این احمد فرمان یافت ، روانش سوی دوزخ شتافت . محمّد پسرش خرد بود . پس برادرش سعیدبن الحسین بجای او بنشست وبجانب مغرب شد و نام خود بگردانید ، خویشتن را عبدالله بن الحسین خواند و مردی را از اصحاب خویش که اورا ابوعبدالله محتسب گفتندی بنیابت خویش ببنو اغلب فرستاد و بنواحیی که ایشان بودندی[۳] و اهل آن نواحی را بدین مذهب خواند. واین بنواغلب بیشتر ببادیه نشستندی و عدد این قوم که این مذهب پذیرفتند بسیارشد . آنگاه فرمود که «بعد ازاین بشمشیر کار کنید و هر که را یابید که نه بر مذهب شما باشد بکشید . » پس چنین کردند و خلقی بسیار از بنو اغلب گردآمدند وآهنگ شهرها و ناحیتها کردند و می شدند ومی کشتند وشهرها ازپس یکدیگر می گرفتند تا بر بیشتر از بلاد مغرب پادشاه شدند . و زکرو[٤] که او را صاحب الخال گفتندی بر بعضی از شهرهای شام پادشاه شد [۱۳۳a] و سنّی بود و علی وهسودان دیلمی بود و[۵] سپاه سالار او بود . او را با لشکر شام ناگاه برسر ابوعبدالله محتسب فرستاد .

۱ـ + والله اعلم وهواحکم N ۲ـ بس پصر N ، بس سام بسر C ، پسر P ، پس K
۳ـ و بنواحی که ایشان بودندی PCK ، — N ٤ـ وزکرو NM ، وزکروك P ، وازکدر C ، وآن K ۵ـ بود و NP

ابو عبدالله بگریخت، و شمشیر در نهادند و چندانکه توانستند از مردمان بنواغلب بکشتند و درجهان آواره کردند. و ابو عبدالله بشهری شد ازشهرهای بنو اغلب و طیلسان برافگند و برمثال عدلی زندگانی می کرد و ایشان او را نیکومی‌داشتند وصاحب الخال پیوسته کس بدیشان‌می‌فرستاد که «او را بفرستید.» نمی‌فرستادند وعذری‌می‌نهادند واومی‌اندیشید که نباید که ایشان از وی بترسند و او را بدو سپارند. در جزیره‌ای از جزیره‌های بنو اغلب مقام گرفت و آنجا سرای ساخت و بنو اغلب زکاتها بدو می‌فرستادند[۱]. چون او بمرد پسرش بجای پدر بنشست و مدتهای دراز این قاعده و اساس آنجا بماند.

بیرون‌آمدن باطنیان درناحیت هرات وغور و هلاك ایشان

۱۹- درسال دویست ونود و پنج از هجرت‌النبی صلی‌الله علیه والی هرات محمّدبن هرثمه خبر کرد امیر عادل اسمعیل‌بن احمد سامانی را که «مردی در کوه پایهٔ غور و غرچه خروج کرده است، او را ابو بلال می گویند و مذهب قرامطه آشکارا کرده است و از هرطبقه‌ای مردم بر او گرد آمده‌اند و سرای خویشتن را دارالعدل نام نهاده است و خلقی بسیار از روستای هرات روی بدو نهاده‌اند و بیعت می کنند و عدد ایشان فزون از ده هزار مرد است. اگر در کار او تغافل کنید اضعاف این مردم‌بر وی گرد آیند. آنگاه کار دشوار شود و می گویند این ابوبلال آن است که ندیمی یعقوب لیث کردی و در مذهب‌دعوت بنیابت اومی کند.» چون امیراسمعیل‌این بشنید گفت «چنان دانم که ابوبلال راخون بجوش‌آمده است.» [۱۳۳b] پس زکری‌حاجب را فرمود که «ازجملهٔ غلامان‌پانصدغلام بگزین هر کدام‌جلدتر ودلیرتر و بگو تا ایشان را درم‌بدهند وتیقش[۲] را سرهنگی‌ایشان ده چه‌اوغلامیست‌بخرد. بگوتا ده‌هزار درم‌بدو دهند

۱- فرستادند PCK ، فرستادN ۲- نیقش M ىىقشNC ، ىعسP

وپانصدجوشن براستران تعبیه کن و فردا تو باایشان بجوی مولیان‌آی چنانکه من ایشان را ببینم و ازپیش من بروید . » پس حاجب زکری همچنین کرد .

۲۰ ـ و نامه‌ای فرمود نبشتن بابوعلی مرو رودی[۱] که « مردم خویش را درم ده واز شهر بیرون‌آی پیش ازآنکه غلامان بتو رسند و باغلامان بهرات‌رو و بـا محمّدبن هرثمه پیوند . » و بمحمّدبن هرثمه نبشت کـه « سپاه خویش را آبادان کن و از شهر بیرون آی تـا تیقش[۲] و ابو علی بتو رسند . » و تیقش را وعده کرد و گفت «چون نامهٔ محمّدبن هرثمه بمن رسد که این فتح بر دست تو برآمد ترا ولایت دهم . » و این غلامان را گفت « این نه حرب[۳] علی شروین است یاآن‌عمرولیث یاآن محمّد هارون که آنجا مرد و آلت بسیار بود و اندر این مهمّ اعتمادمن برشماست که بکوه‌پایه‌های هرات خارجی بیرون‌آمده است و مذهب قرامطه‌آشکارا کرده ، بیشتر ازایشان شبانان وکشاورزان‌اند . وچون این فتح بکنید همگنان را خلعت و صلت دهم وپایهٔ شما بیفزایم . » پس‌دبیری جلد را نام زدکرد تاکدخدایی ایشان می کند .

۲۱ ـ چون بمروالرود رسیدند ابوعلی‌هم درساعت بامردم خویش بایشان پیوست وسرراه‌ها بگرفت تاخارجیان خبرایشان[۴] نیابند وچون بهرات رسیدند محمّدبن هرثمه هم اندرساعت باسپاه بیرون‌آمد و راهها فروگرفتند تا ابوبلال خبر نیابد وبکوه اندرشدند وسه‌شبان‌روز رفتند براههای صعب‌ودشوار وایشان غافل بودند . شمشیرهـا اندر نهادند و همه را [۱۳٤a] بکشتند و ابو بلال را و حمدان را و توزکارا[۵] و ده تن دیگر را از رئیسان ایشان بگرفتند و بهفتاد روز ببخارا آمدند و ابوبلال را بزندان کهنه دز بردند تاهم آنجایگاه بمرد

۱ـ مرودی N ، مرو روردی C ، مروزی PK ۲ـ تیقشN ۳ـ+بوN
٤ـ ایشان PCK ، —N ۵ـ توزکارا N ، بورکاررا C ، ابورکارا K ، —P

وباز ده‌تن دیگررا ببلخ وسمرقند وفرغانه وخوارزم ومرو ونشاپور وبهر شهری می‌فرستادند وبردارمی کردند ومادت ایشان ازدیارغور وغرچه یکبارگی بریده گشت. وهم‌دراین‌سال امیرعادل اسمعیل‌فرمان‌یافت‌وبرادرش‌نصربن‌احمدبجایگاه او بنشست،آن که حدیث او پیش ازاین یاد کردیم که باطنی شده بود .

بیرون آمدن باطنیان دیگر باره بخراسان و ماوراءالنهر و هلاك شدن ایشان

۲۲ـ چون‌نوح پدر رابند کرد دربندشربتش دادتاسران لشکربیکبارگی از او ایمن گشتند و نوح‌بن نصر پادشاهی می‌راند سالها . چون نوح در گذشت پسرش منصور بنشست وبرسیرت پدرمی‌رفت. چون ازملك اوپانزده‌سال بگذشت دیگر باره داعیان در خراسان و بخارا دعوت کردن گرفتند و مردمان را از راه می‌بردند و بیشتر آن کسها اجابت می کردند که پدران و جدّان ایشان را بسبب این مذهب کشته بودند . و بروزگار امیر سدید منصور وزیر ابوعلی بلعمی بود و سپاه سالار خراسان الپتکین ، خواجهٔ سبکتکین ، و منصور بایقرا حاجب بزرگ بود وابویحیی‌بن اشعث والی فرغانه بود وسرهنگ حسین‌والی سبیجاب بود و اسمعیل والی چاچ[1] بود و ابو منصور عبدالرزاق والی طوس و وشمگیر والی گرگان . وامیرانی که مقیم درگاه بودند نداج[2] بودونصرملك و حسن ملك وابوسعید ملك وحیدرچغانی وابوالعباس جراح وبکتوزن وتکینك‌و خمارتکین[۱۳٤b] ومانند اینها ، درجمله منصور بایقرا وسعیدملك وابوالعباس جراح وخمارتکین وتکینك وابوعبدالله جیهانی وجعفر درسرّباطنی‌شدند.وداعی این دو گروه دو کس بودند یکی ابوالفضل زنگرزبردیجی[3] ودیگر مردی بود یك چشم نام او عتیق . و این جماعت آن کسان بودند که شغل درگاه و بارگاه

۱ـ چاچ d ، حاجNCKM ۲ـنداج بود N ، سداج K ، مداح‌بود C ۳ـ رنکرز بردحی N ، زنکررمردنحی C ، رزکرر بردیحیK

و دیوان تعلق بدیشان داشت و حل و عقد مملکت بدست ایشان بود. ولیکن بنهانی هم‌مذهبان را قوّت می‌دادند، تاعمل از ایشان بیشی نیامدی کسی دیگر را نفرمودندی و در دیوان و جز دیوان هم پشتی کردندی و یکدیگررا یاری دادندی و اگریکی را ازایشان پای درسنگ آمدی همه ایستادگی کردندی و آن کس را از آن عهده بیرون آوردندی تا هر روز قوت و مردم ایشان زیادت می‌شد وهر کجا درخراسان و ماوراءالنهر یکی ازایشان بود همه صیحی[1] گشته بودند و بپشتی ایشان دعوت آشکارا کردند و سخن ایشان فاش گشت و مردمان دور دست چنان می پنداشتند که اهل حضرت همه باطنی شده‌اند و ابومنصور عبدالرزاق نیز در مذهب باطنیان شد و باطنیان حضرت بسپید جامگان فرغانه وخجند وکاسان[2] نامه نبشتند که «شما خروج کنید که‌مقالت ما وازآن‌شما دراصل هردو یکی‌است که ما نیزخروج خواهیم کردن ودرآن تدبیرایم که اول پادشاه رابرگیریم‌وبیکدیگرپیوندیم وهرولایت که ازجیحون ازاین سواست‌خویشتن را صافی کنیم. آنگاه قصد خراسان کنیم.»

۲۳ ـ پس هم‌پشتی کردند و باپسر بایقرا یك زفان شدند و پیش پادشاه ابوعلی بلعمی را که وزیر بود و امیربکتوزون را تخلیط کردند ازآنکه هردو مسلمان بودند و جملهٔ [۱۳۵a] غلامان بنده زیردست بکتوزون بودندی. پس منصور فرمود تاهردورا درکهنه‌دز بازداشتند وبند برنهادند وکار مملکت‌سخت باخلل شد. والفتکین چون دید که بیشتر امیران خواص واهل درگاه وحضرت مذهب قرامطه گرفتند و این دو کس را که مسلمان بودند و نیك خواه پادشاه بقول ایشان بند کردند از نشاپور کوچ کرد تا ببخارا رود و حال معلوم سلطان گرداند و تدبیر ایشان بردست گیرد. پس ابومنصور عبدالرزاق که امیرطوس

۱ـ همه صیحیN ، بهم متفق K ، همه روشن C ، شیحی B ۲ـکاسان d ، کاشانNCKM

بود و لشکر ودستگاه بسیار داشت و گردنی عظیم بود تاختن برد و راه الفتکین بگرفت تا بدرگاه نتواندشد وبااوکارزار کند. الفتکین خبریافت وراه بگردانید وبرراه شیرورزه[1] برفت تابلب جیحون وبآموی مقام کرد. وابومنصورعبدالرزاق بازگشت و ملطّفه‌ای فرستاد پیش پسر[2] بایقرا و آن جماعت که «الفتکین آمد تا کارشما تباه کند.» وایشان هم‌زفان‌شدند وپادشاه راچنان نمودند که «الفتکین درتوعاصی است وهرگز بدرگاه نیامده است باچندان کرت که اورا بخواندی. و اکنون بخلاف تو ناگاه بلب جیحون آمده است و می‌خواهد که بگذرد بی‌آنکه او را خوانده اید.» پادشاه بك[3] ارسلان حمیدی را و حسن ملك را با لشکری برابر جیحون فرستاد و کشتیها همه ازآن‌سو بردند تانتواند گذشت.

۲۴ ـ چون الفتکین دید که گذر نمی‌دهند[4] خدمتی بنوشت و سبب آمدن خویش یاد کرد ونمود که «بیشترخاص تو و اهل درگاه ودیوان مذهب‌قرامطه گرفته‌اند[5] و که ومه دراین مذهب‌آمده‌اند و درتدبیرآن‌اند که خروج کنند و درهمهٔ مملکت دومرد مسلمان و نیك خواه تو بودند، بقول ایشان نیز هردو را [۱۳۵b] محبوس کردی. من آمده بودم تا تدبیر ایشان بر دست گیرم. چون سخن من بنده نمی‌شنوی و سخن قرمطیان می‌شنوی فردا کیفر بری. من بنده ملك را بیاگاهانیدم و اینك سوی بلخ رفتم.» و یکی همچنین بقاضی بخارا و علما نبشت که «قرمطیان زور گرفتند و خروج می کنند و پادشاه غافل است. من نبشتم بدو وشما شرط نصیحت‌بجای‌آرید تادین وملك برجای بماند.» وخود بجانب بلخ رفت ونبشته‌ها برسید. قاضی‌ابواحمد وایمّهٔ بخارا ازاین‌حال خبرداشتند، وقت را چیزی نمی‌یارستند گفت ازاین معنی که اغلب این طایفه

۱ـ شیرورزه NM ؛ سیروره ره C ؛ سیر زره K   ۲ ـ بسر C ؛ — NK   ۳ـ بك CK ؛ — N   ٤ـ دهند CK ؛ دهد N   ٥ـ گرفته‌اند CK ؛ گرفتند N

از خواص ملك بودند. گفتند «باشد که ملك سخن ما برایشان نشنود و ایشان هریکی ولایتی ولشکری دارند و با نعمت و حشمت‌اند، خصم ماشوند.»

۲۵ ـ پس قاضی‌القضاة ابـواحمد نماز دیگر بسرای ملك شد و خلوت خواست. پادشاه او را پیش خواند و باو تنها بنشست و گفت «بدست علماپندی و نصیحتی باشد. پدرتو امیر حمید نوح رحمه‌الله همه با علما نشستی و هیچ کار بی‌تدبیر ایشان نکردی. لاجرم همه کژیها بدو راست شد، وبدانکه تو بااهل علم کم می‌نشینی‌هرچه اوراست کرد بروزگارتو[1] همه کژ شد.» نبشتهٔ‌الفتکین بملك نمود ونبشته‌ای دیگر بخطوط ایمّه دراین معنی‌هم[2] بملك نمود تاملك‌داند که‌اواین سخن ازخویشتن نمی‌گوید. وپس‌ازخویشتن ملك راپندهاداد وسخنها گفت چنانکه ملك را بیدار کرد.

۲۶ـ قضارا دیگر روز خبر آمد که سپیدجامگان فرغانه خروج کردند وهرکه را ازمسلمانان می‌یابند می‌کشند. وازجانب خراسان نیز روز دوم خبر آمدکـه بطالقان وکوه‌پایه‌اش[3] قرمطیان مذهب سبع[4] آشکارا کردند و فساد [۱۳٦a] وقتل می‌کردند. پس‌امیرسدید منصور وزارت برقاضی ابواحمدعرضه کرد. نپذیرفت، گفت «اگر من بوزارت بنشینم کیست که امروز ملك را بی غرضی نصیحت کند وپند دهد؟ و دیگر که صاحب غرضان گویند که قاضی این همه از بهر وزارت کرد نه ازبهردین و از بهرملك.» ملك منصور را این‌خوش آمد. پس گفت «تدبیر وزیرماچیست؟» گفت «ملك وزیری داردکافی ومسلمان و هم وزیرزاده و شایسته.» گفت «کو؟» گفت «در کهنه‌دز محبوس است.» منصور بفرمود تا ابوعلی بلعمی را وبکتوزن را از زندان بیاوردند وهم در روز

۱ـ تو CK، — N ۲ـ هم CK، — N ۳ـ کوه‌بایه‌بیش N، کوه‌مالش K، کوه‌بایه C
۴ـ سبع d، شیعه CK، — N

بنواختند و بحشمتی و تمکینی هرچه تمامتر بسرشغل باز آوردند . پس دیگر روز پادشاه و وزیر و قاضی و بکتوزن بخلوت بنشستند و احوال دور ونزدیك معلوم پادشاه گشت وبر آن بنهادند کـه اول دل از مقنّعیان فرغانه و سغد فارغ گردانند که ایشان را سپیدجامگان خوانند وازقرمطیان طالقان . پس آهنگ ابومنصور عبدالرزاق کنند . پس قصد خاصگیان و اهل درگاه کنند .

۲۷ـ دیگر روز دانشمندان بانامه‌های[۱] عاملان[۲] درشهر بتظلّم بدر سرای وزیرشدند و از او درخواستند تا پادشاه راآگاه کند ازبیرون آمدن قرمطیان . مگر ابوعلی عمداً تأخیر کرد تا دانشمندان گفتند « اگر او باایشان یار نیستی تأخیر نکندی . » پس‌ابوعلی برملا باسلطان بگفت . فرمان داد که محفلی‌سازند و ایشان را حاضر کنند و دانشمندان حاضر آیند و مناظره کنند و بدان روی که ازحکم‌شریعت ومسلمانی واجب است برآن بروند . پس دیگرروز ابوعلی بلعمی محفلی ساخت درسرای سلطان و ابو احمد مرغزی راکـه قاضی حضرت بود با جملهٔ ایمّه و اعیان بخواند و سران قرامطه وهرکه را شناختند[۱۳۶b] از متکلّمان ایشان کس فرستادند و بیاوردند ، بدیدند با ایشان سخنی شرعی نبود . عتیق یك‌چشم را صد تازیانه بزدند و بخوارزم فرستادند تا همانجابزندان در بمرد و ابوالفضل زنکرز[۳] را صد تازیانه بزدند و با اهل وفرزندان بآموی فرستادند تاهم‌آنجا بمرد . وبکتوزن را با ابوالقاسم که وکیل پارس وخوزبود بالشکری بطالقان فرستادند . ایشان بیرون از آن کـه بکشتند چهارصد مرد معروف راکه مقرّآمده بودند بگرفتند وشصت هزار دینار بستدند و مقدار صد هزار درم‌ببیت‌المال آوردند ودیگر بحکم فرمان‌بقاضیان[۴] فارس وخوز فرستادند

۱ـ با نامهای N ، یا نامهای K ، و C ۲ـ عاملان d ، عالمان NCK ۳ـ رنکرز N ، زنکرز C ، ـ K ۴ـ بنـازیانNM ، بقاضیان C ، ـ K

و ایشان را بحضرت آوردند . بعضی را بردار کردند وبعضی را در زندان داشتند تا بمردند .

۲۸ـ چون از کار طالقان بپرداختند اسحق بلخی را بـا بلك ارسلان سوی فرغانه نامزد کرد و دانشمند ابو محمّد را باایشان بفرستاد تا ایشان را شریعت بیاموزد . پس از فتح اینها بالشکری بفرغانه شدند و آن جمع را بشکستند[۱] ، بعضی را ازایشان بکشتند و بعضی را مصادره کردند و بعضی بنادانی مقرّ آمدند و توبه کردند ومسلمانی برایشان عرضه کردند ، بپذیرفتند و از آن مذهب باز گشتند . و لشکر باز ببخارا آمدند بـا غنیمت بسیار و دانشمند ابو محمّد را پرسیدند که « مذهب مقنّعیان چگونه بود ؟ » گفت «چنانکه فرجها ازیکدیگر نپوشیدندی وازیکدیگر[۲] دریغ نداشتندی . چون مردی زنی بزنی کردی اول مهترایشان دست بدان زن فراز کردی پس شوی . و می‌خوردن حلال داشتندی و سراز[۳] جنابت ناشستن وبمادر وخواهر ودختر دست فراز کردن، ونماز وروزه وزکوة وحج وغزو را منکر بودند . »

۲۹ـ چون از این مهمّ فارغ گشتند امیر سدید منصور و وزیر و بکتوزن و قاضی هرچهارخلوت کردند [۱۳۷a] تا اهل درگاه و دیوان و خاصگیانی که مذهب قرامطه گرفته‌اند و ابومنصور عبدالرزاق را چگونه از پای بر گیرند و خراسان و عراق و ماوراءالنهر یکبارگی از قرمطی پاك کنند . برآن بنهادند کـه « الفتکین از خراسان بیرون شده است و بغزنین مقام گرفته و امروز در خراسان از امیرطوس ابومنصور عبدالرزاق قوی‌تر کسی نیست . اول حضرت را که خانهٔ پادشاه است ازقرمطیان پاك باید کردن پس بابومنصور وجایهای دیگر

۱ـ بشکستند CK ، بشکست N   ۲ـ نبوشیدندی وازیکدیکر CK ، — N
۳ـ از CK ، — N

پرداخت . » پس سپاه سالاری خراسان ناصرالدوله ابوالحسن سیمجوررا دادند و اوراباهمه لشکرخراسان بدرگاه خواندند . چون بحضرت آمد بقوّت‌اوهر که بردرگاه قرمطی شده بودند ازخواص ودبیران همه را بگرفتند ومالهای‌ایشان پاك بستدند . پس همه را بکشتند . و آنگـاه ابوالحسن سیمجور را با لشکر خراسان بجنگ و گرفتن ابومنصور عبدالرزاق فرستادند و بامیران اطراف نامه‌ها نبشتند و بوشمگیر تا ازگرگان بالشکر بیاید و لشکرها بدو پیوندد و گرد طوس فروگیرند و ابو منصور را بگیرند و هرکـه را یابند از قرامطه بکشند .

۳۰ـ ابومنصور چون دیدکـه لشکرها گرد طوس فروگرفتند او بیمار بود، خویشتن رابرجانب گرگان بیرون‌افکند . وشمگیراورا در راه‌پیش‌آمدو ازچاشتگاه تانماز دیگرجنگ کردند هرچه صعب‌تر و ابومنصور را از ضعیفی و بیمـاری و رنج طـاقت برسید . از اسپ فرود آمد و سر بر کنـار غلامی نهاد و درحـال فرمان یافت و لشکر بهزیمت شدند . وشمگیر فرمود تا سرش برداشتند و تانماز شام درقفای هزیمتی می‌رفتند ومی کشتند ومی گرفتند وهمه رحل وخزینهٔ اوبدست‌آوردند . پس‌وشمگیرسر وخزینه‌اش را باصدوهشتاد مرد اسیر بامیرسدید فرستاد بحضرت وپس ازآن جانب ابوالحسن سیمجور[۱۳۷b] و ازاین‌جانب وشمگیر وقابوس پسرش سر در ولایتها نهادند وقرمطی‌می کشتند تا چنان شدکـه در همهٔ خراسان و ماوراءالنهر یك باطنی نماند و این مذهب یکبارگی بزمین فروشد ونیز از ایشان کس نشان نداد .[۱]

بیرون‌آمدن محمد برقعی برمذهب باطنی بخوزستان وبصره بالشکرزنگیان

۳۱ـ و درسنهٔ خمس و خمسین و مأتین هجرتی محمّدبن علی برقعی علوی

۱ـ + واللهاعلم N

خروج کرد باهواز و زنگیان خوزستان ومردم بصره را چند سال فریفته بود و دعوت کرده و وعده‌ها نهاده وبر آن وعده خروج کرد وزنگیان با اویکی‌شدند. اول اهواز بگرفت وپس بصره بگرفت وجملهٔ خوزستان بگرفت و همهٔ زنگیان خواجگان خویش رابکشتند ونعمت وزنان وسراهای‌ایشان بدست فرو گرفتند وچندین بارلشکرمعتمد را بشکستند وچهارده سال وچهارماه وشش‌روز دربصره و خوزستان پادشاهی بکرد . و آخر گرفتار شد و آن همه زنگیان را بکشتند . درآخر مـاه صفرسال بر دویست و هفتاد این محمّد برقعی را ببغداد آوردند و بکشتند . و مذهب او چون مذهب مزدك و بابك و ابو زکریّا و خرمه‌دین و قرامطه بود درهمه معانی .

بیرون‌آمدن ابوسعید جنابی وپسرش ابوطاهر ازبحرین ولحصا خذلهماالله

۳۲- وهم بروزگار معتضدابوسعیدبن الحسن‌بن‌بهرام‌الجنابی خروج کرد در بحرین ولحصا[1] وآن مردمان برمذهب سبع که ما باطنی خوانیم دعوت کرد و ازراه‌ببرد وکارخویش‌محکم کرد. وچون‌متمکّن گشت‌راه‌زدن گرفت‌وناحیتها غارتیدن واباحت‌آشکارا کرد. و روزگاری بدین‌بگذاشت وخادمی‌او را بکشت . بعد از آن در بحرین و لحصا بر خادمان [a ۱۳۸] اعتماد نکردنـد . و پسری داشت ابوطاهر نام . این ابوطاهر بجای پدر بنشست و یکچندی بصلاح می‌بود و ازمقالت سبعیان‌اندك چیزی می‌دانست‌و کس بداعیان‌فرستاد وغایت کتاب‌ایشان که‌آن را البلاغةالسابع[2] خوانندبخواست و بدوفرستادند .آن کتاب‌فروخواند ، سگی گشت . پنداری هر که در بحرین و لحصا جوان و سلاح دوست بود گفت

۱ـ لحصا NCK ، لحسا P
۲ـ البلاغةالسابع NM، وغایت کتـاب‌که آن را بلاغةالسابع خوانند بخواست K ، وغایت‌کتاب ایشان راکه‌آن رابلاغةالسابع خوانند بخواست L ، وکتاب غایه‌البلاغه‌که ایشان سابع خـانندبخواست C ، وکتاب شیمیان خواست نام او [کنز] البلاغه ـ السابعه خوانند P

« بیایید که من شما را کاری دارم. » و وقت حج نزدیك بود. خلقی بی‌حد گرد آمدند. ایشان را برداشت و بمکّه برد و راست وقت موسم بود. حاجیان روی زمین[1] حاضر آمدند. فرمود که شمشیرها بر کشید و هر که را یابید بکشید[2] و دست بر مجاوران و مکّیان دارید.» تا گاه شمشیر در نهادند و کشتن گرفتند. وخلایق چون چنان دیدند در حرم گریختند و صندوقهای قرآن پیش نهادند. و مکیان درسلاح شدند وهر که سلاح داشت بر گرفت وبجنگ پیوست.

۳۳- چون ابوطاهر چنان دیدرسولی درمیان کرد و گفت «ما بحج آمده‌ایم نه‌بجنگ. گناه شما را بود که حرم[3] مارا بشکستید و یکی را از ما بی گناه بکشتید تا مارا حاجت افتاد دست بسلاح کردن. و این خبر در جهان پرا کند که مکیان دست بسلاح می کنند و حاجیان را می کشند، نیز هیچ کس رغبت حج نکنند و این راه فرو بسته شود و شما زشت‌نام شوید. حج بر ما بزیان می‌آورید، بگذارید تا حج کنیم. » مکیان پنداشتند « مگر راست می گوید، ممکن باشد که کسی را باایشان لجاجی افتاده باشد و دست بسلاح[4] برده ویکی را زده. » بر آن بنهادند که از هردو جانب شمشیرها در نیام کنند و سوگند خورند بمصحف قرآن و بدانچه کفارتش نباشد که نیزجنگ نکنند و مکیان بازگروند و صندوقها باز درحرم برند « تا ما بایمنی کعبه را زیارت کنیم [۱۳۸b] وشرایط آن بجای آریم. » مکیان وحاجیان باسلاح سوگند بخوردند وابوطاهر و مردمان او چنانکه درخواستند سوگندها بخوردند وباز پس شدند وسلاحها بنهادند. مکیان باز گشتند وصندوقها بازجای بردند وحاجیان بزیارت و طواف مشغول شدند.

۱- زمین CK ، — NP ۲- وهرکه را یابید بکشید CK ، — NP ۳- حرم NC ، احرام K ، حج P ۴- بسلاح CK ، بصلاح N

۳٤ـ ابوطاهر چون دید که سلاح داران پراکنده شدند فرمود یاران خویش راکه « سلاح بردارید و خویشتن درحرم افکنید و از بیرون و درون حرم هر که را یابید بکشید . » ناگاه خویشتن درحرم افکندند وشمشیرونیزه درنهادند و درهر که می‌رسیدند می کشتند تا همهٔ مجاوران را بکشتند و خلقی بی‌حد کشته شد و مردان از بیم شمشیر خویشتن در چاه‌ها می‌افکندند و برسر کوه می گریختند . حجرالاسود را ازخانه جدا کردند و بربام خانه شدند و ناودان زرین بکندند و می گفتند « چون خدای شما بآسمان شود و خانه را بر زمین ضایع بگذارد ، خانه‌اش بغارتند و بیران کنند . » پس جامه از خانه باز کردند و پاره پاره بغارت بردند و باستهزاء می گفتند « و من دخله کان آمناً» و «آمنهم من خوف . » «چون در خانه رفتید چرا از شمشیر ما امان نیافتید ؟ » و «اگرخدایی بودی شما را ایمن کردی شما را از بیم زخم شمشیرما . » و مانند این کفرها می گفتند وزن و فرزند مکیان را برده کردند و ببردند و بشمار بیست واند هزارمرد کشته بودند بیرون ازآن که در چاه ها زنده افکندند[۱] . وبعدازآن بفرمود تا کشتگان را بر سرایشان افکندند تا ایشان نیز بمردند[۲] . وصد هزار شتر ببردند و زر و درم و دینار و قصب و مشك وعود وعنبرو ظرایف را خود قیاس نبود . چون بلحصا بازشدند ازاین مالها هدیه‌ها بداعیان‌فرستادند بهمه جایگاهها . و این واقعه اسلام را در روزگار مقتدر افتاد درسال سیصد و هفده از هجرت .

۳۵ـ پس هدیه فرستاد بمغرب بابوسعید که او پسرجهودی بود و یکی‌از فرزندان [۱۳۹a] عبدالله بن میمون قدّاح احمد نامی مادر اورا بزنی کرد و او

۱ـ افکندند K ، می‌افکند C ، بمردند N ۲ـ و بعد ازان بفرمود تا کشتگان را برسر ایشان افکندند تا ایشان (نیزC) (بزیر درK) بمردند CK ، —N

را بپرورد وهمچون مادرش اورا بکارمی‌داشت وادب و فضلش بیاموخت وتجمّلش بساخت و ولی عهد خویش کرد و دعوتش بیاموخت و نشانهایش بداد. او برخاست و بمغرب شد و بشهرسجلماس[1] مقام گرفت وکارش بزرگ شد و این مذهب در گردن مردمان کرد بشمشیر و دعوی کرد که من مهدی ام و علوی ام وخراجهای گران بنهاد و می حلال کرد و مادر و خواهر و دختر مباح کرد و بر مروانیان وعبّاسیان آشکارا لعنت کرد و فرمودواگرآن خونهای بناحق که او ریخت و رسمهای بد که اونهاد یاد کنیم دراز گردد و این مختصر بر نیاید. در تواریخ چنان‌آورده است که اینان که در مصر نشسته‌اند از فرزندان او‌اند.

۳۶ـ و ابوطاهرسعید[2] چون بلحصا آمد هر کجا که مصحفها بودازقرآن وتوریت وزبور و انجیل همه در صحرا افکندند و گفتی « در دنیا مردمان را سه کس تباه کردند شبانی وطبیبی و شتربانی و غیظ من‌از شتربان بیشتر است که ازدیگران که ایشان مشعبد وسبك دست و محتال بودند. » و خواهرومادر و دختر را مباح کرد وحجرالاسود را دو نیم کرد و بردو کرانهٔ چاه‌آبخانه نهاد، چون بر سرچاه نشستی‌یك پای براین نیمهٔ سنگ نهادی و یك پای برآن نیمه و فرمود تا بر پیغامبران آشکارا لعنت کنند. و عرب را سخت آمد که فرمود که با مادر گردآیند، بسیار کس از عرب زرنیخ و گوگرد بخوردند و بمردند تا ایشان را با مادر گرد نبایدآمد. اما اهل‌مغرب واهل‌غربیان[3]جاهل‌تر بودند، همه بطبع این‌کار بر دست گرفتند. و دیگر بار برقافلهٔ[4] حاج زد[5] وسوگند بدروغ کرد وخلقی‌بسیار بکشت. [۱۳۹b] وچون مسلمانان درخراسان و عراق گرد کشتن گرفتند تا براه خشك و دریا بروند ایشان بترسیدند، حجرالاسود

۱ـ سجلماسPK ، سلجماس NC ۲ـ وابوطاهر سعید NCKM ، — P ۳ـ واهل عزبیان N ، واهل‌غربیانM،وآن عربیانK ، وان غربیان C ، — P ۴ـ قافلهٔ CK ، غافلهٔ N ، — P ۵ـ زد K ، زدند NC ، —P

باز فرستادند . تا گاه در مسجد جامع کوفه شدند ، حجرالاسود دیدند افکنده . برداشتند و بمیخ آهنین استوار کردند و بمکه بردند و باز جای نهادند . پس این ابوطاهر زکیرهٔ گبررا از سپاهان بلحصا برد و اورا بپادشاهی نشاند . پس آنکه این گبر در ایستاد و هفتصد تن را از سران ایشان بکشت و خواست تا ابوطاهررا و برادرانش را بکشد . ابوطاهر بدانست و او را بحیلتی بکشت وبازمستولی گشت . واگرهمه یاد کنیم که این سگ دراسلام چه‌فسادها و فتنه‌ها کرد این کتاب حمل نکند واین فتنه‌تا روزگار راضی بکشید ودیلمان بروزگار راضی بدرآمدند .

۳۷ـ این قدربدان یاد کرده شد تا خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که مذهب ایشان چیست و برقول و سوگند ایشان اعتماد نیست و بهر وقتی این باطنیان که دست یافته‌اند برمسلمانان و دربلاد اسلام چه فسادها وکارهای زشت کرده‌اند وچه شوم قومی‌اند وچه دشمنی‌اند اسلام و ملك را .

۳۸ ـ ومقنّع مرغزی در بلاد ماوراءالنهر هم در این تاریخ خروج کرد و شریعت بیکبار از قوم خویش برداشت و اول همین مذهب دعوی کرد که باطنیان کنند چنانکه ابوسعید جنابی و ابوسعید مغربی و محمد علوی برقعی و داعیان ایشان کنند . ومقنّع وهردو ابوسعید دریك روزگاربودند وبیکدیگر مکاتبت داشتند . ومقنّع درماوراءالنهر طلسمی بساخت و ازهر کوهی‌مثال ماهی برآورد چنانکه هرروز هم بدان وقت ماه برآمدی چنانکه مردمان‌آن ناحیت بدیدندی . ومدتی درازبرداشت . چون مردمان‌آن ولایت را از دایرهٔ [۱٤۰a] شریعت ومسلمانی بیرون برد وکارش قوی شد دعوی خدایی کرد وخونها ریخته شد وفسادها ظاهر گشت وآن لشکرها از اطراف روی بدو نهادند و آن حربها رفت مسلمانان را با او چند سال که اگر یاد کنیم دوبار چندین مجلّد بباید و

اخبار او و از آن هریکی از این سگان که یاد کردیم کتابی هرچه بزرگتر و ضخیم‌تر مقرمط نبشته . و از حدیث او بدین مقدار از جهت آن یاد کرده شد تا ذکر او ازاین مجموع خالی نباشد .

۳۹ ـ و باطنیان را بهر وقتی که خروج کرده‌اند نامی و لقبی بوده است وبهر شهری و ولایتی بدین جهت ایشان را بنامی دیگر خوانند ولیکن بمعنی همه یکی‌اند . و بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و بقم و کاشان[1] و طبرستان و سبزوار سبعی خوانند و ببغداد و ماوراءالنهر وغزنین قرمطی و بکوفه مبارکی وببصره روندی و برقعی و بری خلفی و بگرگان محمّره و بشام مبیّضه وبمغرب سعیدی و بلحصا وبحرین جنابی و باصفهان باطنی . وایشان خویشتن را تعلیمی خوانند[2] ومانند این . ومقصود ایشان همه آن باشد تاچگونه مسلمانی براندازند و خلق را گمراه کنند و درضلالت اندازند .

۱ ـ کاشان CK ، قاشان N ، — P ۲ ـ خوانند PCK ، — N

فصل چهل و هفتم

اندر خروج خرمه‌دینان خذلهم‌الله

۱ـ وا کنون فصلی‌چند مختصردرباب خرمه‌دینان یاد کند بنده تاخداوند عالم‌خلدالله ملکه رادربارهٔ ایشان نیز دیداری درافتد. بهروقتی که خرمه‌دینان خروج کرده‌اند باطنیان با ایشان یکی شده‌اند و ایشان را قوت داده و هر گاه که باطنیان خروج کنند خرمه‌دینان باایشان یکی شوند و بتن ومال ایشان را قوت دهند که اصل مذهب هردو دردین و درفساد ومعنی یکیست.

۲ـ و درسنهٔ اثنی و ستین [۱٤۰ b] و مأیه درایام مهدی باطنیان گرگان که ایشان راسرخ علم‌خوانند یعنی محمّره، قوتی گرفتند عظیم وباخرمه‌دینان دست یکی کردند و گفتند «ابومسلم زنده است، ماملك بستانیم وبدو بازدهیم.» وپسر ابوالمعرّا نواسهٔ ابومسلم را مقدم خویش کردند و تا بری بیامدند و همه حرامها حلال داشتندی و زنان ایشان بر یکدیگر مباح بودی. پس مهدی باطرافها نامه‌ها نبشت تا با عمربن‌العلا که والی طبرستان بود دست یکی کنند و بحرب ایشان شوند. برفتند و بپراکندند این جمع را. و درآن وقت که هارون‌الرشید بخراسان بود دیگر باره خرمه‌دینان خروج کردند از ناحیت

سپاهان از برندین[1] و کاپله و فابك و از دیگر روستاها . و قومی بسیار از ری و همدان ودشت بیه بیامدند و بآنها پیوستند ، عدد ایشان بیش از صدهزار شد . هارون عبدالله بن مالك را ازخراسان بابیست هزار سوار بجنگ ایشان فرستاد . ایشان ازاو بترسیدند و بجایگاه خویش شدند و بهارون نبشت که «مرا از ابو-دلف نگزیرد[2] .» جواب آمد که «فرمان بردار او باش .» پس هردو دست یکی کردند . و خرمه‌دینان دیگر بار بمشوۀ باطنیان قومی بسیار جمع شدندو دست بفساد و غارت بردند . ابو دلف عجلی و عبدالله ناگاه تاختن بردند و ایشان را غافل یافتند . خلقی بی‌حد از ایشان بکشتند و زن و فرزند ایشان را ببغداد بردند و بمزید بفروختند .

دیگر خروج بابك

۳ - بعد از این چون نه‌سال بر آمد بابك خروج کرد از آذربایگان . اینها قصد کردند که بدو پیوندند . شنیدند که لشکری براه ایشان فرستاده‌اند. بترسیدند [141 a] واز راه باز گشتند و بپراکندند . دیگرپس درسال دویست ودوازده درایام مأمون خرمه‌دینان خروج کردند ازناحیت سپاهان و بریده[3] و کاپله و کره و باطنیان با ایشان پیوستند و فسادها کردند و بآذربایگان شدند و ببابك پیوستند. ومأمون محمدبن‌حمیدطایی‌را بجنگ‌بابك فرستاد[4] تاباخرمه-دینان جنگ کندوفرموده‌بود تااول با زریر بن‌علی بن‌صدقه‌حرب کند که‌اوعاصی شده بود و درکوهستان عراق ولایت می کند وکاروانها می‌زد. برفت و هیچ از خزانۀ[5] مأمون نخواست و بمال خویش لشکر را روان کرد و بجنگ زریر شد و زریر را بگرفت و قوم اورا هلاك کرد و پراکنده کرد . مأمون قزوین و

۱- بریدن N ؛ برندین M ؛ بودن C ؛ برون K ؛ — P ۲- نه‌گزیرد P ؛ بکرنزد N ؛ ناگزیرست K ، ناگزیر بود C ۳- بریده M بریده N ، بویده C ، رونده K ، — P
۴- فرستاد PC ، فرستادند N ۵- خزانۀ PC ، خانۀ N

مراغه و بیشتر از آذربایگان اورا داد. وپس بجنگ بابك رفت ومیان او و بابك شش‌ماه جنگهای عظیم رفت وبآخردر آن جنگ کشته‌شد وبرایشان ظفر نیافت[۱] وکاربابك بالا گرفت وخرمه‌دینان سپاهان را بسپاهان بازفرستاد. ومأمون از کشتن محمدبن حمید سخت دل تنگ شد. در حال عبدالله طاهر را که والی خراسان بود بجنگ بابك نام زد کرد و همهٔ ولایت کوهستان و آذربایگان آنچه گشاده بود بدو داد. عبدالله برخاست و بآذربایگان شد. بابك با او بس نیامد، در دژی[۲] گریخت محکم وجمع خرمه‌دینان بپرا کندند.

٤ ـ دیگر چون سال دویست وهجده درآمد دیگرباره خرمه‌دینان پارس وسپاهان و جملهٔ کوهستان و آذربایگان خروج کردند بدان که مأمون بروم شده بود. و همه بیك شب وعده نهاده بودند و بهمه[۳] شهرها و ولایتها بتدبیر بابك راست آن شب خروج کردند و عاملان شهرها را [۱٤۱b] بکشتند و از مسلمانان بسیار بکشتند و خانه‌ها غارت کردند وفرزندان مسلمانان را ببردگی ببردند. و درپارس مسلمانان جمع شدند و برایشان ظفریافتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند. امادرسپاهان خرمه‌دینان جمع‌شدند بدار وبرندین[٤] وسرایشان مردی بود علی‌بن مزدك، از درشهر بیست هزارمرد عرض کرد و بابرادربکره[۵] شد و ابو دلف غایب بود و برادرش معقل بکره بود. با پانصد سوار مقاومت نتوانست کرد، بگریخت و ببغداد شد. و علی‌بن مزدك کره بگرفت و غارت کرد و هر که یافت ازمسلمانان بکشت و زنان وفرزندان عجلیان را برده کرد و ببرد. وازآنجا بآذربایگان شد تا ببابك پیوندد. و ازهمه جانبی خرمه‌دینان روی ببابك نهادند. ده‌هزار و بیست هزار وپنج هزار می‌شدند و میان کوهستان

۱ـ نیافت C ، یافت N ، — PK   ۲ـ دزیPC ، دز N ، دیهیK   ۳ـ بهمهPC، همه N   ٤ـ بدار وبرندین N ، — PCK   ۵ـ بکره d ، بکوه NC

و آذربایگـان بشهری[1] که آن را شارستانه خوانند گرد آمدند و بابك بایشان پیوست .

۵ ـ معتصم اسحق را با چهل هزار سوار بکارزار ایشان فرستاد و اسحق ناگـاه برسر ایشان شد و جنگ در پیوست وآخر ایشان را بشکست شکستنی سخت . بابك بگریخت و لشکر اسحق شمشیر در نهادند و می‌کشتند . بیرون از زینهاری آنچه دراین یك‌جنگ کشته آمد ازخرمه‌دینان بشمردند ، صدهزار مرد درآمد . وجمعی که قصد سپاهان کرده بودند مقدار ده هزار مرد بـر آمد با برادر علی‌بن مزدك و سرایهای رئیسان شهربرخویشتن بخشید و زن وفرزند با خویشتن آورده بود . امیر اصفهان علی‌بن عیسی غایب بود . قـاضی چغان ـ باکره و[2] رئیسان ومردم شهرواعیان بجنگ ایشان[۱٤۲a] شدند واز سه جانب ایشان درآمدند و ایشان را بشکستند وزنان و فرزندان ایشان را برده کردند و بشهرآوردند و ببندگی می‌داشتند، هرچه بالغ بودند ازپسران گردن بزدند و بچاهها انداختند .

٦ـ بعد از این بشش سال معتصم بشغل خرمه‌دینان پرداخت و افشین را نام زدکرد بکار زار بابك . افشین لشکرها برداشت و روی ببابك نهاد وهرکجا خرمه‌دینی و باطنیی بود بمدد بابك شدند و در جمله دو سال جنگ می‌کردند وچندکارزارهای سخت میان افشین و بابك برفت واز هردوجانب بی‌حد واندازه مردم کشته شد . و عاقبت افشین حیلتی بکرد ، لشکرخویش را بیشتر پراکنده کرد چنانکه در شب تاریك خیمه‌ها برکندند و بدو فرسنگ پس‌تـر شدند و می‌بودند . پس افشین کس ببـابك فرستاد که « مردی خـردمند و پخته را بمن فرست تا با او سخنی چند بگویم که مصلحت ما هر دو اندرآن است . » بـابك

۱ـ بشهری C ، ـــ N ۲ـ چنان باکره وN ، چنان‌باکره وM،چنان باکوه C

مردی را بدو فرستاد . افشین او را گفت «بابك رابگوی هر کاری راعاقبتی باشد ، این سر آدمی گندنا نیست که بار دیگر بروید . مردمان من بیشتر کشته شدند و از ده یکی نمانده است . دانم که از جانب تو همچنین باشد . بیا تا صلحی بکنیم . تو بدین ولایت که داری قناعت کن و بصلاح بنشین تا من[۱] باز گردم واز جهت تو از امیرالمؤمنین فرمان ولایتی بستانم و بفرستم و اگر فرمان نبری[۲] بیا تا بیکبارگی دستی بزنیم تا دولت کرا یاری کند . » رسول از پیش افشین بیرون آمد . از هر جانبی نگاه می کرد تا حد لشکر بدید و آنچه دید همه سبك بار گویی برجناح [۱۴۲b] هزیمت اندی .

۷ـ چون پیش بابك رسید پیغام گفت واند کی لشکر باز نمود و جاسوسان همین خبر آوردند . بر آن اتفاق افتاد که بعد از سه روز جنگ بزرگ بکنند . پس افشین کس بدان لشکرها فرستاد که[۳] « باید که روز مصاف در شب بیایید و بردست راست و چپ مسافت یك فرسنگ و نیم فرسنگ کوهها و دره ها بود ، از پس کوهها و درهها روان و پنهان شوید . چون من بهزیمت بروم واز لشکرها بگذرم مسافتی دور و ایشان بعضی در قفای من ایستند و بعضی بغارت لشکرگاه مشغول شوند شما[٤] از پس کوهها بیرون تازید و راه دره بر ایشان بگیرید تا باز دره نتوان شد ومن رجعت کنم . »

۸ـ پس روز مصاف بابك لشکر از تنگ بیرون آورد ، زیادت از صد هزار سوار و پیاده بود . لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد ازآنچه دیده بودند از لشکرها ، لشکر زیادتی ندیدند . پس جنگ در پیوستند و از هر دو جانب جنگی سخت بکردند و بسیار کس کشته آمد و بوقت زوال افشین بهزیمت رفت

۱ـ من PC ، — N ۲ـ نبری PC ، بری N ۳ـ که P ، می C ، — NK
٤ـ شما PC ، — N

واز لشکرگاه که از یك فرسنگ بگذشت[1] علم‌دار را گفت «علم بدار و بایست.» لشکر هرچه می‌رسیدند می ایستادند. و بابك گفته بود «بغارت مشغول مشوید تا بیکبارگی دل ازافشین ولشکرش فارغ کنیم.» هرچه سوار بود با بابك درقفای افشین می‌شدند و پیاده درلشکرگاه افتادند وبغارت مشغول شدند. بیست هزار سوار خویشتن از پس کوه‌ها از چپ و راست بیرون اوکندند و همه صحرا پیادهٔ خرمه‌دین دیدند. راه دره برایشان بگرفتند و پس شمشیردرنهادند و افشین با بیست هزار سوار رجعت کرد. بابك را ولشکرش‌را درمیان گرفتند و هر چند کوشید بابك راه گریز نیافت. افشین در رسید واو را بگرفت و تا نماز دیگر[۱٤۳a] می‌تاختند ومی کشتند. زیادت از هشتاد هزار مردم خرمه دین کشته‌آمد. و غلامی را با ده هزار سوار و پیاده زیردژ بابك بگذاشت وخود با اسیران وبابك ببغداد شد وبعلامتی بابك را دربغداد بردند.

۹ـ چون چشم معتصم بر بابك افتاد گفت «ای سگ چرا در جهان فتنه انگیختی وچرا چندین هزار مسلمان بکشتی؟» هیچ جواب نداد. فرمود تا هرچهار دست وپایش ببریدند. چون یك دست ببریدند دست دیگردرخون زد ودر روی مالید وهمه روی را ازخون سرخ کرد. معتصم گفت «ای‌سگ باز این چه علم است؟» گفت «در این حکمتی است.» گفتند «آخر بگوی چه حکمت است.» گفت «شما هردو دست وپای من‌بخواهید بریدن وگونهٔ مردم از خون سرخ باشد و چون خون از تن برود روی زرد شود. هرکه را دستها و پایها ببرند خون درتن وی بنماند. من روی خویش بخون سرخ کردم تا چون خون ازتنم بیرون شود نگویند که ازبیم وترس رویش زرد شد.» پس فرمود

۱ـ و از لشکرگاه‌گذشته (؟) که از یك فرسنك N، چون از یك فرسنگی لشکرگاه درگذشت K، از لشکرها کم از یك فرسنك بگذشت C، وچند یک فرسنك برفت وپس P

تا پوست از گاوی با شاخهاش باز کردند و همچنان تازه بیاوردند و بابك را در میان آن پوست گرفتند چنانك هر دو شاخ بر دو بنا گوش آمد . و بدوختند و پوست خشك شد . پس همچنان زنده بردارش نشاندند تا بسختی بمرد .

۱۰- واز اول خروج او تا گرفتن او مجلدی است هرچه بزرگتر و یك جلاد او گرفتار شده بود ، از او پرسیدند که « تو چند کس را کشته ای ؟ » گفت « بابك را چندین مرد جلاد بود ، آنچه من کشته‌ام سی‌وسه هزار مسلمان است بیرون از آنکه دیگر جلادان درجنگها کشته‌اند ازمسلمانان [۱] . »

۱۱- معتصم را سه فتح برآمد که هرسه قوت اسلام بود ، یکی فتح روم ، دوم فتح بابك ، سوم فتح مازیار گبر بطبرستان که اگر از این سه فتح [۱۴۳b] یکی برنیامده بودی اسلام [۲] شده بود .

حکایت

۱۲- روزی معتصم بمجلس شراب نشسته بود وقاضی یحیی بن اکثم حاضر بود. معتصم ازمجلس شراب برخاست ودرحجره‌ای شد وساعتی بود . بیرون آمد وشرابی بخورد و بازبرخاست ودرحجره‌ای دیگرشد وباز برخاست ودرحجره‌ای دیگرشد وساعتی بود . بیرون آمد و درگرمابه شد و غسلی بکرد و سبك بیرون آمد و مصلی خواست و دو رکعت نماز کرد و بمجلس بازآمد . قاضی یحیی را گفت « دانی این چه نماز بود که بکردم ؟ » گفت « نه . » گفت « نماز شکر نعمتی از نعمتهای خدای عزّوجل که مرا امروز بارزانی داشت . » یحیی گفت « یا امیرالمؤمنین آن چه نعمت است ؟ » گفت « دراین ساعت سه دختر را دختری ببردم که هر سه سه دختر سه‌دشمن من بودند ، یکی دختر ملك روم و

۱- مسلمانان P ، مسلمان N ، — CK رسیدی) C ، — P

۲-+ضعیف K ، + تباه B ، (اسلام راخلل

یکی دختر بابك و یکی دختر مازیار گبر.»

***

۱۳ــ ودر ایام واثق دیگر بار خروج کردند خرمه‌دینان در ناحیت سپاهان و فسادها کردند و تا سنهٔ ثلثمایه هجری خروج می کردند و کره را بغارتیدند دیگرباره و خلقی بکشتند و باز مقهور گشتند. و باریزدشاه[۱] خروج کرد و در کوه‌های سپاهان مأوی گرفت و خرمه‌دینان و باطنیان بااو گرد آمدند و کاروانها می‌زدند و دیه‌ها می‌غارتیدند و پیروجوان و کودك طفل را می کشتند. سی‌واند سال فتنهٔ او برداشت و لشکرها بااو هیچ نمی توانستند کردن، عاجز آمدند که کوههای محکم بدست آورده بود. تا بآخر گرفتار شد وسرش در صفاهان درآویختند و بدین فتح بهمه بلاد اسلام بشارت نامه فرستادند. اگر همه یاد کنیم دراز گردد و از هزار جزو جزوی گفته نیاید وهر که خواهدتا برهمه خروجها و فسادهای باطنیان و خرمه‌دینان[a ۱٤٤] واقف شود تاریخ طبری‌و تاریخ اصفاهان وتاریخ خلفای بنی[۲] عباس برخواندتامعلوم گردد.

۱٤ــ اما قاعدهٔ مذهب خرمیّه آن‌است که رنج از تنهای خویش برداشته‌اند آنچه از کارهای دین مسلمانی است چون قیام کردن و نماز گزاردن[۳] و گرفتن روزه و کردن حج و اجتهاد کردن[٤] بادشمنان خدای عزّوجلّ و سرشستن جنابت و حرام داشتن خمر و بجای‌آوردن زهد و پرهیز و هرچه فریضه است از آن[۵] دور بودن، و جوینده‌نیستند هیچ به[٦] شریعت دینی و گرفتن راه ملّت‌مصطفوی. و هر گاه که مجمعی سازند و یا جماعتی بهم شوند ابتدای سخن ایشان آن باشد

---

۱ ــ باریزدشاه N ، بازیزدشاه M ، بازبربادشاه PC ۲ ــ بنی PCK ، — N
۳ــ کزاردن C ، —NPK ٤ ــ اجتهادکردن وN ، جهاد CK ، —P ٥ــ ازآن CK ، — NP
٦ــ به d ، — NPC

که بر کشتن ابومسلم صاحب الدوله دریغ خورند وپیوسته لعنت کنند بر کشندهٔ ابومسلم و صلوات دهند برمهدی بن فیروز پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودك دانا خوانند و بتازی فتی العالم . از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدك و خرمه‌دینان و باطنیان هرسه یکی است و پیوسته آن خواهند تا اسلام را چون بر گیرند . و خویشتن را براست گویی و زاهدی وپرهیزکاری وبمحبّت آل رسول بمسلمانان نمایند تا مردم را صید کنند ، چون قوت گرفتند و مردم بدست آوردند در آن کوشند که امّت محمّد را و دین محمّد را علیه السلام براندازند وبزیان آرند وکافران را برامت محمد علیه السلام بیش از آن رحمت است که ایشان را .

۱۵ ـ و این مقدار از افعال و اقوال ایشان بدان یاد کرده شد که ایشان چاهی می کنند و طبلی می‌زنند دیگربار[1] و کسانی که دعوت ایشان را اجابت کرده‌اند ترتیب کار ایشان می کنند و شغل ایشان می‌سازند ومعونت و[2] هم پشتی یکدیگر می کنند . و خداوند عالم خلدالله ملکه که همهٔ جهان از آن وی‌است [١٤٤ b] و جهانیان بندگان وی‌اند بر جمع کردن مال حریص کرده‌اند و از مستحقان بازمی گیرند و می‌نمایند که این توفیر است . از دامن دریدن و در وصل آستین کردن هرگز پیرهن درست نشود . سخنان بنده آنگاه خداوند عالم را دام‌سلطانه بیادآید که ایشان عزیزان و بزرگان را دراین چاه انداختن گیرند و آواز طبل‌های ایشان بگوشها رسد و شر و فتنهٔ ایشان آشکار شود و دراین رخنه‌بدانند که هرچه بنده گفت راست گفت وهرچه ممکن بود از نصیحت و شفقت دریغ نداشته است و شرط بندگی و هواخواهی بجای‌آورده است‌دولت قاهره را ثبت‌الله ارکانها . ایزد تعالی چشم‌بد ودست بد از روزگار او دور داراد

۱ـ دیگربار N ، دیگریار CM ، — P ۲ـ و C ، — N

و هر گز دشمنان او را بدین مراد و آرزو مرساناد و تا قیامت این درگـاه و بارگـاه و دیوان را بمردان دین آراسته داراد و از هواخواهان دولت خـالی مگرداناد و هروز فتح ملکش بارزانی داراد[۱] .

۱ـ + بمحمد وآله N

فصل چهل و هشتم

اندرخزانه داشتن و تیمار داشتن قاعده و ترتیب آن

۱ ـ پادشاهان را همیشه دو خزینه بوده است یکی خزانهٔ اصل و یکی خزانهٔ خرج ، ومالی که حاصل شدی‌بیشتر بخزانهٔاصل بردندی وکمتر بخزانهٔ خرج . و تاضرورتی نبودی ازآن خزینهٔ اصل خرجی نفرمودندی و اگرچیزی برداشتندی‌بوجه وام برداشتندی وبدل بجای‌باز نهادندی . و چون این اندیشه داشته نیاید هرچه‌درآید در اخراجات‌صرف افتدواگر ناگاه بمالی حاجت‌آید دل مشغولی تولّدکند ودرآن مهمّ تقصیر و تأخیر درآید . و هرمالی که آن در وجه خزانه نهاده بودندی ازدخل ولایت هرگزآن را [a ۱٤٥] تحویل وتبدیل نکردندی تااخراجات بوقت‌خویش می‌رسیدی ودرصلات ومرسومات وتسویغات تقصیر و تأخیر نیفتادی و همیشه خزانه‌آبادان بودی .

حکایت

۲ ـ شنیدم که امیرآلتون تاش راکـه امیر حاجب سلطان محمود بود بخوارزم شاهی نام زدکردند و بخوارزم فرستادند و عبرهٔ خوارزم شصت هزار دینـار بود و جـامگی لشکر[1] آلتون تاش اضعاف این عبره بود . آلتون‌تاش

۱ـ لشکر PC ، — NK

بخوارزم رفت وبعد ازسالی کس بتقاضای مال فرستادند و او معتمدان خویش‌را بغزنین‌فرستاد والتماس کرد که « این شصت هزار دینار حمل‌خوارزم برجامگی لشکر بنده نویسند عوض آنچه از دیوان خواهند دادن . » شمس‌الکفاة احمد حسن میمندی در آن حال وزیر بود . چون نامه بخواند در وقت جواب نبشت که « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، بدان[1] که آلتون‌تاش محمود نتواند بود بهیچ‌حال . مالی که ضمان کرده‌ای بردار و بخزانهٔ سلطان‌آور و پیش ناقد و وزان بنشین و زر تسلیم کن و حجّت بستان و آنگاه جامگی خویش بخواه تا ترا و خیل‌ترا بربست و سیستان برات نویسند. بروید و بستانید و بخوارزم آورید تا فرق باشد میان بنده و خداوند بنده و میان محمود و آلتون‌تاش از بهر آنکه ترتیب کار پادشاه پیداست و اندازهٔ کار لشکر پدید است . و سخن خوارزم شاه باید که بی‌آهو بود و التماسی که کرده است یا بچشم خواری نگریده است بسلطان و یا احمد حسن را غافل و خام‌کار و نادان می‌داند . مارا از کمال عقل و حصافت خوارزم شاه این بدیع آمد وهر که شنید شگفتی نمود . استغفار باید کردن که بنده را با خداوند خویش انبازی جستن در ملك خطری عظیم بود . والسلام . » [١٤٥ b]

۳ــ این نامه بدست یکی سباشی[2] باده غلام بخوارزم فرستاد و شصت‌هزار دینار بیاوردند و بخزانهٔ محمود وزن کردند و عوض آن برات ستدند از دیوان غزنین برولایت بست و سیستان بمازو و پوست انار و پنبه و مانند این.برفتند و بستدند و بفروختند و ازبست شصت هزار دینار بخوارزم بازآوردند .

---

۱ ــ بدان P ، بداند NC ، — K · ۲ــ یکی سباس N ، یکی سو باشی C ، یك سپاهی B ، — PK

***

٤ ـ این یك ترتیب و قاعدهٔ ملك چنین نگاه داشته‌اند تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود و صلاح رعیت و آبادانی خزانه برحال خویش بماند و طمعهای محال از مال سلطان و مال رعیّت بریده شود.[۱]

۱ـ + والله اعلم N

فصل چهل و نهم

اندر جواب دادن و گزاردن شغل‌های متظلمان و انصاف ایشان بدادن

۱ـ همیشه خلقی بسیار از متظلّمان بردرگاه مقیم باشند و هرچند قصّه‌را جواب می‌یابند نمی‌روند و هرغریبی و یا رسولی که بدین درگاه می‌رسد واین فریاد و آشوب می‌بیند چنان می‌پندارد که براین درگاه ظلمی عظیم می‌رود برخلق . این در برایشان در باید بست تا همه حاجتهای شهری و ناحیتی که رعایای آن حاضر باشند جمله کنند و برجای نویسند و پنج تن بیایند بدرگاه و این سخن بگویند و حال باز نمایند و جواب باز شنوند و مثال بستانند که درحال بازگردند تا این مشغله و آشوب بیهوده و فریاد بی‌اصل نباشد .

حکایت

۲ـ گویند یزدجرد شهریار رسول فرستاد بامیرالمؤمنین عمر رضی‌الله‌عنه که « امروز درهمه عالم درگاهی ازدرگاه‌ما انبوه‌تر نیست وخزینه‌ای ازخزینهٔ ما آبادان‌تر نیست و لشکری از لشکر ما بیشتر نیست[1] و چندان آلت وعدت که ماداریم کس ندارد . » جواب داد ، گفت «بلی، درگاه شما انبوه‌است ولیکن

۱ـ ولشکری از ما بیشتر نیست P ، ولشکری از لشکر ما دلیرتر نیست K ؛ — NC

از متظلّمان و خزینهٔ [a ۱٤٦] شما آبادان است ولیکن از مال حرام و لشکر شما بیشتر است ولیکن نافرمان. وچون دولت بسر آمد[1] آلت وعدت سود ندارد واین همه دلیل است بر بی‌دولتی شما و برزوال ملك شما.» وهمچنان بود[2].

***

۳ـ و طریقش آن است که خداوند عالم خلدالله ملکه اول از تن خویش انصاف بدهد تا همگنان منصف شوند و طمع از[3] محال وناواجب ببرند چنانکه سلطان محمود کرد.

حکایت

٤ـ گویند بازرگانی بمظالم آمد بدرگاه سلطان محمود و ازپسرش مسعود تظلّم کرد و بنالید و گفت «مردی بازرگانم و چندگاه است تا اینجا مانده‌ام ومی‌خواهم که بشهر خویش روم. نمی‌توانم رفت که امیر مسعود بشصت هزار دینارازمن کالا[4] وقماشات خریده است وبها نمی‌گزارد. خواهم که امیرمسعود را با من بقاضی‌فرستی.» سلطان محمود از سخن آن بازرگان دل تنگ گشت وپیغامی درشت بمسعود فرستاد و فرمود که «هم درحال خواهم که حق‌وی بوی رساند واگرنه[5] برخیزد وبا او بمجلس حکم حاضر شود تاآنچه از مقتضای شریعت واجب آید برانند.» بازرگان بسرای قاضی رفت و رسول بنزدیك مسعودآمد و پیغام بگزارد. مسعود درماند. خازن راگفت «بنگر تا اندر خزینه از زرنقد چه حاصل‌است.» خزینه‌دار در رفت وبنگریست وآمد وگفت «بیست هزار دینار بیش ندارم.» گفت «بردارید و بنزدیك بازرگان برید و تمامت مال را سه روز زمان خواهید.» ورسول سلطان راگفت «سلطان‌را بگوی

۱ـ دولت رفت CK ، دولت‌آمد N ، وقت درآید P ، بسر d ۲ـ بود cK ، — NP
۳ـ از cK ، — NP ٤ـ کالا PCK ، کالات N ٥ـ ویا نه N ، واگرنی C ، یاPK

که بیست هزار دینار اندر این حال بدادم و تمامت حق وی تا سه روز دیگر برسانم. و من قبا بسته‌ام وموزه پوشیده وبرپای ایستاده تاسلطان چه فرماید.» رسول برفت وباز آمد، گفت «سلطان می‌فرماید که بمجلس قضا رو ویا مال بازرگان بگزار وبحقیقت [۱٤٦b] بدان که روی من نتوانی‌دید تا زربازرگان بتمام وکمال بندهی.» مسعود بیش سخن نیارست افزود وبهرجانب کس فرستاد وازهر کسی قرض خواست. چون نماز دیگرشد شصت هزار دینار ببازرگان رسیده بود. و چون این خبر باطراف عالم برسید بازرگانان از در چین و خطا و مصروعدن روی بغزنین نهادند و هرچه درجهان ظرایف بود بغزنین آوردند.

***

۵ـ و ملوك این زمانه اگر کمتر فرّاش و رکاب دار خویش را فرمایند که «با عمید بلخ و رئیس مرو بمجلس شرع حاضرشو» فرمانش نبرند ودو جو ازاو نیندیشند.

حکایت

٦ـ عامل شهرحمص بعمربن عبدالعزیز نبشت که «دیوار شارستان حمص ویران شده است وآن را عمارتی می‌باید کرد. چه فرماید؟» جواب نبشت که «شارستان حمص را از عدل دیواری کن و راه‌ها را از خوف و ستم پاك کن که حاجت نیست بگل وخشت و سنگ و گچ.»

***

۷ـ و خدای عز وجل داود را علیه‌السلام می فرماید «یا داود انا جعلناك خليفةً فی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالعدل.» معنیش چنین باشد که «ای داود ما ترا خلیفهٔ خویش گردانیدیم برزمین تا بندگان ما را تیمار داری ونگذاری که ازیکی بریکی‌ستم رود وهرسخن که گویی بحق گویی وهرکار که کنی بداد

کنی. » « الیس الله بکاف عبده . »

۸ـ و محمد مصطفی صلی‌الله علیه می‌گوید « من استعمل علی المسلمین عاملاً وهو یعلم ان فی المسلمین من هو خیر منه فقد خان‌الله و رسوله وجمیع المسلمین . » می‌فرماید « نیکان و پارساان را و مردم بسامان را برکارها باید گماشتن تا بندگان خدای را نرنجانند و غم خواری بنمایند [1] و اگرنه چنین کس‌را شغل فرمایند خیانتی باشد که با خدا و با رسول کرده باشد . »

۹ـ واین جهان روزنامهٔ ملکان است . [۱٤۷a] اگرنیك باشند مر ایشان را بنیکی‌یاد کنند و آفرین گویند واگر بد باشند ببدی یاد کنند و نفرین گویند ، چنانکه عنصری گوید :

شعر

هم سمر خواهی شدن گر سازی از گردون سریر
هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر
جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر

۱ـ غم‌خواری بنمایند PC ، وغم وخواری ننمایند N ، وخواری ننمایند K

فصل پنجاهم

اندر نگاه داشتن حساب[1] مال ولایتها و نسق آن

۱ـ حساب مال ولایتها که می‌نویسند و مجموع و خرج پدیدمی‌آرند فایدهٔ این آن است کـه خرجها را تأملی شافی کرده شود ، آنچه روا بود که از او بیفکنند و ندهند قلم بر نهند و اگر در مجموعات گوینده‌ای را سخنی باشد و توفیری نماید سخنش بشنوند و چون آنچه گوید برحقیقتی باشد طلب آن مال کنند[2] تا اگر صورت خللی و تضییع مالی بسته است بدین سبب زایل گردد و از احوال پس از این هیچ پوشیده[3] نماند .

۲ـ اما میانه رفتن پادشاه در معنی مال دنیا و درکارها چنان است که در هرحال منصف باشد و برعادت قدیم و آیین ملکان نیك بروند و سنّت بد ننهند و ببدعت رضا ندهند ، وبرپادشاه فریضه است در تفحّص کردن عمال و معاملات و بدانستن دخل و خرج و نگاه داشتن اموال و ساختن خزینه‌ها و ذخیره‌ها از جهت استظهار و دفع کردن مضرّت خصمان را و نه چنان کف بستن که مردمان براو رقم بخیلی ودنیا دوستی فرو کشند و نه نیزچنان اسراف کردن که مردمان گویند باد دست است ، مال تلف می کند . و بوقت بخشش اندازهٔ هر کسی نگاه

۱ـ + وNC   ۲ـ کنند PCK ، کند N   ۳ـ پوشیده PCK ، —N

دارد ، یکی را که[1] ده دینار زیبد که ببخشد نباید کـه او را صد دینار بخشد و آن را که صد دینار باید داد اورا هزار دینار نباید که دهد،مرتبت معروفان را [۱٤۷b] زیان دارد و دیگر مردمان گویند که قدر و مرتبهٔ هر کس نمی‌داند وحق‌خدمتکاران و هنرمندان نمی‌شناسد و بی‌سببی دل آزرده[2] شوند و در خدمت کاهلی کنند .

۳ـ ودیگر باخصمان‌جنگ چنان کند که‌آشتی‌را جای‌بماند وآشتی‌چنان کند که‌جنگ‌را باز گذارد و بادوست ودشمن‌چنان‌پیوندد که‌تواند گسست‌وچنان گسلد که تواند پیوست ، وشراب مستی را نخورد ونه[3] همواره خوش باشد و نه بیکبار ترش‌روی ، چون یك چندی بشکار وبتماشا وشراب مشغول باشد گاه گاه نیز بشکر و صدقه و نماز شب و روزه و بخیرات مشغول گردد تا هردو جهان دارد . و در همه کارها میـانه‌رو باید کـه باشد کـه پیغامبر علیه‌السلام گفت « خیرالامور اوسطها » یعنی « درکارها میانه‌رو باشید که ستوده‌تر است . » و در هرکاری نصیب خدای تعالی نگاه دارد تا بر او وبال نشود ودر فرمانهای‌حق‌ـ تعالی و درکارهای دین‌مجتهد باشدو بحرص ورغبت‌قیام‌نماید تا ایزدتعالی مهمّات دینی‌ودنیاوی‌او کفایت کند ومرادهای دوجهان بدهد وبهمه‌آروزهایش‌رساند .[4]

***

تمام شد

بعون‌الله تعالی و حسن توفیقه فی منتصف ماه شوال سنة ثلاث و سبعین و ستمایة علی یدی العبدالضعیف الفقیرالمذنب المقر بذنبه‌المحتاج الی رحمة‌الله تعالی حسین‌بن زکریابن الحاجی حسین الدهستانی غفرالله له و لوالدیه و لجمیع المؤمنین الی یوم‌القیامة و صلی‌الله علی سیدنا خاتم النبیین محمد المصطفی و علی آله اجمعین و اصحابه و اتباعه و سلم علیهم تسلیماً کثیراً . متع‌الله لصاحبه بحق محمد و آله والحمدلله .

---

۱ ـ که CK ؛ — NP ۲ ـ ازرده CK ، ازر N ؛ — P ۳ ـ نه K ؛ — NP
٤ـ + والله اعلم بصواب والیه یرجع‌الماب N

← AltFM

[حواشی و توضیحات]

ص۱٤ س۵ **شناختن** ـ درنسخهٔ N وبیشتر نسخه‌های دیگر نوشته شده است «شناختن» ولی باید درنظر داشت که شاید «ساختن» درست‌باشد. همین اشتباه میان شناختن وساختن درناشی است از علامتی یا زینتی که در نسخه‌های بسیار کهن برروی س بی نقطه گذارده می‌شد درعنوان فصل سی ودوم روی داده است در موردی که نسخهٔ N در فهرست ابواب (ص۷) ساختن و درخود متن (ص۱٦۵) شناختن دارد.

ص۱٦ س۱۲ **گویند عبدالله بن عمر** ـ ایـن حکایت را سنائی در باب هشتم حدیقةالحقیقه بنظم آورده است.

ص۱۹ س۵ **و شنودم‌که یکی ازملوك بگوش‌گران‌تر بوده‌است** ـ با مطالب عیون‌ـ الاخبار ج۲ ص ۳۳۵ مقایسه شود. این داستان درجوامع الحکایات و نصیحةالملوك ص۱٦ س٦ تا ۱٤ هست ودرآن کتابها آنرا مردی زاهد از پادشاه چین برای خلیفه نقل می‌کند.

ص۲٤ س۱ **مهدیه** ـ «غرض مصنف از مهدیه به‌اقرب احتمالات وبسیاق‌روایت این حکایت‌که‌گوید یعقوب بن لیث در بیعت اسمعیلیان شده بود، همان پای‌تخت علویان فاطمی است‌که در ولایت افریقیه (تونس حالیه) واقع بوده وآنرا اولین خلیفهٔ فاطمی یعنی عبیدالله المهدی در سال ۳۰۳ هجری بنا نموده بود. نسبت اینکه یعقوب لیث در موقع نزاع خود بامعتمد خلیفه یعنی در حدود ۲٦۲ میخواسته است مخالف خلیفه را از مهدیه‌که هنوز بنا نشده بود بیاورد و بجای او بنشاند یکی دیگر از اغلاط تاریخی مؤلف است واین نیز

خود دلیلی است بربی‌اساس بودن نسبت اسمعیلی بیعقوب و گرویدن او باین مذهب.» (عباس اقبال)

ص۲۸ س۱۲ **بدنیا غره نشد** ـ «سراسر این حکایت بافسانه بیشتر شبیه است تابواقعه‌ای تاریخی. ظاهراً آنرا باین قصد ساخته‌اند که هم مقامی برمقامات عدالت و دینداری اسمعیل که دست نشاندهٔ مطیع خلفا بود بیفزایند و هم عاقبت عصیان برخلیفهٔ زمان راکه بزعم اهل سنت در حکم خروج برخدا و رسول بوده است‌برسانند. در تواریخ معتبر چنین آمده است‌که اسمعیل برای رها کردن عمرو از او بیست بار هزار هزار درم خواست و عاقبت بنصف این مبلغ راضی شد و چون کسان عمرو از سیستان این مبلغ را نفرستادند عمرو همچنان دربند ماند و اسمعیل که در برانداختن عمرو با خلیفه دست یکی داشت اورا در سمرقند تسلیم گماشتگان خلیفه‌کرد.» (عباس اقبال)

بخش اخیر این داستان آنجاکه اسمعیل در برابر گنجهای‌صفاریان دچار وسوسه می‌شود در نصیحة‌الملوك ص ٦٢ س۸ تا ص٦۳س۷ (ونیز در جوامع‌الحکایات و تاریخ گزیده) هست. اگر چنانکه‌عباس اقبال گفته است نظام‌الملك این داستان را ساخته باشد، احتمال این‌که غزالی آنرا از منبع دیگری‌گرفته باشد اندك است و درواقع نیز غزالی در نصیحة‌الملوك می‌گوید «هم از اسمعیل سامانی‌روایت کردند اندر کتاب سیرالملوك» گو اینکه نام نویسندهٔ سیرالملوك را یاد نکرده است اما بنظر من آشکارست که مقصود وی همانا سیرالملوك نظام‌الملك بوده است.

ص۳۱ س١٤ **چنین گویند بهرام‌گور را وزیری بود** ـ در نصیحة‌الملوك ص۸۲ س۱۸ این داستان بااختصار بسیار نقل شده و به گشتاسب نسبت داده شده است. در جوامع‌الحکایات دوبار نقل شده است یك‌بار به بهرام گور نسبت داده شده و باردیگر به گشتاسب.

ص۳٤ س۷ **هرکه بنام فریفته شود بنان درماند و هرکه نهان خیانت کند بجامه اندر ماند** ـ نیمهٔ دوم این مثل که در نصیحة‌الملوك پیدا نیست معنای قانع‌کننده ندارد. در اینجا نصیحة‌الملوك عبارت زیر راکه شاید متن مارا روشن کند دربردارد:

«و روزنامه بخواست سرتاسر روزنامه همه شفاعت راست روشن

دید . مثل زد که هرکه بنام فریفته شود بنان درماند . بفرمود تا او را بردار کردند و این حکایت بیادگارنامه‌ها اندر است . و شاعر گفته است :

بنام نیك تو خواجه فریفته نشوم
که نام نیك تو دامست وزرق مرنانرا
کسی که دام کند نام نیك از پی نان
یقین بدان تو که دامست نانش مرجانرا»

براساس این ابیات متن را تصحیح کردم .

درنصیحة‌الملوك داستان بهمین‌جا پایان‌می‌یابد . شایددریادگارنامه‌ها داستان نیز بهمین‌جا پایان می‌پذیرفته است و دنبالهٔ آن ساختهٔ نظام‌الملك است که ازعبارت «روزنامه‌های‌بازداشتگان» الهام‌گرفته و ساخته است .

ص۳۹ س۶ **من از این مرد بجان ناایمنم** ـ در چاپ اول بجای «ناایمنم» بپیروی از خلخالی «آمده‌ام» را در متن گذاشتم و فرض کردم که «آمده» از اشتباه کاتبان بتدریج به «ایمن» و بعد به «ناایمن» تبدیل شده. ولی باآنکه هنوز «آمده» بسیاق و مفهوم عبارت مناسب می‌نماید (با عبارت ص ۸۹ س۸ مقایسه‌کنید) از گواهی نسخهٔ N نمی‌شود صرف‌نظر کرد .

ص۵۱ س۵ **اورا ... ندارد** ـ بنظر می‌رسدکه استعمال «ندارد» بجای «نیست» که از نظر دستور زبان منتظر است یك سهو حافظهٔ نویسنده می‌باشد .

ص۵۱ س۱۸ **توبره‌ای کاه و مرغی و دسته‌ای تره** ـ این عبارت هم که مفهوم آن اجناس پیش‌پا افتاده وبی‌اهمیت هستند مانند تکیه‌کلام تکرارشده و خود دلیل دیگری است بریکسان بودن انشای کتاب و یکی بودن نویسنده : عبارات ص۸۵ س۱۱ وص۹۵ وس۷ وص۱۵۳ س۱۹ را با این مقایسه کنید .

ص۵۷ س۵ **چنین گویند که رسم ملکان عالم عجم چنان بوده است** ـ این عبارت را باعبارت ص ۹۱ س۹ نصیحة‌الملوك مقایسه کنید . لغات عبارت هردو یکسانت .

ص۵۸ س۲ **وکفران نعمت‌آرند** ـ این عبارت و عبارت جمله‌های بعدی تاآنجا که گوید «ملك از آن خانه تحویل‌کند» در نصیحة‌الملوك هیچ

مشابهی ندارد . این عبارت آشکارا عبارتهای جمله‌های مندرج در فصل اول کتاب را بخاطر می‌آورد و حاکی از آنست‌که نظام‌الملك آنها را برمواردی‌که از یك کتاب پیشین گرفته است افزوده . بنابرین شاید بتوان گفت که غزالی این داستان را از سیرالملوك نگرفته است .

ص۵۸ س۱۶ **یزدجرد روش‌های پدران‌را بگردانید** ــ این‌داستان یزدجرد بزهکار در نصیحة‌الملوك نیز آمده است و در عبارات و جمله‌بندی با سیرالملوك شباهتهای بسیار دارد . متن همین داستان که در فارسنامه ص ۷٤ آمده است بااین متن تفاوت بیشتری دارد . عباس اقبال این داستان را از متنی‌که بکوشش او چاپ شده‌است حذف کرده ، زیرا بگفتهٔ او «هیچ صحت تاریخی ندارد». اما این عمل ایشان دارای دقت زیاد بنظر میرسد ، زیرا خود ایشان هم نوشته‌اندکه این کتاب دارای نادرستیها و اشتباهات تاریخی فراوانست .

ص۵۹ س۹ **ابو دوانیق** ــ ابو دوانیق کنیهٔ المنصور خلیفهٔ دوم عباسی بود . تاریخ گزیده می‌گوید : چون در بخل مبالغه نمودی او را ابودوانق خواندند .

ص٦٤ س۵ **ابوعلی دقاق روزی بنزدیك امیر ابوعلی الیاس اندرآمد** ــ عین این داستان در نصیحة‌الملوك ص ٤٦ س١٦ آمده است . ابوعلی حسن ابن محمد الدقاق از عرفای بنام قرن چهارم بود . رجوع کنید به کشف‌المحجوب ص ۱٦۲ و تذکرةاولالیا ج۲ ص ۱۷۸ . بنظر می‌رسدکه مؤلف این داستان ابوعلی محمدبن الیاس را که امیر کرمان بود و در سال ۲۵٦ فوت کرده با امیر ابوعلی‌بن ابی‌الحسن سیمجوری که در سال ۳۷۸ از طرف نوح‌بن منصور سامانی به سپهسالاری و امارت خراسان منصوب شده اشتباه کرده است . در فصل ۱۰ این کتاب (ص۸۷ س۸) باردیگر به ابوعلی الیاس اشاره می‌کند . در این مورد او را امیر کرمان و همزمان سلطان محمود غزنوی نوشته است که این نیز یکی دیگر از امور غیرممکن است .

ص٦۵ س۱۹ **درخبر است** ــ این بند نیز در نصیحة‌الملوك ص ۷۹ س ۲۰آمده است .

ص۶۶ س۶ **فضیل‌بن عیاض گفتی** ـ این سخن فضیل‌بن عیاض و حدیث‌نبوی که در بند۷آمده است هردو در نصیحة‌الملوك ص ۸۴ س۴ تقریباً باهمین الفاظ و لغات آمده است . برای شرح حال فضیل‌بن عیاض رجوع کنید به کشف‌المحجوب ص ۹۷ و تذکرة‌الاولیا ج۱ ص۷۴ .

ص۷۰ س۱۳ **ازاین حال که در وی هستی در نمانی** ـ درستی این جمله قابل تردید است ولی مفهومش شاید متشابه باشد با عبارت ص۷۱س۸ «از این بتر نشود که هست .»

ص۷۲ س۳ **ومن بتعجب فرو مانده بودم** ـ تبدیل ضمیر به اول شخص دراینجا غیرمنتظر و شگفت‌انگیز است .

ص۷۵ س۱۱ **اگر این زن را بیرون فرستی** ـ بعد از این عبارت کلمهٔ «فبها» باید فهمیده شود که معمولا در اینچنین موارد نوشته نمی‌شود .

ص۷۷ س۱۸ **تاآن مرد را از بند ایشان نیاوردم** ـ چنانکه در تاریخ گزیده آمده است معتصم بغزای رومیان رفت تا یك زن مسلمان گرفتار را رهایی بخشد و در جنگ کامیاب شد . اگر در اینجا برهایی یك زن اشاره می‌شد مناسب‌تر بود ولی در همهٔ نسخه‌های خطی مرد ضبط شده است .

ص۸۰ س۱۶ **سفیان ثوری گوید** ـ این نقل قول در نصیحة‌الملوك ص ۸۶ س۷ آمده است .

ص۸۰ س۱۸ **اردشیر گوید**

ص۸۱ س۱ **عمر گوید** ـ هردوی این عبارتها باهم‌دیگر در نصیحة‌الملوك ص۸۵ س۴ وص۸۵ س۸ با اندك تفاوت آمده است .

ص۸۲ س۴ **چنین گویند که در روزگار عمربن عبدالعزیز** ـ این حکایت را با مطالب ص ۵۹ س۱۸ نصیحة‌الملوك مقایسه کنید .

ص۸۵ س۹ **صاحب برید** ـ رجوع کنید به نوروزنامه ص۱۳ س۱۳ .

ص۸۷ س۸ **ابوعلی الیاس** ـ ر.ك. حاشیهٔ ص۶۴ س۵ .

ص۸۷ س۹ **تیز** ـ نام شهر تیز را که یکی از بندرهای مکران بوده می‌توان اینجا خواند زیرا که پایین در ص ۹۰ س ۲ واضحاً «تیز» آمده است . ر.ك. حدودالعالم ص ۱۲۴ س ۱۶ ، مسالك و ممالك ص۱۵۲ س۵ .

ص۸۸ س۱۸ **دیرگچی** ـ رجوع کنید به المعجم ص ۱۶۹ س۶ ـ «در قدیم گنبد را بزبان پهلوی دیر می‌خوانده‌اند از بهر آنکه در بعضی از کتب مسالك دیده‌ام که منزلی که از طرف اصفهان برصوب ری هست

و آنر دیر گچین می‌خوانند گنبدی مجصص بوده است .»

ص۸۹ س۳ **دریابار** – بقول فرهنگ Steingass این نام بساحل لارستان و کرمان مربوط است ولی اینچنین مطلبی را در هیچ یکی از کتابهای جغرافیانویسان پیدا نکرده‌ام .

ص۹٤ س۸ **و بعضی از ایشان ... براند** – بااینکه این کلمات تنها در نسخهٔ C دیده می‌شود بنظر می‌رسد که برای تکمیل عبارت لازم می‌باشد .

ص۹۵ س۹ **الا آل سلجوق** – مقایسه کنید با چهار مقاله ص ۲٤ س۱ تا ٤ : «چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و از مجاری احوال ومعالی آثار ملوك بی‌خبر ، بیشتر ازرسوم پادشاهی بروزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات ملك منطمس گشت . یکی از آن دیوان برید است . باقی برین قیاس توان کرد .»

ص۹۵ س۱۲ **ابوالفضل سگزی** – ابوالفضل نصربن احمد امیر سیستان بود و در ٤٦۵ هـ . درگذشت. رجوع کنید بتاریخ سیستان ص۳۸۱–۳۸۳

ص۹۸ س۱٤ **چنین گویندکه پرویز بهرام‌چوبین‌را** – این داستان‌درنصیحة‌الملوك ص ۸٤ س۹ باشواهدی آمده است که کافی است برای اثبات این که یا غزالی این را از این کتاب گرفته است یاهردو از یك منبع واحدگرفته‌اند. اماشگفت‌آنکه‌اشخاص‌این‌داستان درنصیحة‌الملوك بجای پرویز و بهرام چوبین ، عمرولیث و «یکی از خویشان او» ابوجعفر زیدویه هستند . این احتمال در میان هست که نظام‌الملك و غزالی این داستان را هریك جداگانه از یك مأخذ مشترك گرفته باشند و نظام‌الملك نامها را تنها برای آنکه اشخاص نام‌آورتری‌را آورده باشد تغییر داده است .

ص۹۹ س۹ **پرویز گفت «دوفرمانده در یك شهر چون نیکو آید ؟»** – این‌جمله در هیچ‌یکی از قدیمترین نسخه‌ها پیدا نیست ولی برای تکمیل فحوای عبارت بسیار لازم می‌نماید .

ص۱۱۲س۸ **و سلطان محمود را** – این داستان در جوامع الحکایات آمده است اما در آنجا بجای نام سلطان محمود نام معتضد خلیفهٔ عباسی مندرجست .

ص۱۲۵س۸ **نیزه‌های‌رمح** – باوجود گواهی نسخهٔ N نباید از خواندن کلمهٔ خطی که نسخه‌های دیگر دارند صرف‌نظر کرد چه ممکن است آن درست باشد . نزهة‌القلوب ص۲۵۳ س۱۲ می‌گوید: «خطجزیره‌ای

بدریای فارس نزدیك هند ، در زمان سابق آن جزیره و قطیف و لحسا از حساب بحرین بوده است ، اردشیر بابکان برآن جزیره شهری ساخت ، نیزهٔ خطی از آنجا آورند .» و فارس‌نامه ص ٦٠ س ٢٠ می‌گوید : « (اردشیر بناکرد) شهری ببحرین کی آنرا خط خوانند و نیزهٔ خطی از آنجا خیزد .» باوجود قول‌نزهةالقلوب که خط جزیره‌ای بوده من گمان می‌کنم که خط همان دهی است که امروز در ساحل عمان وجود دارد چند کیلومتر بطرف مشرق از راس‌الخیمه بپایهٔ کوههای جبل اخضر واقع شده .

ص۱۳۱س۱ **انگشتری در انگشت راست کرده** ــ از متن چنین برمی‌آید که نظام‌الملك را رافضی تصور کرده‌اند زیرا که انگشتری بدست راست‌داشته‌است. ر.ك. به‌سفینةالبحارذیل خاتم (التختم‌بالیمین).

ص۱۳۱س۵ **چکلیان** ــ بقول محمود کاشغری (دیوان لغات الترك ج۱ ص۳۳۰) ترکمانان سلجوقی همه ترکان شرقی را جکل می‌نامیدند . شاعران هم مردم جکل را بزیبایی ستوده‌اند . ر.ك. دیوان عطار .

ص۱۳۲س٦ **اندر ساخته داشتن علفها** ــ با عبارت راحت‌الصدور ص ۱۳۱ س۱ مقایسه کنید ـ «ولشکری که همواره ملازم رکاب بودند و اسامی ایشان در جراياد دیوان مثبت بود چهل و شش هزار سوار بودند و اقطاعات ایشان در بلاد ممالك پراگنده بودی تابهرطرف که رسیدندی ایشانرا علوفه و نفقات معد بودی .»

ص۱٤۰س۵ **تاحاجت می‌افتد بهروقت تیرانداختن** ــ با دریافتن این که تیر انداختن کنایه‌ایست بمعنی سقط گفتن ابهام و اشکال قبلی از این عبارت برداشته شد .

ص۱٤۱س۱ **ترتیب غلامان سرای** ــ «تربیت» بجای «ترتیب» از نظر مضمون بندهای بعد اصلاح مناسبی می‌نماید . ولی همه نسخه‌ها بغیر از نسخهٔ N «ترتیب» دارند و عبارت نسخهٔ N با اینکه بسبب فقدان نقطه‌ها قطعی نیست کمی به «ترتیب» نزدیك‌تر است .

ص۱٤۱س۱۵ **گنزی** ــ شکل این ترکیب حدسی است ولی مبنی برآن است که کتاب نسخه‌های بعدیKBاسم شهر گنجه را می‌شناختند و جغرافیانویسان عزب این اسم را جنزه می‌نوشتند . گنزی نیز بتلفظ امروزهٔ آذربایجانیها نزدیك است .

ص۱٤٤س۱٤ **امیر خراسان نوح‌بن نصر** ــ این دخالت الپتکین در مسئلهٔ‌جانشینی

سامانیان بهنگام مرگ عبدالملك بن نوح روی‌داد نه‌پس ازدرگذشت نوح‌بن نصر . ر.ك. ترکستان بارتلد ص۲۵۰ ح٤ و نیز در فصل ٤۰ بند ۳۲ و فصل ٤٦ بند ۲۲ مؤلف نام عبدالملك را در شمار سامانیان نیاورده است .

ص۱۵۰س۹ **امیری را** — در زین‌الاخبار ص۳۳ س۱٦ نام این امیر را «ببداح» نوشته است که شاید یکی باشد با نامی‌که دراین کتاب(سیرالملوك) ص ۲۹۹ س۱۵ بصورت «بنداج» مندرج است . در تاریخ بخارا ص ۹۷ نام او «اشعث بن محمد» ذکر شده است .

ص۱۵۲س۳ **تاکه با پیوست** — نسخهٔ N در این مورد ناخواناست . این کلمات یك خواندن محتمل تواند بود .

ص۱۵۳س۱۲ **بگریخت و پیش خسرشد** — در نتیجهٔ بازیافت کلمات «پیش‌خسر» که متأسفانه قبل از چاپ کردن متن بفکر من نگذشت کلمات «امیر غزنین» در اینجا نامناسب شد و فعلاً در نسخه‌های جدیدترKB دیده نمی‌شود . بنابراین آنها را حذف کردم بفرض اینکه آنها بغلط اضافه شده باشند و آنهارا بجای اصلی که آن‌دو سطر پایین است پس گردانیدم . بااین اصلاح عبارت همهٔ این بند بیشتر مقبول شده ولی هنوز با شرحی که در طبقات ناصری طبقهٔ یازدهم داده شده مطابقت ندارد . بنظر می‌رسد که نظام‌الملك حکایت الپتکین را با ماجرای یکی از جانشینان او پیریتکین اشتباه کرده است . از متن ما چنان برمی‌آید که لویك در اثنای محاصره بداخل ارگ شهر گریخت ولی بنابر روایتی دیگر او بشاه کابل پناه برد . ر.ك. سلطان محمود ص۲۵—۲۷ .

ص۱۵۵س۱۲ **والپتکین ... روی بشاه هندوستان نهاد** — از جزئیاتی که با آن نظام‌الملك شرح خودرا آراسته است واضح است که این‌مسافرت بهندوستان همان است که سبکتگین با شرکت محمود در حدود سال ۳۷٦ بآن اقدام کرد . ر.ك. سلطان محمود ص۲۹ . یا منابعی که ازآن نظام‌الملك استفاده کرده ناقص بوده و یا او عملا در تاریخ تحریفی آورده است . تنها تاریخ گزیده که سیرالملوك یکی ازمنابع آن بوده است ازاین شرح متابعت نموده .

ص۱۵٦س۳ **آخر برآن قرار افتاد که شاه هند گفت** — با عبارت ص ۲۷٤ س۲۱ مقاسه کنید «عاقبت برآن قرار افتاد که نوشیروان مر پدر را

گفت .» بنظر من تکرار اینچنین عبارت گواهی برواحد بودن‌مؤلف کتاب می‌دهد .

ص۱۶۷س۱۲ **دستاری** ـ کلمهٔ «برکانی» (ترکانی ، برکانی؟) که نسخهٔ N اینجا دربردارد بسیار شایان توجه است ولی‌نتوانسته‌ام آنرا تشخیص دهم .

ص۱۷۰س۱۲ **در این حال که ما بسمرقند و اوزگند رفتیم** ـ سلطان ملکشاه در دوران پادشاهی خویش دوبار در سال ٤٧١ و در سال ٤٨١ این حدود را بازدید کرد . ر.ك. راحة‌الصدور ص ۱۲۸ س٥ وص۱۲۹ س.۱ . ظاهراً اینجا بمسافرت اول اشاره می‌شود .

ص۱۷۲س٤ **اگر اورا هلاك کنم** ـ البته این کلمات دارای اشکالی هستند ولی بدون اثبات قوی نباید متن آسانتر نسخه‌های PC قبول کرد .

ص۱۷۳س٤ **جوانمردی ازکارها بهتر است** ـ بیت اول این دوبیتی که اینجا بعنصری نسبت داده شده در پندنامهٔ نوشیروان اثر بدایعی بلخی دیده می‌شود که آنجا بیت قبل ازآن بقرار زیر است :

نگه کن که شاعر چه گوید همی وزین خوب گفتن چه جوید همی

ر.ك. تاریخ ادبیات صفا ج۱ ص٤٢٦ س۱ .

ص۱۷٥س۱۰ **هزار دینار** ـ نصیحة‌الملوك ص۱۰۷ س٥ دو داستان بیان میکند که پادشاه باید هرگز کمتر از یك هزار درم عطا نکند که مبادا اورا «حقیر همت» پندارند . عجیب است که نسخهٔ N سه بار «هزار دینار» و فقط یك‌بار در سخن پیر مرد «هزار درم» ضبط کرده است در حالی‌که نسخه‌های دیگر در سراسر حکایت «هزار درم» دارند .

ص۱۷٦س۲ **مامون روزی بمظالم نشسته بود** ـ این داستان تقریباً با همین عبارات و لغات در نصیحة‌الملوك ص۸۷ س۸ آمده است .

ص۱۷۸س۱۲ **دانشمندی بود بشهر هراة** ـ مرحوم عباس اقبال بجای آورده است که این اشاره است به عبدالله بن محمد انصاری (۳۹٦ ـ ٤۸۱ه) و از آنجاکه نظام‌الملك بااو میانهٔ خوبی نداشت از آوردن نام او خودداری کرده است . ر.ك. بمقالهٔ محمد قزوینی درحواشی ص ٨٤ س آخر چهار مقاله .

ص۱۷۸س۱۳ **مکرگی** ـ اسم «بکرك» که در نسخهٔ P (نکرك) و در راحة‌الصدور ص ۱۱۷ س ۳ ضبط شده است و قبلا درست می‌نمود حالا مورد

شبهت گردید .

ص۱۸۱س۱۶ **مامون خلیفه** ـ این داستان در جوامع‌الحکایات آمده است و در آنجا می‌گوید که از تاریخ آل‌عباس نقل کرده است . در ص ۳۱۹ س ۱۲ این کتاب از «تاریخ خلفای بنی‌عباس» نام برده شده است.

ص۱۸۵س۸ **گویی همه شب فریشته‌کشتستی** ـ بمعنی آنستکه «پنداری در سراسر شب ملائك کشته است .» با آنکه این مفهوم شگفت بنظر میرسد از نظر تداعی معانی عین همان مفهومی است که در راحةالصدور ص ۵۰۹ نقل شده است که : «عوانان و زبانیهٔ دوزخ را ...» «ملك‌الموت و عوانان اورا ...» در واقع امیر حرس را بایکی از زبانیهٔ دوزخ برابر نهاده است .

ص۱۸۹س۴ **بهر وقتی حادثه‌ای آسمانی پدیدار آید** ـ این کلمات لحن نیمهٔدوم کتاب را که در آن مؤلف از اندیشناکی و هراسهای خویش و آژیرهای قضای آسمانی سخن می‌دارد ، مشخص می‌گرداند .

در هنگامی که نویسندهٔ کتاب شاید پس از گذشت سالها باردیگر خامه بدست می‌گیرد همان لغات و عبارات فصل اول کتاب به خاطرش می‌رسدکه : «آشوب و فتنه ...» «شمشیرهای مختلف ...» «ایزد تعالی پادشاهی پدید آورد ...» «چشم بد ...» همهٔ این نکات بروشنی مطالب مقدمهٔ کتاب را که در آن گفته است نخست ۳۹ فصل نوشته شد و آنگاه یازده فصل دیگر برآن افزوده شد تأیید می‌کند .

ص۱۹۰س۱۸ **و نگذاشته‌اند که ضایع و محروم و مرحوم بوده‌اند** ـ در چاپ اول پشتیبانی متن زیر استدلال کردم : «و نگذاشته که ایشان ضایع و محروم باشند و از روزگار و دولت خویش برآیند . از بهر کفاف ...» این متن را اکنون نمیشود موجه دانست ولی هنوز گمان می‌کنم که اینجا اغتشاشی روی داده است ، و ضبط کلمهٔ بی‌معنی «مرحوم» ازاعتبار نسخهٔ N می‌کاهد .

ص۱۹۳س۲۰ **بدخشان** ـ بعضی از جغرافیانویسان ذکر کرده‌اند که بدستور زبیده زن هارون‌الرشید رباطی در بدخشان ساخته شد . ر.ك. ترکستان بارتلد ص ۶۶ ح۳ .

ص۱۹۴س۱ **در مقابلهٔ ژاشت و وامرونکیج** ـ ژاشت بدون شك درست است نه راشت . ر.ك. حدودالعالم ص ۱۲۰ س۱ وزین‌الاخبار ص ۲۷

س۱۷ . بااینکه درنام مبهم «وامرونکج» نام کوههای فامر یا پامررا می‌توان تشخیص داد فعلا نسخهٔ N «وا» دارد نه «فا» . شاید این نام مثلا شکل «وامرون‌گنج» را داشته است .

ص۱۹٤س۹ **زیدبن اسلم گفت : شبی امیرالمؤمنین عمر** ـ این داستان بطور خلاصه‌تر و باتشابه بعضی از الفاظ در نصیحةالملوك ص ٥۱ س۱ آمده است . در جوامع‌الحکایات نیز آمده است و در این کتاب وجه تشابه آن با سیرالملوك بیشتر است .

ص۲۰٤س۲ **کنری** ـ کنری یا کبری معلوم نشد که چه بوده است .

ص۲۱٦س٥ **قم و کاشان و آبه و ری** ـ ر.ك. راحةالصدور ص ۳۰ س ۲۰ «خرابی جهان از آن خاست که عوانان و غمازان و بددینان ظالم زبان در ایمهٔ دین دراز کردند و ایشانرا متهم کردند و تعصب و حسد در میان ایمه ظاهر شد و عوانان بددین از قم و کاشان وآبه و طبرش و ری و فراهان و نواحی قزوین و ابهر و زنگان جمله رافضی یا اشعری در لشکر سلطان افتادند و فرا امرا و سلاطین نمودند که ما از بهر شما توفیر می‌آوریم ، ظلم‌را نام توفیر برنهادند و خون و مال مسلمانان را بناواجب ریختن و ستدن منفعت خواندند و بدین بهانه ملك با دست گرفتند و قلم ظلم در مساجد و مدارس کشیدند و آب علما ببردند .» قسمت فوق با اصول استدلالهای نظام‌الملك سازش فوق‌العاده دارد .

ص۲۱۸س۱۸ **خواجه امام مشطب و قاضی لوکر** ـ ابوالمظفر مشطب‌بن محمد فرغانی که در سال ٤۸٦ فوت کرده است یکی از فقهای معروف حنفی آن زمان بوده است . قاضی لوکر معلوم نشدکه‌کی بوده‌است.

ص۲۱۹س۱٦ **یعنی شکستگی** ـ این کلمات که تنها در نسخهٔ N وجود دارد عجیب و نامناسب بنظر می‌رسد .

ص۲۲۱س۲۱ **در این معنی خبر وآیت قرآن بسیار است** ـ مکالمه و مناظرهٔ ساختگی منسوب به امام مشطب و قاضی لوکر اینجا قطع می‌شود و از بند ۱٦ نویسنده داستان دیگری را در پیش کشیده است بی‌آنکه داستان اردم را تمام‌کند و آخر در بند ۱۷ آنرا ناگهان بپایان رسانیده است .

ص۲۲۲س۱۹ **حکیم** ـ محتمل است این نام اشاره‌ای باشد بحکیم موصلی که بگفتهٔ نویسندهٔ چهار مقاله (م۳ حکایت ٦) «از طبقهٔ منجمان بود

در نشاپور و خدمت خواجهٔ بزرگ نظام‌الملك طوسی کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی و رای و تدبیر از اوخواستی.»

ص۲۲۳س۱۵ **یکی که فساد ملك می‌جوید ... بنده دانست که سخن کیست** ــ بسیار محتمل است که این اشاره‌ای باشد بتاج‌الملك و حامی او ترکان خاتون . ر.ك. راحة‌الصدور ص ۱۳۳ س۱۳ و بافصل ۴۳ بند۳ مقایسه‌کنید .

ص۲۳۴س۱۲ **چنین گویند که روزی سلیمان‌بن عبدالملك** ــ ر.ك. تاریخ برامکه ص ۲ـ۹ آنجا که این حکایت تماماً درست با عین این لغات آمده است و بی‌گمان نویسندهٔ سیرالملوك از آنجا این داستان را نقل کرده است . تفاوت مهمی‌که بین دومتن مزبور هست آنست که در تاریخ برامکه نام وزیر را «برمك» نوشته است نه «جعفر» . نویسندهٔ کتاب مورد بحث ما بی‌جهت نام او را تغییر داده است وبی‌هیچ علتی بدعتی نهاده است. گویا خواسته است‌نام معروفتری را جایگزین نام برمك سازد . این داستان در جوامع‌الحکایات هم آمده است ، اما در آنجا لغات و مضمون‌آن تغییر یافته است .

ص۲۴۱س۹ **و کودکان را برنکشند** ــ شك نیست که نظام‌الملك درینجا نظر بر محمود دارد که ترکان خاتون می‌خواست که او ولی‌عهد شود . ر.ك. راحة‌الصدور ص ۱۳۴ س۴ و توجه داشته باشید به فصل بعد که در آن اشاره به دخالت زنان در کارهای کشور می‌کند .

ص۲۴۲س۲ **اندر معنی اهل ستر ...** ــ عنوان این فصل معمایی است . همهٔ نسخه‌های خطی جز K عبارت «سران سپاه» یا نظیر این دارندکه با مضمون نمی‌خواند اما بنظر چنین می‌رسد که این ناشی از سوء تفاهمی است‌که از خواندن کلمهٔ «سرای» که تنها در نسخهٔ K آمده است دست داده .

ص۲۵۴س۱۰ **از پس دیوارها** ــ «مقصود مؤلف از این قوم که از پس دیوارهابدی مملکت می‌سگالند فرقهٔ اسماعیلیه است که بیشتر در قلعه‌ها در پناه می‌زیستند و بهمین جهت ایشان را اهل قلاع نیز میخوانند .» (عباس اقبال)

ص۲۵۵س۶ **کسانی هستند** ــ «دراینجا نظام‌الملك تعریض بوزرایی میکند که در دستگاه ملکشاه معارض او بوده و مذهبی خلاف مذهب خواجه داشته‌اند ، مثل مجدالملك قمی که شیعی بوده وتاج‌الملك شیرازی

که بتمایل باسماعیلیان شهرت داشته .» (عباس اقبال)

ص۲۵۵س۱۲ **بسبب توفیرهایی‌که می‌نمایند** ـ باراحة‌الصدور ص ۳۰ س ۲۰ مقایسه کنید (در حاشیهٔ ص ۲۱٦ س۵ نقل قول شده است) .

ص۲٦۳س۱۳ **بشهر گول** ـ محتمل است این همان شهر گور یاجور باشدکه بعدها فیروزآباد شد . ر.ك. فارس‌نامه ص ۱۳۷ س ۸ آنجاکه آمده‌است «فیروزآباد بقدیم جورگفتندی ، گل‌جوری بدانجا منسوبست» و ص ۱۳۷ س ۱۸ «ودوغدیر است ... و برهر غدیری آتشگاهی کرده‌است .» و بمسالك و ممالك ص ۱۰٦ س۸ . گویا بعلت وجود آتشکاههای قدیمی نظام‌الملك موبد پارس را باین شهر مربوط ساخته است .

ص۲٦۵س۷ **ماه را برآسمان بدونیم کند** ـ ر.ك. قرآن ۱/٤۵

ص۲۷۲س۱۳ **سرو کشمر** ـ این اسم که قبلا حدسی بوده است الآن تقریباً محقق است . ر.ك. شاه‌نامهٔ فردوسی ـ گشتاسپ‌نامه س۷۵ و نزهة‌القلوب س ۱٤۳ س۱۱ .

ص۲۸۲س٦ **جعفرصادق سر خروج دارد** ـ در این بند اغتشاشی رخ داده‌است و چون بطور کلی نسخه‌های خطی باهم موافق‌اند باید مؤلف‌کتاب را مسئول دانست . حقیقت تاریخی این است‌که محمدبن اسمعیل موسی‌بن جعفر را پیش هارون‌الرشید تقبیح کرد و هارون موسی را در زندان انداخت و موسی در زندان فوت کرد . ر.ك. تاریخ جهان‌گشای ج۳ ص۱۵۱ و حاشیهٔ محمد قزوینی ص ۳۱۰-۳۱۲ ر.

ص۲۸۳س۱۰ **کتاب مخاریق** ـ کتاب «مخاریق‌الانبیا» یا «حیل‌المتنبیین» از کتابهای کفرآمیز محمد زکریا رازی است که قرمطیان آنرا گرامی می‌داشتند .

ص۲۸۳س۱۲ **تو بجانب ری شو** ـ بجای اسم شهر ری نسخهٔ N «زنزر» داردکه معمائی بنظر می‌رسد .

ص۲۸٤س٦ **هذا باب باتنه الوهمه** ـ این‌کلمات مبهم را میتوان از این قرارتفسیر کرد ـ «هذا باب باطنه الرحمة .»

ص۲۸۵س۳ **صاحب‌الخال** ـ مردی که بصاحب‌الخال یا صاحب‌الشامة معروف بود فعلا حسین‌بن زکرویه یکی از قرمطیان مشهور بوده که در سال ۲۹۰ بربعضی از شهرهای شام استیلا یافت و در سال ۲۹۱ بدست خلیفه المکتفی شکست خورد و بقتل رسید . اشاره هایی

که مؤلف اینجا وبر ص ۲۹٦ س ۱۷ کرده است کاملا اشتباهی است . ر.ك. قرمطیان بحرین ص ٤۹ .

ص۲۸٦س۲۰ **سیار شیروی وردادوندی** ــ ر.ك. تاریخ طبرستان ص۲۸۰ .

ص۲۹۹س۳ **برادرش نصر بن احمد ... که باطنی شده بود** ــ مؤلف سیرالملوك نصربن احمد را که برادر اسمعیل و سلف او در سلطنت بود با نصربن احمدی که نوهٔ اسمعیل بود و دومین کسی بود که پس از اسمعیل بسلطنت رسید اشتباه کرده است .

ص۲۹۹س۸ **پسرش منصور بنشست** ــ در واقع پسر مهتر نوح عبدالملك جانشین پدر شد و هفت سال فرمان راند و آنگاه منصور برتخت نشست . ر.ك. به حاشیهٔ ص ۱٤٤ س ۱٤ .

ص۳۰۱س۳ **شیرورزه** ــ معلوم نشد که این چه جای بوده . قبلا محتمل می‌نمود که سبزور (سبزوار) باشد ولی این از شکل نامی که حالا درپیش داریم بعید است .

ص۳۰۳س۱۷ **وکیل پارس و خور** ــ این کلمات باحتمال قوی دور از حقیقت‌است و بنظر می‌رسد که در آن تحریف شده باشد .

ص۳۰٦س۱۸ **البلاغةالسابع** ــ محتمل است که این نام اشاره‌ای باشد بیك‌کتاب دستورات راجع به درجات هفتگانهٔ مذهب اسمعیلی که آنرا عبدان برادر زن حمدان نوشته بود . ر.ك. دایرةالمعارف اسلامی تحت نام قرمطیان .

ص۳۰۹س۱۷ **اهل مغرب و اهل غربیان** ــ البته این کلمات قانع‌کننده نیست ولی متن قبلی «وآن عربیان که» شاید حق ندارد .

ص۳۱۳س۲ **دشتبیه** ــ این ظاهراً همان ناحیه است که میان قزوین و همدان واقع شده و بنام دستبی یا دستبا مشهور است . ر.ك. مسالك و ممالك ص ۱۷۳ س ۲۰

ص۳۱۳س۱٦ **محمد حمید طایی** ــ در زین‌الاخبار ص۲ س۱۲ و تاریخ طبری نام خاندان این مرد طاهری نوشته شده است .

ص۳۱۳س۱۷ **زدیربن علی‌بن صدقه** ــ طبری این نام را زریق نوشته است .

ص۳۱۹س۵ **باریزد شاه** ــ این نام مبهم اکنون بشکلی واضح‌تر درآمده ولی هنوز نتوانسته‌ام آنرا تشخیص دهم .

ص۳۲۰س۱۱ **طبلی می‌زنند دیگربار** ــ دراینجابجای «دیگربار» متن چاپ‌خلخالی «زیر گلیم» دارد و این بسیار مناسب‌تر می‌نماید ولی متأسفانه

هیچ‌کدام از نسخه‌های دسترس ما اینچنین کلمات را مقبول نمی‌سازد .

ص۳۲۲س۸ **برست و سیستان برات نویسند**ـ نظام‌الملك خواه ازنظر اقتصادی و خواه از لحاظ نمایاندن وسعت امپراتوری سلجوقی شخصاً این طرز عمل راکه عبارت باشد از حواله کردن مستمری کسی که مقیم محل معینی است به‌یك نقطهٔ دور دست می‌پسندید . داستان مشهور حواله کردن مستمری کشتی‌بانان جیحون به انطاکیه در راحةالصدور ص ۱۲۸ س ۱۵ آمده است .

فهرست لغات و اصطلاحات

آدین: آیین ۱۶/۵۸
(صحاح‌الفرس ص ۲۲۹ ، راحة‌الصدور ص۴۸۹)
آرزوکردن: (اصطلاح‌غیرشخصی) ۹/۶۸ (نسخهٔ A) «مرا آرزو چنان کرد» ، ۹/۲۴۳ «مرا آرزوی وی می‌کند »
(تذکرة‌الاولیا ج۱ ص۲۱۷ س۱۷ «احمد را آرزوی عبدالله مبارک‌می‌کرد» ؛ اسرارالتوحیدص ۱۵۹ س ۱۰ «مرا آرزو می‌کند» ؛ سعدی غزل ۶۱۴ « آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان»)
آزادی‌کردن: ستایش‌کردن ۲/۱۸۹
آگفت: رنج ۱۴/۲۸۳
(صحاح‌الفرس ص ۴۹)
آنگاه‌که: بشرط اینکه ۱۰/۱۵۷
(با «اندی‌که» مقایسه‌کنید)
آیندگی: مستقبلی ــ ۲۱/۱۰۹
اجرا: حقوق ــ ۱۹/۲۲۳
ارتفاع: خرمن ، تحصیل مالیات ــ ۶،۵/۳۰، ۱/۵۰، ۳/۶۷، ۱۱/۶۸، ۸/۱۳۳،۲۰
(نوروزنامه ص ۱۲ س ۹ «چون‌دست‌شان بارتفاع رسد» ؛ نصیحة‌الملوك ص ۱۱۳ س ۱ «اکنون ضیاعی‌جلیل یافته‌ام که هیچ ویران نشود وهمواره ارتفاع‌آرد»)
ارجاف: آوازه، دروغ ــ ۱۶/۲۲۵ « ارجافها او کنند»
ارزانی: سزاوار، شایسته ۱۱/۲۷ ، ۱۰/۱۹۰، ۱۱/۱۹۰ «نا ارزانیان»
ارزانی داشتن: شایسته شمردن ، اجازه دادن ۳/۳۸ «آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است می‌رسان» ؛
(تاریخ برامکه ص ۱۸س۱۳ « آنرا دهی که ارزانی‌داری»)
ارزانی داشتن: عطا کردن ، بخشیدن ۱۶/۱۳، ۱۴/۲۷
از، ازبس ، ازفرط
۱۸/۲۷ «ازبس زیرکی‌که هست »
۲۱/۲۷ «ازبس‌جلدی‌که درتست»
۱۱/۲۸ «ازخدا ترسی ودیانت‌که در وی بود »
۸/۴۴ «ازسیم دوستی‌که بود»
۶/۱۰۴ «ازبد حالی وبرهنگی‌که بودم»
۴/۱۱۵ «ازنیکویی‌که کرده بود »
۱/۱۵۱ «ازبس نیك عهدی‌که می‌برزد»
۱۹/۲۰۸ «ازخواری وبی‌قدری‌که بود»
(کیمیای سعادت ص ۱۴۱ س ۲۳ « از مشغولی‌که بودی»، اسرارالتوحیدص۴۶۲

س ۱۰ «ازتندی که بودی» ، تاریخ بیهقی ص ٥٤٦ س ۲۲ « از تنگدلی که بود » ؛ نوروزنامه ص ٦۱ س ۱ « از لطیفی که شراب است»)
نکتهٔ جالب دربعضی ازاین مثالها آن‌است که فاعل‌فعل مثلاً درجملهٔ «از بدحالی و برهنگی که بودم» همان صفت شخص‌نیست بلکه خود شخص‌است .
استشعار ، بیم ۱٥/۲٤
اصطبل ، طویله ۱۱/۲۹۱
افتادن ، اوفت
۷/۱٥۲ «اوفتیم» ؛
۱۳/۲٥۱ ، ٥/۱۷۷ ،٦/۱٦٤،٦/۱٦۱
« نیوفتد » ؛
۱/۱٦٦ «بیوفتد»
اقطاع ۳/٤۳، ۸ ، ۳/۱۳٤، ۱۱ ، ۸/۱۳۸، ۱٥/۲٥۱ ، ۲/۱۷۷
(مفاتیح‌العلوم ص ٥۹ س ۱۲ « الاقطاع ، ان یقطع‌السلطان رجلا ارضا فتصیر له رقبتها وتسمی‌تلك‌الارضون قطائع‌واحدتها قطیعة »)
اقطاع دار ٤/۱۳٥
اقطاع داری ٤/۱۳٤
الا ، والا ۱۲/۹۹ ، ۱۱/۱۲۸
(تاریخ بیهقی ص ٥٦ س ۱۳ ج ۷ ؛ نوروزنامه ص ٥۹ س۱ ؛ اگرنه آنستی که توهنوزخردی واین ادب نیاموخته والامن ترا امروز مالشی دادمی که بازگفتندی»)
این‌کلمه زیادی بنظرمی‌رسد ومجتبی‌مینوی آنرا در متن نوروزنامه درج نکرده است اما اشاره داده‌که دریك نسخهٔ خطی«والا» هست .گویا این‌کلمه فقط برای تأکیدبکار می‌رفته است .
امر معروف کردن ، اعتراض کردن ۹/۷٥ ، ۱/۷۸
امضاکردن، اجراکردن۹/٥٦ ، ۸/۱۱۸

اندی که: مادامی‌که ، بشرط اینکه ، آنگاه‌که ۱/۲۷
لغت فرس ص٥۲۷«اندی ــ خاصه. عماره گفت :
«گرخوارشدم سوی بت خویش‌روا باد
اندی‌که‌برمهترخود خوارنیم خوار»،
دیوان معزی ص ۸۰۲
«ای داده بتوخدای جاه‌پدرت
خرم بتو میران و سپاه پدرت
گر بی‌پدرت بماند گاه پدرت
اندی‌که توی‌بجایگاه پدرت»،
دیوان عنصری ص ۳۲۰ س ۳۰٥۰
«گربوستان‌بباد خزان‌زردشد رواست
اندی‌که‌سرخ ماند روی خدایگان »،
دیوان خاقانی ص۱۲
«گرحلهٔ حیات مطرزنگرددت
اندی‌که‌درنماندت‌این‌کسوت‌ازبها»)
درشواهد فوق ازاشعارمعزی وخاقانی لفظ «روا باشد» حذف شده است وبایدبقراست دریافت همچنانکه «فبها» را پیش از«اگر نه» حذف می‌کنند
(۱۱/۷٥ «اگراین زن را بیرون فرستی واگرنه هم‌اکنون بدرگاه معتصم رویم»)
اوام : وام ۱٤/۱۹۷ « اوامهای مفلسان بتوخت »
اوکندن : افکندن ٥/۱۱۳ ، ۱۷/۱٥۱ ، ۱۷/۱۸۲ ، ۱۷/۲۲٥ ، ۸/۲۷۰، ۱۳/۲۹۲ ،۱۰/۲۷٦ ، ٥/۲۷۳،۲/۲۷۱
اومید : امید ٥/۱۹٥ ، ۸/۱۹۹
ایستادن : قیام‌کردن
۱۳/۱۰۲ « چون در راه‌ایستادیم » ؛
٤/۱٤۰ « بندگان‌که بخدمت‌می‌ایستند»
ایستاده : قائم ، ثابت
٤/۱۳۹ « حقی ایستاده»
باز، با،بازبسوی۳/۱۱۳، ٦/۱٤٦، ۱٤/۱٦٦، ٥/۱٦٦، ۱٥/۲٦٤ ، ۱۹/۳۰۷ ، ۱٦/۳۱٦

بکاربردن لفظ « بـاز » بی‌افزودن هیچ حرف‌اضافه‌بمفهوم «بازبسوی» در نوشته‌های کهن آمده است

(فارس نامه ص xxvii ، تذکرة‌الاولیاج۲ ص ۱۳ ، تاریخ برامکه ص رسد ، تاریخ سیستان ص‌کا س۱٤)

درمتن سیرالملوك‌لفظ «با»هم بهمین‌مفهوم دیده می‌شود

۸/۲۷۰ «بازبا پارس روم»

۹/۲۸۵ «خود باری‌آمد»

باورکردن : (فعل غیرشخصی)

۱۸/۱٤۹ « کس را باورنمی‌کرد» ؛

۱۸/۲۵۵ «باورش نمی‌کرد»

(سفرنامه ص۷۷ س٦ ح۷)

با عبارت امروزهٔ «باورم نیست» وبا فعل غیرشخصی «آرزوکردن» مقایسه‌کنید.

بد داشتی : سختی ۱۸/۱۰۳

بر : ۷/۳۰٦

«سال بردویست وهفتاد» ؛

آخرنسخهٔ P «سال برنود وچهار» ؛

(لازار ص ٤۰٤ بند ٦۳۵)

برآمدن : بالغ شدن ، برابرومساوی بودن

۷/۲۵ ؛ ۸/۳۸ ؛ ۱٤/۹۲ ؛ ۱۳/۹٤ ؛ ۱٤/۱۵۵ ؛ ۷/۳۰۹

(نصیحةالملوك ص ۹ س ۱۲ «هرنمازی‌از آن‌وی بهفتاد هزارنمازبرآید»)

برآمدن : محروم شدن ، بازماندن

۵/۷۵ ؛ ٦/۷٦

برانداختن : برانداز‌کردن ۱٦/۱۲٤

بردادن : برشمردن ۲۲/۱۵٦

(تاریخ بیهقی ص ۲۹۳ س ۱۹ ح ۳)

برداشتن : طول‌کشیدن ، دوام‌آوردن

۱۹/۳۱۰ «ومدتی درازبرداشت»

۷/۳۱۹ «سی‌واند سال فتنهٔ اوبرداشت»

(تاریخ بیهقی ص٦ س ۱ ح ۳)

برداشتن : کوچ کردن

۱۰/۲۵ «ازآموی برداشت»

برزن : محله۱۳ ۱۵/۱

برزیدن : ورزیـدن ۱/۱۵۱ ، ۱٦/۲۱۸ ، ٦/۲۸۳

برنا : مرد جوان ۱۵/۹۱، ۱/۱۸٦

برنا پیشه : جوانمرد پیشه ٦/۹۱

(با «عیارپیشه» مقایسه‌کنید)

برسری : اضـافی ۱۰/۱٤٤ (دیوان عطـار ص ۷۸۹)

بسامان : درست‌کار٤/۳۲۸

بُش : موی‌گردن اسب ۱/۵۹

(لغت فرس ص ۲۱۸)

بن ، ازبن : کاملاً ، تمام ۱۳/۱۸۵

(دیوان منوچهری ص ۹۸ س ۱۲

«یکی‌را زبن‌بیستگانی‌نبخشی

یکی‌رادوباره دهی‌بیستگانی»)

بوارد: خوردنیهایا نوشیدنیهای‌سرد ۱۱/۱۷۱

بوش: گروه ، انبوه ۷/٦۱ (P)

بیدادی : بیداد، ظلم ۱۲/٤۵ ، ۱۸

بها : خوشا

۱۲/۲۷۵ « بها ونعمه» یعنی‌نعم‌المطلوب

بیران : ویران ۱٦/۱٦ ؛ ۱۱/۱۷۷ ؛ ۱۱/۱۹٤ ؛ ۱/۲۱٤ ؛ ۱۳/۲۵۱ ؛ ۲/۲۸٤ ؛ ۸/۳۰۸

بیرانی : ویرانی ۳/۱۷۷ ، ٦، ۱۳/۲۵۲

بیستگانی : ۲/۱۳۵ ؛ ۳،۲/۱۵٤

(برهان قاطع «مواجب لشکریان وجیره‌و ماهیانهٔ نوکران » ، تاریخ بیهقی ص ۵۹ س ٤ ح ۱ ؛ مفـاتیح‌العلوم ص ٦۵ س ۵ « اصناف‌الارزاق فی‌دیوان خراسان ثلاثه ؛ احدها حساب‌العشرینیة وهی‌اربعة اطمـاع فی‌السنة ») اصل این کلمه درست معلـوم نیست . البته بایدآنرا با توجه‌به‌استعمال « بیستگان » که تنها بمعنی «بیست بیست» است توضیح نمود . بارتلد (ترکستان ص ۲۳۰ ح ۱۱) اظهارعقیده‌کرده است‌کـه

شاید این اسم ناشی از آن است که در حکومت سامانیان مجموع مواجب لشکر بیست میلیون درهم بوده که این مبلغ را هر سه ماه می‌پرداختند.

بیشه پرور : جنگل نشین ۱۸/۲۸۶

پذرفتاری : قبول ۳/۲۰۶

پذیره شدن : پیشواز رفتن، استقبال کردن
۱۹/۲۳۵ «پذیرهٔ اوشدند»

پرنده : یك نوع قاصد ۲/۱۱۷

پروانه : ۳/۱۱۸
(مفاتیح العلوم ص ٦٤ «الفرانق الحامل للخرائط ویقال خادم بالفارسیه پروانه»)
ازمتن ما مستفاد می‌شود که پروانه یك نوع پیك خاص بود که فرمان‌های شفاهی را ازکاخ سلطنتی بدیوان می‌رساند.

پوستین درپوستین کسی افتادن غیبت کردن ۱/۲۸۷

پیرزی : خورده ریز
٤/۱۰۱ «پیرزی فروشان» (بیرزی N)

پیش باز : پیشواز، پذیره
۱۵/۳۳ «پیش‌اوبازآمد»،
۱۵/۱۵۵ «پیش شاه بازرفت»،
۷/۲٦۸ «پیش‌آن دوکس بازشدند»

پیکار : جنگ، نبرد ۱۳/۳۷

تا : حتی
۸/۱٦ «یا» (NP)، ۱۰/۹۸ «یا» (NP)
من چنان حدس می‌زنم که دراین‌موارد کلمهٔ «تا» بمعنی‌حتی درست واصلی‌باشد
(کیمیای سعادت ص ۱۷۷ س ۸ که دراین مورد بجای «یا» نسخهٔ مجلس «تا» دارد؛ ص ۲۲۵ س ۱۱؛ ص ۲۳۸ س ۱۵)

تابان : تاوان
۱۸/۸٦ (بابان N)

تاریخ : تاریخ‌گذاری، تعیین تاریخ روزیا ماه‌یا سال ٤/۱۳

تباه‌کردن : بیزار کردن، دشمن‌ساختن
۱۰/۱٤۵، ۲/۱٤۹

تبرا : ابراء ۱۹/۱۰٤

تبرا : اجتناب ۱۰/۲٦۵

تخلیط : آشوب ٤/۱۳۷

ترید : نان ریزه درآب‌گوشت، تلید ۲/۱۹٦

تسویغ (وادرار) : مستمری
۸/۱۳۱، ۲۱/۱۹۲، ۱۰/۳۲۲

تعرف : بررسی ۱٦/٤٤ (P)

تغابن : افسوس، حسرت خوردن
۱۵/۵۰، ۸/۷۵، ۲/۱۵۵
(بوستان باب ۳ بیت ۱۸٤؛ گلستان باب ۸ ص ۱۸۲ س ۱۱
«حذرکن وآنچه دشمن‌گوید آن‌کن
که بر زانو زنی دست تغابن»)

توان : باید، شاید
۱٤/۵۹ «نتوان»؛
۱۱/۱۰۲ «بتوانی»؛
۲۰/۱۹۹، ۲۱ «تواند بود»؛
۱۸/۲۲٤، ۱۹/۲٤۰ «ضایع نشاید کرد» (N) که اینجا نسخه‌های دیگر و تاریخ برامکه «نتوان» دارند.
(نزهت نامه زیرعنوان سگ «بهمه‌حال‌این را موجبی‌تواند بود»)

توفیر : افزونی در عایدات ٦/۳۲۹

توفیر : صرفه‌جویی ۱۲/۱۷۲، ۱٦/۲۲۳، ۲۰؛ ۱۲/۲۵۵، ۱۵/۳۲۰

تولدکردن (فعل‌لازم) : تولد شدن
۸۰/۲۰، ۱۱/۳۱، ٤/۹٦، ۱۲/۱٤۸؛ ۱۱/۲٤۲، ۵/۲۵٦، ۸/۳۲۲

تیر :
۱۸/۹۲ «چنانکه آفتاب دو تیر بالا برآید»
دراین‌مورد نسخه‌های CK «دونیزه» دارند
(کیمیای سعادت ص ۱۸۹ س ۱۸ «تا

آفتاب‌نیزه بالایی‌برآید» ، ص۲۱۹س۱۷ «تاآفتاب یك نیزه بالابرآید»)
کلمهٔ نیزه درمثل «آب‌که ازسرگذشت‌خواه یك نیزه خواه ده نیزه » معروف است . ولی دربعضی‌متون قدیمی‌کلمات نیزه و تیر دیده می‌شوندکه جزویك عبارتی هستندکه برای‌گرفتن اندازهٔ ارتفاع‌آفتاب وتعریف ساعات روزبکارمی‌رفته است .

تیرانداختن : سقط‌گفتن ، تیرافکندن
۵/۱۴۰ ؛ ۴/۱٦۰

تیمارداشت : نگهداری ۷/۲۰۵

بجای‌آوردن : بفراست فهمیدن
۹/۹۹ ؛ ۱۸/۱۱۳ ؛ ۳/۱۱٤
(گلستان باب ۱ حکایت ۲؛ تاریخ بیهقی ص ٦۲ س ۱۵ ؛کیمیای سعادت ص ۲۷ س ۲۳ «بعضی ازعلما بخاطرخویش بجای آرد بی‌تعلم »)

جانداری : نگهبانی ۱۳/۱۲۰

جبایت :گرفتن مالیات۲۵/۲۵۲ (a)

جعل : پارنج ، پای مزد ۵/۱۰۰

جمله‌کردن : جمع‌کردن
۸/۱۳۳ ؛ ٦/۱۳٤ ؛ ۷/۳۲۵

جوآمیز : (نان)آمیخته بجو ۸/٤٦

چشم زدگی : اثرچشم بد ۱۱/۲۵٤
(تاریخ سیستان ص یز)

چنان دانستن : (اشتباهاً) خیال‌کردن
۲۰/٤۵ ؛ ٤/۱۷۹ ؛ ۳/۲۱٤ « چنان پندارد » ؛ ۱۸/۲۹۷ ؛ (۵/٤۹ « چنان نمایی »)
(نزهت نامه زیرعنوان‌گفتار« چنان دانند که‌آن نشانی دیگر است وآن خود همان است» ؛ زیرعنوان روباه «پای ازهم باز- فکند تا مرغان چنان دانند که او مرده است »)

چند : باندازهٔ
۲۱/۹۰ «چند نیم فرسنگ»
٦/۱۱۳ «چند یك‌گزی»
۹/۱۱۳ «چند یك‌گز»
۳/۱۹٤ «چند شهری حصین»
(چهار مقاله ص ۲۱ س ۲ « هژده دانه مروارید برکشید هر یکی چند بیضهٔ عصفوری »
تاریخ برامکه ص ۲۲ س ۳ «پاره‌ای‌بخور چند بیضه‌ای »
حدودالعالم ص ۱۹۲ س ٤ بند ٤۹ «چند کبکی »
کیمیای سعادت ص ۱۹۲ س ۱۲ « آنگاه چند دوگزپیشترشود» ؛
تاریخ بیهقی ص ٤۸۹ س ۱٤ ؛ تاریخ سیستان ص یز؛
Lazard لازار س ۲٤۱ بند ۲٦۸)
با اینکه دراین متن‌کلمهٔ «چند» در بعضی موارد باکسرهٔاضافه‌چاپ شده حقیقةً نباید آن را با اضافه خواند . چند بمعنی « باندازهٔ» محتمل نیست‌که باچون بمعنی «بشکل»که هیچ اضافه ندارد دراین حیث فرق داشته باشد .

حاله : موعد ، محل
۱۵/٦۹ وبارها تاآخرحکایت
شاید درست باشد این‌واژه را با تشدیدلام خواندازفعل‌عربی« حل » یعنی‌سررسیدن .

حشر : مدد ، قوهٔ امدادی
۱۲/۲۷٦ ، ۱۷/۲۸۰ (راحةالصدور ص ٤۹۸ ؛ معزی ص ۲۱۷ بیت ۵۲۲٦؛
بمدد یا بحشرهیچ نیازش‌نبود
که‌سعادت مددش‌باشد واقبال‌حشر»)

حظیره : محل محصور ، مدفن
۱۲/۱۵ (سفرنامه ص ۲۳ س ۷ ، ۱۹ ؛ تاریخ بیهقی ۲۰۵ س ۲)

حقیقت : تحقیق ، اثبات ۱٤/۵۰؛
۱۳/۱۷۹ «بی‌حقیقتی‌ودرستیی»

با واژهٔ «درستی» مقایسه کنید
حلالی : حلال ۵/۱۰۹
خاست و نشست : نشست وبرخاست ۶/۴۹
۱۵/۱۲۸ «نشست وخاست»
۴/۱۴۳ «نشستن وخاستن»
خاص، با خاص گرفتن : توقیف کردن ، ضبط کردن ۷/۱۳۳
(راحة الصدور ص ۱۷۱ س ۳ « و در هر شهری ..... ضیاع وضریبه با خاص گرفت»)
خدمت کردن : تعظیم کردن ، احترام گزاردن
۹/۵۰ ؛ ۲۰/۶۴، ۱۹/۶۷ ، ۱۳/۱۱۱،
۱۳/۱۴۲، ۱۴/۱۵۹، ۹/۲۰۵، ۱۱/۲۳۹،
۱۴/۲۴۰، ۲۱/۲۹۱
خریطه : کیسه ، پرونده ۱۷/۳۸
(تاریخ بیهقی ص ۴۸ س۸ ج۲)
خسر : (بضم اول ودوم) پدر شوهر ، پدرزن ۱۳/۱۵۳، ۲۰/۲۱۹
خطر: وقار، بزرگی
۱۹/۲۰۰، ۲۱/۲۰۷، ۳/۲۵۱
(تاریخ بیهقی ص۸ س۱۴)
خلیفه : نایب، وکیل ، مأمور
۱۷/۳۱، ۱/۳۲
(نوروزنامه ص۳ س۱۱ وحاشیهٔ ص ۸۰)
خوار :آسان ۵/۱۰۸
خوار : حقیر ۱۲/۶۵، ۵/۱۲۷، ۶/۲۰۹
خوارکای : غفلت ۵/۸۵
خواری : بی‌احترامی ۱۹/۲۰۸، ۱۱/۳۲۳
خود : خود بخود، بهیچ روی ، اصلاً
۱۳،۱۰/۳۶، ۸/۷۸، ۱۱/۷۹، ۱۳/۱۰۵،
۹/۱۰۷، ۶/۱۶۱، ۲/۱۶۷، ۱۰/۱۸۶،
۱۳/۲۷۳، ۲/۲۹۵، ۱۶/۳۰۸
(نصیحة الملوك ص۱۰۱ س۱ «سررا با اهل نباید گفتن بنا اهل خود چون بگویند »)
خوردنین : خوردنی ۲۰/۲۳، ۱۸/۲۹۱
خورد و برد: قماربازی، برد و باخت ۱۲/۱۲۱

خورسند : خرسند ۵/۱۹۵
خوسپیدن : خسپیدن ۵/۱۹۵
خوفتن : خفتن ۱۴/۱۹۴، ۲/۲۴۹
خویشتن ساخته : ۱۰/۱۲۲
این عبارت ضدعبارت ۱۹/۱۲۲ «خویشتن‌دار» بنظر می‌رسد (تاریخ بیهقی ص۱۷۷ س۱۸ ج ۱)
خویش‌کار : بخود مشغول ۶/۸۹
خیاره : برگزیده ، ممتاز
۵/۹۹، ۱۸/۱۱۳، ۱۴/۱۵۲؛ (زین‌الاخبار ص ۵۹ س ۹؛ تاریخ بیهقی ص۱۵۰ س۸؛ ص ۲۴۴ س۱۸؛ ص۲۵۲ س۱۳
خیش : یك نوع پارچهٔ کتانی زبر
۱۱/۱۱۳، ۶/۱۱۴ «خیش‌خانه»
(تاریخ بیهقی ص۱۲۱ س۷ «درکوشك باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردندخواب قیلوله را وآن‌را مزملها ساختند وخیشها آویختند چنانکه آب ازحوض روان شدی و بطلسم بربام خانه شدی ودرمزملها بگشتی وخیشها راتر کردی»؛
تاریخ برامکه ص۵۹ س۸ « خانه‌ای دیدم خیش آویخته»)
خیل تاش : خداوند خیل ۱۶/۱۴۱
۵/۱۳۵ «خداوندان خیل» ؛
۳/۱۶۴ «سرخیلان»
(تاریخ بیهقی ص۶ س۲ ج۴)
دا : پایه ، اساس ۱۸/۲۷۳ «دایش»
درایستادن : دست بکارشدن
۹/۵۳ (تاریخ بیهقی ص۳۰ س۹ ج۴)
درست کردن : ثابت کردن ۶/۱۰۷، ۱۴/۱۱۱
درستی : اثبات ۱۳/۱۷۹، ۲/۱۸۵
درمگانه: معادل مبلغ یك درم ۶/۳۰، ۳/۳۷
درمگانه... بنیم‌درم‌از درمی‌نیم‌درم ۱۴/۲۷۹
(قابوس‌نامه ص۸۶ س۲۲ «یکدرم گناه را نیم‌درم عقوبت فرمایی»)

درمنه : خاراگوش، افسنتین ۱۹/۱۹۵
دست : مجموعه
۱۲ر۶۸ «دستی‌جامه»،
۹ر۲۲۸ «دستها نهاده»،
۱۸ر۲۹۲ «یك‌دست مجلس»،
۲۱ر۲۹۲ «بیا تا دست بدست تو دهم»
(راحة‌الصدور ص۵۰۰)
دست : وقت ، نوبت
۳۰ره «تا ایشان را دست بارتفاعی‌نرسد»
(نوروزنامه ص ۱۲ س۹ « چون‌دست‌شان بارتفاع رسد»)
دست (باز) داشتن (فعل مرکب متعدی)
ول کردن ۳۲ر۲،۳۶ر۲،۲۱۹ر۶
(کیمیای‌سعادت ص۱۲۲س۲۳«هراحتیاطی که درآن رنج دل‌مسلمانی‌باشددست‌بدارد) با عبارتهای ۴۶ر۱۸ « دست ازاین زمین بدار» و۲۴۹ر۱۸«دست‌ازداشتن... ایشان بداشت» مقایسه‌کنیدکه در این موارد فعل مرکب نیست و حرف اضافهٔ « از » بجــا می‌آید)
دم‌کسی‌گرفتن : اذیت کردن ۱۸۵ر۱۶
دوکان : خاکریز
۱۸ر۱۱، ۲۷۷ر۱۵،۱۶
(نوروزنامه ص ۲۸ س ۱۵)
دوگروهی : اختلاف ۱۴۴ر۳
دوموی : کهل، میان سال ۱۸۵ر۵
دهلیزی : غیررسمی ۵۲ر۲۰
دیدار : پدیدار، پدید، پیدا
۹۵ر۱۵،۱۰۵ر۱۴،۱۴۸ر۱،۲۱۱ر۲۰،
۲۱۲ر۲ (تاریخ بیهقی ص۵۷ ح۲)
راست : درست ، هم، همین ۲۸ر۱۴،۷۶ر۱۰،
۱۵۲ر۱۶،۲۵۸ر۳،۳۰۷ر۲،۳۱۴ر۱۱
راه، بدان (درآن) راه‌نشدکه« .... : خودش‌را درآن راه نزدکه فکر کندیا بگویدکه«....
۳۶ر۱۰،۶۹ر۷،۱۰۴ر۴

رمح : یك نوع نیزه ۱۲۵ر۸
(بوستان باب ۵ بیت ۴۶)
روشن : روش
۱۴/۳۱، ۲۰/۲۷۱ «راست روشن»
روزبان : دربان ۱۷/۲۵
روزی‌کردن : ارزانی‌داشتن
۱۰/۲۷۲ «تا این‌مذهب اورا روزی‌کند»
(یعنی تا خدا این مذهب را باوبرساند)،
(راحة‌الصدورص ۱۱۷ س۴ «توآن جهانم دادی وشهادتم روزی‌کردی»،کلیله ودمنه ص ۲۹ س۶)
رهی : چاکر، شاگرد ۹/۲۵۹
زحمت: ازدحام۴/۱۴۰،۴/۱۶۰(راحة‌الصدور ص۵۰۳ ، کیمیای سعادت ص ۱۸۶س۲)
زعیم : دهقان ۶/۳۷
زفان : زبان
۲/۸۶، ۷/۱۱۸ ، ۹/۱۲۱ ، ۹/۱۲۹ ،
۳/۱۳۱ ، ۱۰/۱۴۲ ، ۷،۳/۱۶۴ ،
۱۳/۱۷۰ ، ۱۰،۹/۱۷۵، ۱/۱۷۶ ،
۱۶/۲۲۱،۱۳/۲۳۴،۵/۲۸۴،۱۴/۳۰۰
(راحة‌الصدورص۵۰۴)
زندنیجی : مال زندنه (نوعی‌پارچه)
۴/۱۴۱ (راحة‌الصدورص ۵۰۴)
سباشی : سپاه سالار
۱۶/۳۲۳ (تاریخ بیهقی ص ۴۴۶ س۲، مفــاتیح‌العلوم ص ۱۲۰س۵ « سباشی هو صاحب‌الجیش»)
ستوه، بستوهی : بی‌صبری و فتنه‌جویی
۶/۶۱ «بستوهی وستیهندگی»
سخی قلم : پرنویس ۶/۲۳۴
سیم ازمیان بردن : پول‌اختلاس‌کردن
۵/۴۴،۸/۱۶۲
شاعی : شیعی
۵/۲۱۶ ، ۲/۲۱۷ ، ۱۳/۲۸۰ ، ۱۴
شحیح : حریص، طمع‌کار، بخیل۱۸/۱۲۸
شوریدن : وررفتن ، پیچیدن

٧/١٣٠ «با این انگشتری همی شورید»
(تذکرة‌الاولیا ج ٢ ص٣٢٤س١٧ «چون
چشم او برمن‌افتاد پاره‌ای نجاست بشورید
وبرمن‌انداخت»)
شوریدن : شوریده شدن ٤/١٦٧
صاحب برید : رئیس چاپار ٩/٨٥، ٦/٩٦
صاحب خبر : خبرگیر
٢/٨٥، ١١/٨٦، ١٣/٩٥، ١٦، ٦/٩٦
صاحب خبری : خبرگیری ١٤/٩٥
صاحب طرف : مرزبان
٤/١٢٠، ١٣/١٥٩، ٢١/٢٠٢، ١٦/٢٢٩
(لغت فرس «مرزبان» را بمعنی صاحب
طرف نوشته است، فارس‌نامه ص٦٠س٩)
صافی: صاف، مسخر
١٠/٤٥، ١٨/٦٤، ١٣/٨٨، ٢١/١٥٤ ،
٢/٢٠٣، ٤/٢٢٢، ١٦/٢٢٣، ١٣/٣٠٠
صیحی : پرصدا
٦/٣٠٠ این‌کلمه تا اندازه‌ای مورد تردید
است
ضمان کردن : برعهده‌گرفتن ٦/٣٢٣
طاقت برسید : طاقت بپایان رسید
١١/٣٦ ، ١٣/١٥١ ، ١٩/١٧١ ،
٢١/٢٣٠ ، ١٢/٣٠٥
(تذکرة‌الاولیاج٢ ص١٣،
مرزبان نامه ص١٠٨س٥ وص٢٨٠س١٩،
راحة‌الصدورص١٠٥ زیرعنوان «رسیدن»،
تاریخ بیهقی ص ١٩٦س٩،
نفحات‌الانس ٢١٩س٢،
سعدی غزل ٢٧٣
«جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت‌جان بدهان‌آمد وطاقت برسید»)
طرح : رجوع کنید به «مطرح»
طرقوب : ٣/٢٠٤
(برهان قاطع «ترغوترقونوعی از بافتهٔ
ابریشمی سرخ رنگ باشد»)
ظاهره‌کردن : معنی ظاهر قرآن را یادگرفتن
١٠/٢٠٧ «قرآن ظاهره کرده است»

ظرایف : چیزهای ممتاز، طرایف
٦/٣٦ ، ٣/٨٩ ، ٥/١١٣ ، ٣/١٣٢ ،
١٩/١٥٤ ، ١٧/٢٠٣ ، ١/٢٠٤، ٥ ،
١٧/٢٠٥، ٥/٢٠٦، ٢٠/٢٧٤، ٢/٢٩١،
١٥/٣٠٨ ،
با ملاحظه‌بهمه نمونه‌های این‌کلمه‌درسراسر
کتاب می‌توان‌گفت که ظرایف درست است
نه طرایف .
عارض : صاحب دیوان عرض
١٦/٢١١، ٩/٢٨٨
عبره : برآورد مالیات یا محصولات ١٤/٣٢٢
(فارس نامه ص xxix ، مالك وزارع ـ
فرهنگ)
عدل ج **عدول** : مرد درستکارونیك‌نام
١٩/١٠٤ ، ٣/٢٩٧
عمید: صاحب دیوان
٧/١٦٢، ١/٢٠١، ٨، ٣/٢١١، ١٦/٢١١
«عمید بغداد» ، ١٧/٢١١ «عمیدخراسان
و عمید خوارزم»
عمیدی ، منصب عمید ٩/١٨٩
عوان : معاون ، ملازم ، نگهبان ، پاسبان ،
سخت‌گیر، ستمکار ١٦/٣٦ ، ٦/١٨٥، ٨
(راحة‌الصدورص٥٠٩، نصیحة‌الملوك‌ص١١
س٧ ج٤)
عوانی : سخت‌گیری ١٠/١٩٧، ١٢
عیار : جوانمرد ، فتی
(قابوس‌نامه فصل ٤٤ و ص ١٠٣ س ١٤
فصل ٢٩)
عیارپیشه : جوانمرد پیشه ١٥/٩١
(حدودالعالم فصل ٢٦ بند ١١
«جوانمرد پیشه»)
عیاری : جوانمردی ، فتوة
٢١/٢٣ «عیاری وشیرمردی»
غالی : متعصب ١٤/٢٨٠
غرور : فریب ١٠/٣٩، ٤/١٣٢
(راحة‌الصدور ص١٤٤س١٩)
فتنه شدن : شیفته شدن
١١/٢٤٣ «بروی فتنه گشت»

(تاریخ سیستان ص یط)
فر : ۱۵/۸۱
بعبارت ص ۱۵۸ س ۱۰ـ۱۲ رجوع کنید که نشان می‌دهد که نظام‌الملك از اعتقـاد ایرانیان باستان به «فرکیانی» که اصل آن باوستا برمی‌گردد و بطوری اسرار آمیز درکسی یا درجانوری (چنانکه در داستان اردشیر بابکان آمده است) و یا درچیزی (مثل انگشتری ر . ك . نوروزنـامه ص ۲۶ ـ ۲۹) تجسم می‌پذیرد پشتیبـانی می‌کند .
فریضه : فرض ، واجب
۳/۲۲۲ «فریضه‌تر»
٤،۳/۲٤۷ «نماز فریضه»
۱۱/۳۲۹ «برپادشاه فریضه است»
فطر : فاصله (؟)
۲۱/۱۹۲ «بی‌فطر»
این کلمه مورد تردید است
فضله جوی : کم فروش ۱۱/٦۰
فضول : فضولی (باصطلاح امروزه) ٤/۹۵
فضولی : فضول ۱۳/۱۷۰
قامت گفتن : نمازخواندن ۱۹/۱۸۲
(کیمیای سعادت ص ۲۵۳ س۱۸ « قامت کنند»)
قراچور : شمشیر خاص ترکان ۹/۱٤۱
قربان : کمان دان، نیملنگ ۱۰/۱٤۱
قصه : عریضهٔ نوشته
۵/۱۸، ٤،۵/٤۸، ٤/۱۹۱، ۱۹/۲۳۰
کار: در(سر)کارچیزی کردن = درعوض چیزی، بخاطرچیزی، بفدای چیزی، بتاوان‌چیزی بکاربردن
۱۲/۲۳، ۱۰/۳۳، ۹/۱۹۹، ۱٦/۲۰۳، ۵/۲۸٤
(کیمیای سعادت ص ۱۸۰ س ۱۲ « بهر یکی ازآن شش تن صد هزار ببخشید ودر کارایشـان کرد» ؛
دیوان سیف فرغـانی ج ۲ ص ۲٦۲ غزل ۲۵۳ «مرا تا دل شد اندرکاررویت »)
کاردار : مأمور ٤/٦٦ ، ۱۰/۲٤٦
کارگل : عملگی ۱۵/۳۷
کاهل : مخالف ۱/۱۲۲
کدخدا : خداوند ، صاحب خانه
۳/۸۷، ۸/۱۹۱، ۱/۲۱٤
کدخدا : دیوانی، متصرف ۱/۱۹۰
کدخدایی : خداوندی
۱٦/۳۷ ، ٤/۸۷
کدخدایی : دبیری ،کاردیوان
۱/۱۹۰، ٤/۲۱۵، ۲/۲۱٦، ٦/۲۱۸
کوخ : حصیر ۱۹/۲۲٦
کهل : میان سال، دوموی ۱۰/۱۸۲
کیش : تیردان ، ترکش ۱۰/۱٤۱
گرسنه (اصطلاح غیرشخصی)؛
۱/۲٦ «مراگرسنه است»
گرفتن :آغازکردن
۱۱/۲۳ «خواندن‌گرفت» ؛
۱٦/۵۰ «درآمدن گیرند» ؛
۹/۹۳ «شکافتن گیرند» ؛
۱۸/۱٤۲ «آزمودن‌گرفت»؛
۲/۲۳۸ «زدن‌گیرند»؛
٤/۲۳۸ «جنبیدن‌گرفتند »؛
۱/۲۸٤ «آموختن گرفتند» ؛
۹/۲۸۵ «دعوت‌کردن گرفت »؛
(۱۱/۱۵۹ «بد سگالیدن آغازند»)
گرماوه :گرمابه ۲۰/۱٤۹
گزیر: نگزیرد (فعل غیرشخصی) ؛گزیرنیست
٤/۱٦۲ «بنگزیرد»، ۵/۳۱۳ «نگزیرد» ؛
(قابوس‌نامه ص ۵٦ س۱٦ فصل۲۰ «آنچه ازآن نگزیرد»، راحة‌الصدورص۵۱۱)
گشاده نامه: نامهٔ سرگشاده ، مثلاً خط امان
۱۲،۷/۲۰۸
(تاریخ بیهقی‌ص۱۲۳ س۲،ص۳۹۸س۱۸)
گند پیر: پیرزن
۱۲/٤٦ وبارها تاآخرحکایت
گندنا : تره
۲/۳۱٦ « این سرآدمی گندنا نیست کـه

بار دیگر بروید»
«سعدی گلستان باب ۵ حکایت ۱۰
«بوستان تو گندنازاریست
بس که برمی‌کنی ومی‌روید»

متعلق : معلق ، خلق ۳/۱۱۹

متصرف : مأمور دیوانی
۳/۴۰، ۳/۲۱۱ ؛ ۱۳/۲۲۵ ، ۸/۲۲۷ ، ۱۴/۲۲۹، ۱۶، ۲/۲۵۰ ، ۶

متصرف پیشه :
۱۱/۲۱۵، ۲۰/۲۲۹، ۱۶/۲۳۱

مثال : فرمان پادشاهی
۲/۹۷، ۱۶/۱۹۰، ۹/۲۵۲

مجلس :
۵/۳۹ «مجلس زرین ومرصع» (مجلسی P)؛
۱/۵۱، ۱۱/۲۲۸ «مجلس نهادند» ؛
۱۶/۲۹۰ «آلت مجلس وزینتی که اززرینه وسیمینه باشد» ؛
۲/۲۹۲ «مجلس زرین وسیمین»؛
۱۸/۲۹۲ «یك دست مجلس زرین مرصع» (تاریخ بیهقی ص ۵۴۰ س ۱ «سیصدوهشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هرپاره یك گز درازی و گزی خشکتر پهنا» ؛ ص ۵۳۹ س ۲۱ «تخت زرین و بساط ومجلس خانه»؛ زین‌الاخبار ص ۶۵ س ۲۰ «مجلس جامهای زرین وبلور»)
درحواشی چاپ اول خاطرنشان کردم که در موارد ص ۳۹ س ۵ و ص ۲۹۲ س ۱۸ لفظ «خانه» یا «جامه» بعد از «مجلس» در بعضی از نسخه‌های جدیدتر دیده می‌شود ودرحواشی ص ۵۴۰ تاریخ بیهقی دکترغنی ودکترفیاض اظهارعقیده کرده‌اند که «مجلس» و «مجلس خانه» چیزی مثل خوانچه یا میزی بوده. درزین‌الاخبار هم کلمهٔ «مجلس جامها» وجود دارد . ولی درنسخهٔ N سیرالملوك بعداز «مجلس» هیچ نشان اینچنین کلمهٔ «چوانچه» یا « جام » پیدا نیست . پس ما باید کلمهٔ غیرمرکب مجلس را بمعنی میز یا خوانچه قبول کنیم ویا باین توجه کنیم که در مورد ص ۳۹ نسخهٔ P کلمهٔ « مجلسی » را ضبط کرده است وتازه بآگاهی من رسیده است که « مجلسی » اصطلاح امروزه‌ایست که گاهی بمعنی سینی بزرگ یا طبق بکار می‌رود . بنابراین محتمل است که در این دو مورد «مجلسی» درست واصلی باشد.

محدث : (به‌ضم‌میم وسکون ح وفتح دال) تازه ۲/۲۳۰

مخرقه : حیله
۷/۷۱ ، ۹/۲۰۲ ، ۱۰ ، ۱۰/۲۸۳

مشعود : شعبده باز ۹/۲۸۳ ، ۱۱

مشعوده : شعبده ۱۰/۲۸۳

مطرح: فرش، نهالی
۱۰/۲۲۸، ۱۶/۲۹۰ «طرحها» کلمهٔ «طرح» را باین‌معنی باید موردشبهت دانست

مطمع : طمع‌کار ۵/۱۶۹

مظالم : دادگاه
۳/۱۸، ۲۰/۴۴، ۸/۱۱۶، ۳/۱۷۶؛ ۱۳/۲۵۸، ۹/۳۲۶

معجم : مبهم ۲/۲۸۳

معربد : عربده جو ۱۴/۱۸۵

معروف : اصلی، مهم (برای غیرازانسان)
۲۰/۱۲، ۳/۱۱۷، ۹/۱۲۷

معطله : ملحدان ۴/۲۵۸

معول : اعتماد
۱۵/۱۰۷ (مأخوذ است ازعبارت تازی «لیس علیه معول»)

مقرمط : نوعی خط باریك
۹/۲۸۲، ۲/۳۱۱ (تاریخ بیهقی ص ۱۴۸ س ۱۲)

مقرمه : بسترآهنگ
۴/۱۱۳ ، ۹ ، ۱۲ ، ۱۷ ، ۱۹ ، ۳/۱۱۴، ۷، ۸، ۱۶

مقطع : اقطاع دار
۳/۴۳، ۶، ۷، ۱۰ ، ۱۸/۴۴ ، ۱۷/۸۷ ، ۲/۸۸، ۷، ۸/۹۷، ۱۰، ۷/۱۰۱، ۲/۱۷۷، ۷، ۱۰، ۱/۲۱۱، ۲/۲۱۵

ملاهی : آلات موسیقی ۸/۱۲۱
ملطفه : نامه
۱۹،۱۸/۳۸ ؛ ۱۵/۲۲۷ ؛ ۴/۳۰۱
(راحةالصدورص ۵۱۲؛ تاریخ بیهقی ص۳ س ۱۱)
میانه حال : متوسط ۱۲/۱۲۲
میانه‌کردن : دور شدن
۲۰/۹۲ (فارس‌نامه صxxx ، تاریخ‌بیهقی ص۴۵۸ ح۱ وص۷۰۲)
نان پاره : حقوق ، مستمری
۱۱/۲۱ ؛ ۱۱/۳۷ ؛ ۵/۴۵ ؛ ۸/۱۳۸ ، ۱۵/۱۴۷ ،۱۵/۱۵۴ ،۴/۱۵۶ ،۷/۲۰۵ ؛ ۱۴/۲۵۲
در بعضی موارد بنظرمی‌رسدکه نان پـاره یك نوع زمین عطـائی بوده است همـانند اقطاع اما نه مرادف با آن . شاید ترجمهٔ «طعمه» عربی بوده .
(فارس‌نامه ص ۱۶۶ س ۱۲ « نان پاره و قلاع داد» ؛
راحةالصدورص ۱۲۷ س ۱۲ « اقطـاع و نان پاره وجامگی» ؛
مفاتیح‌العلوم ص ۶۰ س۲ «الطعمة ؛ هی‌ان تدفع‌الضیعة الی‌رجل‌لیعمرها ویودی عشرها وتکون‌له مدة حیاته فاذا مات ارتجعت‌من ورثته والقطیعة تکون لعقبه من بعده»)
نان پاره : نان دادن ، میزبانی
۴/۱۵۷ ؛ ۱/۱۷۳
این معنی‌را باید مورد شبهت دانست . در این موارد شاید «نان پاره» اشتباهی‌بجای «نان دادن» ضبط شده است .
نان دادن : مهمان نوازی
۱۶،۶،۵/۱۷۲ ؛ ۸،۲/۱۷۳
ناوکیان : تیراندازان
۱۴/۱۰۳ (ماوکیان PC ، اوکیان N)
(تاریخ بیهق ص ۵۱ س۲۰ ، ص ۲۶۷ س ۱۵ ؛
تاریخ سیستـان ص ۱۹۴ س ۱۵ ح ۶ ،
شاه‌نامه «ناوك انداز»
صحاح‌الفرس ص ۱۸۸ «ناوك اندازان»؛
بوستان باب ۵ بیت۲۰ «ناوك انداختی»)
نبرد : رقابت
۱۳/۱۳۶ «بنبرد یکدیگر»
نرم‌گردنی : فروتنی ۳/۱۳۲
نزل : خوراکی‌که بمهمان داده می‌شود
۱۷/۲۳۵ (تاریخ بیهقی ص۴۵ س۲۱)
نشاط : میل پادشاه ، مهمانی
۳/۱۶۱ «نشاط انس»
۵/۲۳۶؛ ۱۴/۲۳۷ «نشاط شراب‌کرد»
(قابوس‌نامه فصل ۱۹ «نشاط چوگان» ؛
تاریخ بیهقی ص ۲۴۷ س ۳ «نشاط شراب و شکار» ؛
معزی دیوان ص ۸۲۸ «نشاط شراب» ؛
چهار مقاله م ۳ حکایت ۵ « نشاط شکـار ماهی »)
نکال : کیفرعبرت‌آمیز ۲۱/۲۴۹
نمازبردن : خم شدن، احترام‌گزاردن ۱۲/۴۱
نوا : گروگان
۷،۲/۱۳۸ (فارس‌نامه ص xxx)
نواسه : نواده ، نوه ۱۱/۳۱۲
نوائب : مالیات فوق‌العاده ۱۵/۲۵۲ (d)
(راحةالصدور ص۱۴۹ س۱۳)
نوبت : کشیك ، موسیقی ۹/۱۸۱
نهادن : برابرشمردن
۴/۶۱ «اورا باهزارمرد نهاده بودند»
(فارس‌نامه ص ۱۰۲ س ۱۱ «بمبارزی او را با هزارمرد برابرنهاده بودند» که‌آنجا وجود واژهٔ «برابر» مورد تردید است؛
تاریخ سیستان ص ۳۲۹ س۳ « ودو سوار تمام بودند چنانکه هریکی برهزار سوار نهاده بودند»)
نهنبن : سرپوش ، سردیگ ۹/۲۵۵
(صحاح‌الفرس ص ۲۵۵)
نیزه : رجوع‌کنید به «تیر»
نیوند : نیستند ۱۰/۲۵۴
واجب‌کردن (فعل لازم) واجب بودن
۶/۷۹ ؛ ۷/۸۶ ؛ ۱۴/۹۹ ، ۱۲/۱۲۴

۱۰/۱۲۶ ، ۱۹/۱۴۸ ، ۱۳/۱۶۱ ، ۱۰/۱۶۲ ، ۲/۱۷۱ ، ۴/۲۲۵ ، ۲/۲۲۸ ، ۱۱/۲۳۳ ، ۲۱/۲۶۴
(سفرنامه ص ۱۴۲ س ۱۰ ، نصیحة الملوك ص ۶۷ س ۲۰)

وثاق: خیمه، اتاق ۱۴/۳۶ ، ۲/۱۳۰ ، ۱۰/۱۴۰
(تاریخ بیهقی ص ۵۸ س ۹ ح ۱)

وثاق باشی : رئیس خیمه ۷/۱۴۱
(تاریخ بیهقی ص ۱۳۳ س ۳ ح ۱
«سروثاقان »)

وجوه : بزرگان
۱۸/۲۸۸ « وجوهان »

وزیرانگیزووزیرنشان ۱۰/۲۸۹

وصیفت : نوکر ۸/۲۴۵

وکیل : وکیل خرج ، خانه سالار
۵/۵۳ ، ۱/۶۷ ، ۳ ، ۲۰ ، ۱/۶۹ ، ۱۳/۷۲ ، ۱/۱۱۳ ، ۶/۱۱۶ ، ۲/۱۱۹ ، ۱۹/۲۸۸ ، ۱۷/۳۰۳

وکیلی : ۳/۱۱۹

وکیل در: مأمور نهانی ومعتمد امیری دربارگاه پادشاه فرمانروای او
۴/۱۴۶ «وکیل دران» (تاریخ بیهقی ص ۶۲ س ۱۴ وح ۱ ، ص ۲۰۸ س ۶ ، راحة ـ الصدور ص ۱۲۹ س ۹)

یارگی : یارایی، جرأت
۱/۱۷۵ (تاریخ سیستان ص ك)

یافتن ، یاو : ۱۷/۱۵۶ «یاوند»

یتاق : نگهبانی ۱۱/۱۳۶

یگانه : یك دل، صمیم
۱۵/۹۵ ، ۵/۱۴۸ «یك دل» ، ۱۲/۱۵۷ «یك دل»

یگانگی : یکدلی ، صمیمی
۱۶/۹۵ ، ۲۰/۱۴۷

ضمیمهٔ (الف)

اسمهای مصغر

تعداد اسمهای مصغر که در نسخهٔ N دیده می‌شود بیشتر است تا در نسخه‌های دیگر و چون بعضی از اینها غیر معمول است فهرست زیر داده شده است :

برکک P ۷/۷٤
درستك ۲۱/۱۱۳
اسپك ۷/۱٤۱
زینك ۸/۱٤۱
خیمکك ۱۳/۱٤۱
قبایك ۱٤/۱٤۱
غلامك ۱۱،۱۰/۱٤۲؛۱۳/۱٤۱
بچکك ۱٤/۱۹٤
دیگك ٤/۱۹٥؛۱۳/۱۹٤
فرزندك ۸،٦،٥/۱۹٦
طفلك ۳/۱۹٦
میشك ۱٥/۱۹٦
سگك ۱۳،۱/۱۹۸؛۱۸/۱۹۷
یتیمك ۱۳/۲۰٤
پسرك ٤/۲۰٥؛۱۰/۲۰٤

ضمیمهٔ (ب)

جمع

بعضی از کلماتی‌که با « آ » ختم‌می‌شوند جمع آنها بدون اضافهٔ « ی » انجام می‌پذیرد، مثلاً

داناان ۹/۲٤۱؛۱٦/۱٦۸؛۱۷/۱٥۸؛۱٤،۱۳/۱۲۳؛۱٤/٤٥

پارسان ٤/۳۲۸
(نواان ـ فارس نامه ص XXX)

ضمیمهٔ (ج)

یای وحدت

البته معلوم است که « دری سبز » و« درسبزی » درفارسی عبارات معمول بوده و آنها را میتوان بجای یکدیگر استعمال‌کرد ولی از خواندن قدیمترین‌کتابها چنان بنظر می‌رسدکه در زبان‌کهن تنها « دری‌سبز » بکار رفته و« در سبزی » ابداً مصطلح نبوده است . درقدیمترین نسخه‌های سیرالملوك NPC که در حدود سال۷۰۰ ﻫ . استنساخ شده‌اند استعمال عبارتهای‌نظیر « در سبزی » دیده نمی‌شود در صورتیکه در نسخه‌های جدیدتر که درحدود سال ۱۰۰۰ ﻫ . استنساخ شده بارهاآن استعمال رامیتوان یافت .

همچنین در نمونه‌های زیر عبارتها کهنی می‌یابیم‌که در قرون بعد تغییراتی در استعمال بعضی از آنها روی‌داد مثلا اضافهٔ « از » رایج‌گردید :

رمه‌ای گوسفند ۱۷/۳۲ (رمهٔ‌گوسفندی X)
عقدی مروارید ۷/۳٦ (عقد مرواریدی X)
دستی جامه ۱۲/٦۸
کیسه‌ای دیبای سبز ۹/۱۱۲
تایی نان ۱۸/۱۱۲
لگامی دوال ساده ۸/۱٤۱ (لگامی از دوال ساده K)
جبه‌ای دیبای رومی گرانمایه ۱۱/۱٦۷

ضمیمهٔ (د)

پساوند صفت تفضیلی « تر »

پساوند صفت تفضیلی در کتابهای زمان قدیم بچند اسم عربی‌افزوده می‌شد ، مثلاً :

حق تر PC (بر حق‌تر N) ۱۹/۲٤ (تاریخ بیهقی ص ۳۰٦ س ۱۵)
خیاره‌تر ٥/۹۹
فریضه‌تر۳/۲۲۲ (تذکرةالاولیا ج ۲ ص ۹ ، نوروزنامه ص ۱۵
عجب‌تر ۱۲/۱۹۱ ؛ ۹/۲۳۸
طرفه‌تر (نزهت نامه زیر عنوان شترمرغ ، سخن ج ۱۳ ص ۱۰۰٦)
مریدتر (اسرارالتوحید ص ٤٦۸ س ۱۰)

نامهای فارسی « استاد » و « سوار » را غالباً بمفهوم صفت « ماهر » بکار می‌برند پس شگفت نیست که بآنها پساوند « تر » افزوده شود ، مثلا :

سوارتر PC (اسوارتر N) ۱۷/۳۷
استادتر ۱۸/۱۱٤

در مورد اسمهای عربی باید در نظرگرفت که حالت اسمی آنها درنظر فارسی زبانان

چندان محکم نبوده واحساس می‌شده‌که اسامی ازقبیل « حق » یا « فریضه » حالت صفتی دارند یعنی بمعنی « درست » و « واجب » هستند .
این موضوع از امثال « خیاره » که در فهرست لغات ذکر شده و هم از امثال « طرفه » که در نزهت نامه دیده می‌شود هویداست :
خاصیتی طرفه دارد (نزهت نامه زیر عنوان کلاغ) طرفه حیلتی سازد درگرفتن مرغابی (نزهت نامه زیر عنوان شغال)

ضمیمهٔ (ه)

فکرها در خاطر گوینده

مواردی هست در نقل قول که‌گوینده شیوهٔ سخن را از ضمیر مخاطب بضمیر سوم شخص تغییر می‌دهد . همانا این‌حاکی از تغییری است‌که در خاطر گوینده می‌گذرد یافعلاً مؤلف آنرا در خاطرگوینده می‌گذرانند که بجای ادامهٔ خطـاب بفکر می‌پردازد . بنظر من این یکی از اصطلاحات مخصوص است که‌گواهی می‌دهد بر واحد بودن مؤلف :

کردهٔ او ناکرده انگاشتیم ۱۳/۲۳
هر چه زودتر شتابد ۷/۳۹
جهد آن‌کند تا بدانچه براو اعتمادافتاده‌است بجای آرد، همه خدمتی‌کرده‌باشد۵/۱۰۹
و نخواهم که او ازهیچ تکلفی‌کند ۲/۱۱۰
پس از این خویشتن را نگاه دارد و نیز چنین دلیری نکند. . . . . . . ۱۰،۹/۱۱٦
و این عجب ترکه می‌پنداردکه هرچه در بیت‌المـال است مال اوست ۱۲/۱۹۱

فرمودن برای بیان تعارف

در موارد زیر فعل « فرمودن » نه تنها معنی « امر و فرمان دادن » دارد ولی برای بیان ادب و تعارف استعمال شده بطوری‌که بجای « معلوم بکنند » نوشته است « معلوم فرمایند کرد » :

معلوم فرمایند کرد ۷/۱٤۰
ارزانی می‌فرماید داشت ۹/۱٤۲
وفا نمی‌فرماید کرد ۲۰/۲۰۹

گویا از چنین عبارتها استعمال امروزهٔ « فرمودن » در مواقع ادب و تعارف اقتباس‌شده است چنانکه بجای « بیان‌کردن » « بیان فرمودن » و امثال آن رایج شده است .

ضمیمهٔ (ز)

فعلهای شرطی ـ وجوه قدیمی و استعمالهای قدیمی

۱. وجوه ماضی استمراری شرطی و ماضی بعید شرطی

در فارسی متقدمان فعل ماضی استمراری شرطی نه تنها بـا آوردن « می » بر سر فعل ساخته می‌شده ایست بلکه همچنین « ی » را در آخر فعل اضافه می‌کردند . وجه اخیر تقریباً

منحصر به اول شخص و سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع بود . اما در دوران بسیار قدیم که سیرالملوك متعلق بدان است وجوهی هم از قبیل «کردیی» برای دوم شخص مفرد و «کردیمی» بران اول شخص جمع دیده می‌شود ، مثلا :

بفرمودیمی ۴/۹۸
کردیمی ۶/۱۴۴
بودیمی ۷/۱۴۴
شکستیمی ۹/۱۴۴
نشاندیمی . . . . . . کردیمی ۱۳/۱۵۶
کرده بودیمی ۸/۲۰۷
بخشیدیمی ۱۹/۲۰۷
کردیی ۱۲/۲۲۹
کرده بودیی ۱۳/۲۲۹
رفتیمی ۱۹/۲۳۸

بسیار شایان توجه است که وجوهی از قبیل « کردمانی » برای اول شخص جمع در نسخهٔ N یافت نمی‌شود در صورتیکه امثال این وجه را میتوان بندرت در نسخه‌های PCK دید (ر . ك . تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۷ و لازار ص ۳۳۰ ∞ ۴۵۳) . از طرف دیگر وجوهی از قبیل «کردیمی» که بعضی از دستورهای زبان‌آنها رانپذیرفته‌اند در نسخهٔ N بارها دیده می‌شود و اکنون باید صحیح بودن آنها را مثبوت دانست (ر . ك لازار ص ۳۲۸∞۴۵۱)

۲ . فعل مضارع شرطی و ماضی کامل شرطی

نمونه‌های این وجوه که یکی از خصایای زبان‌قدیم می‌باشد (ر. ك . لازار ص ۳۲۷ — ۳۳۶ و تذکرةالاولیا ج ۲ ص ۸) از قرار زیر است :

اگرمن نیستمی(دیرستی تا P) (درستی N) مغزهای شما کرگسان خورده‌اندی۵/۳۸
تا آنچه واجب آیدی بفرمودیمی ۴/۹۸
اگر نه آنستی . . . ۱۱/۹۹
اگر بجای تو کسی دیگر بودی (بودستی K) از پنجاه سال باز ملك از دست ایشان بیرون‌کردستی ۱۳/۱۴۷
گویی همه شب فریشته‌کشتستی ۸/۱۸۵
گویی با آن کس بخشم استی ۹/۱۸۵
اگر نه آنستی‌که مرا بخدای ترسانیده‌اندی ۲۰/۱۹۱
در خــواب دیدند که قیــامت آمدستی . . . . . . شده‌اندی . . . . می‌برندی . . . . می‌کندی . . . . می‌روندی ۸/۱۹۲
بخواب دید . . . . گرفته‌اندی .... می‌آرندی ۱۷/۱۹۸
اگر با ایشان یار نیستی تأخیری نکندی ۸/۳۰۳
گویی بر جناح هزیمت اندی ۸/۳۱۶

ر . ك . تذکرةاولیاء ج ۲ ص ۸ (وجوه شرطی دیگر). عبارت «اگر نه آنستی » نسبةً عمومی است ، در تذکرةالاولیا ج ۱ ص ۲۸۳ س ۱۶ و نصیحةالملوك ص ۱۳ س۱۳ و ص۸۵

س ۲ و نوروزنامه ص ۵۹ س ۱ یافته می‌شود .

۳ . ماضی استمراری شرطی بمعنی امکان

گاهی فعل ماضی استمراری شرطی بمعنی امکان بکار می‌رود ، مثلا :

از هنر او بدانسته بودم که با ده مرد برآویختی و هیچ گرگی از بیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشت ۱/۳۳

یك تن از ایشان زنده بنجست که خبر بولایت ایشان بردی ۱۱/۹٤

الپتکین راپسری نمانده‌است که بجایگاه‌او نشاندیمی و برخویشتن مهتر کردیمی ۱۲/۱۵٦

کسی بایستی معلوم گردانیدی این‌حال ٤/۱۸۲

می‌خواست که گردن او بزدندی تا از جفا گفتن او برستی ۱۸/۱۸۵

کسی بایستی که آن عهدنامهٔ خلیفه . . . . از خزانهٔ او بدزدیدی و یا بوجهی بدست آوردی و پیش من آوردی ، هر چه بر من حکم کردی من بدادمی ۱۱/۲۰۳

(چنان دویدی که همانا هیچ اسب او را در نیافتی ــ چهار مقاله ص ۹ س ۹)

۴ . استعمال وجوه شرطی در بیان رؤیا

درخواب‌دیدند که‌قیامت‌آمدستی . . . . شده‌اندی . . . . می‌برندی . . . . می‌کندی. . . می‌روندی ۸/۱۹۲

زاهدی او را در خواب دید بــر بــراقی نشسته و حوران و غلمــان پیش و پس و بر دست راست و بر دست چپ او گرفته‌اندی و آهسته‌و خندان‌می‌آرندی در روضه‌ای ازروضه‌های بهشت ۱۷/۱۹۸

در خواب چنان دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و من پناهی می‌جستمی . شخصی با صورتی نیکو پیش من آمد ، من او را گفتمی . . . . گفتی ۲۰/۲۷۲

مجتبی مینوی حاشیهٔ مفصلی در بارهٔ این استعمال در نوروزنامه ص ۹٦ س ٤ نگاشته است ، آنجا که چهار مثال از فردوسی آورده است .

این بیت از حافظ هم بنقل از عباس اقبال در این باره مصداق دارد :

دیدم بخــواب دوش که مــاهی برآمدی کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

ولی حافظ اینرا هم توانست بنویسد :

دیــدم بخواب خوش کــه بدستم پیــاله بــود

و

دوش دیدم که ملایك در میخــانه زدنــد

فهرست نام‌کسان

فهرست جغرافیایی

فهرست نام اقوام و سلسله‌ها وقبائل و مذاهب

فهرست کتابها و نویسندگان

تصحیحات و اضافات

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۲	۲۲	(CP) C: P	C—: P
۱۴	۶	تر	بر
۱۶	۸	یا[1]	تا[1]
۱۶	۲۲	یا NP	یا NP: تا d
۱۹	۶	و حاجبان[2] سخن متظلمان[3] نگویند[4]	و حاجب اندر آن[2] سخن نگویند[3]
۱۹	۲۱	۳ـ متظلمان P الخ	حذف شود
۱۹	۲۱	٤ـ نگویند الخ	۳ـ نگویند الخ
۲۰	۲۰	در	دو
۲۵	۷	سواران[1]	سوار[1]
۲۷	۱۲	مرا	مرا
۳٤	۸	نهان[1]	بنان[1]
۳٤	۸	بجامه[2]	بجان[2]
۵۱	۱۰	ترّه	برّه
۵۱	۱۷		کنید

صفحه	سطر		
٥٧	۱	و در هر ملکی N	در ملکی N
٥٧	۱	ورزیده	برزیده
٥٧	۲۱	و در ملکی	در ملکی
٧٥	٦	بزرگ	گردن‌کش
۸۰	٧	با اهل خویش و با	عدل خویش با
۸۱	۱۰	دانشی	دانستنی
۸٥	۱۳	بیدارست. و	بیدارست و
۸٥	۱٤	گذاشته است و	گذاشته است. و
۹۰	۲۱	چندِ	چند
۱۰۱	۱٥	بزرگَتر	زیرکتر
۱۰٧	٤	محال	مَحال
۱۱٤	۱۲	بگویی می‌خواند.» مبادا که	مگَوی می‌خواند» که
۱۱٤	۱۳	شود[1]	شود،
۱۱٤	۲۲	سطر حذف شود	
۱۱۸	٤	نازك است.	نازك است،
۱۲۱	۲۰	طبیعت مزاج	طبیعت و مزاج
۱۲٤	۲۱	دارد[3]. و	دارد.
۱۲٤	۲۲	۳ـ الخ	حذف شود
۱۲٥	۸	خطی[3].	رُمح[3].
۱۲٥	۱٥	(؟)	حذف شود
۱۲٧	۹	آنجا کسی از	از آنجا کسی[4]
۱۲٧	۱٦	سطری تازه اضافه شود	٤ـ ازآنجاکسی PK: آنجاکسی‌از N
۱۲۸	۱٦	بخشش	ببخشش
۱۲۹	۲	بزنان.	بزنان،

صفحه	سطر		
۱۳٤	۱۲	خزانه	خزانهٔ
۱۳٦	۱۱	یتاق	بیتاق
۱٤۱	۱	ترتیب	تربیت
۱٤۱	٤	زندنیجی	زندنیچی
۱٤۱	۱۵	گنزی	کپزی
۱٤۱	۱٦	تاشی	باشی
۱٤٤	۸	کی «	»کی
۱۵۲	۳	تا که با پیوست[۱]	تا چه آشوب است[۱]
۱۵۲	۲۲	(؟)	حذف شود
۱۵۳	۱۳	ود. امیر غزنین	بود، امیر غزنین.
		پیش خس[۳]	پیش خسر[۳]
۱۵۳	۱۵	لویك ٤	امیر غزنین
۱۵۳	۲۲	٤ـ الخ	حذف شود
۱۵٤	۱٦	ساخت	ساخت.
۱۵۵	۹	غنیمت ۲	رحل[۲]
۱۵۵	۱۷	پس	بس
۱۵۷	۱۰	می آنگاه	من آنگاه
۱۵۸	۷	بنده‌ای که	بنده‌ای
۱٦۲	۵	نشینند	نشیند
		شکسته	شکست
۱٦۲	۷	کنند	کند
۱٦۲	۱٤	ندیمان[۱]	با ندیمان[۱]
۱٦٦	٤	خطایی که	خطایی
۱٦٦	٦	رود[۱].	نرود[۱].
۱٦۷	۱۲	دستاری[۱]	برکانی[۱]

صفحه	سطر		
۱۶۷	۱۷	الناس»	الناس.»
۱۷۰	۱۱	درِ	در
۱۷۱	۱۲	دعوی کرد	دعوی می‌کرد
۱۷۵	۱۱	مروت	مروّت
۱۷۹	۱۳	مکرکی[1]	بکرك[1]
۱۷۹	۱۶	(شاید مگر کسی)	حذف شود
۱۸۱	٤	گذشت. از	گذشت از
۱۸۲	۱۹	بیامد و	حذف شود
۱۸۳	۹	چه حدیث است؟	چه حدیث است!
۱۸٤	۱۲	برو سر	برو، سر
۱۸٦	۲	بزند[1]	بزدند[1]
۱۹۰	۹	خوانند	خواند
۱۹۰	۱۷	کلمات یادداشت شمارهٔ ٤ در متن درج شود	
۱۹۰	۱۸	مرحوم بوده‌اند*	مرجوم باشند*
۱۹۳	۱۵	ثغرها و احصارهای	در ثغرها[1] حصارهای
۱۹۳	۱٦	تیر	نر
۱۹۳	۱۷	رمه	زه
۱۹٤	۱	ژا ست	ژا شت
		و وامر	وفامر
۱۹٤	۱	و نکنج	و کمیج
۱۹۵	۱٤	بازویم	باز رویم
۱۹۷	۷	مرو رود[1]	مرود[1]
۲۰۲	۱	که	حذف شود
۲۰۲	۲	در هندوستان	در هندوستان [گستردم]
۲۰٤	۲	کنری	کپزی

صفحه	سطر		
۲۰۵	۲۰	چین	ختن[۲]
۲۰۵	۲۲	اضافه شود	۲ـ جین NC : ختن d : P—
۲۰٤	۱۵	همچنین و هر دو	همچنین. هردو
۲۰۸	۱۸	کتاب	کتاب
۲۱۳	۱٤	این بدان. همیشه	این بدان، همیشه
۲۱٤	۱۸	اصلی	اصیلی
۲۱٦	۱۲	الحی	آبجی
۲۱۹	۲۰	خسران	خُسُران
۲۱۹	۲۲	پس‌از PCK اضافه شود	: یعنی شکستی x
۲۲۰	۲۱		دوزخ
۲۲۵	۲۱	گوید	گویند
۲۲٦	۵	بآخر آسان	با خراسان
۲۲۸	۱٦	روزی	دوری
۲۲۸	۲۰	۱ـ روزی	۱ـ دَوری
۲۳۰	۵	سپاه و بر همه	سپاه، و بر همه
۲۳٤	٤	سمر شد	در عالم سمر شد
۲۳٤	۱٤	سلیمان	سلیمان بن
۲٤۲	۱۰	خادمی	خادمه
۲٤٦	۱۰	دیگر آن که دانش را	دیگر دانش را
۲٤۷	۱۱	تنك	تُنُك
۲٤۹	۵	نگریستن	نگریستن،
۲٤۹	٦	زیباتر،	زیباتر.
۲۵۰	۱۷	بیابند که	بیابند.
۲۵۰	۱۸	معزول کند	معزول کند.
۲۵۲	۸	محل	مجال[۱]

صفحه	سطر		
۲۵۲	۱۳	کوشند[۲]	باشند[۲]
۲۵٤	۱۲	قاهره را[٤]	قاهره را ثبتها الله از حادثهٔ[٤]
۲۵۸	۹	خلافت	خلاف
۲٦۳	۲۰	گوشهٔ	گوشهٔ[۲]
۲٦۳	۲۲	اضافه شود	۲ــ کوشه NM : داربزین P : دارافزین K
۲۷۰	۱۷	فرو بر «	فرو بر»
۲۷٦	۵	لفافه‌ها و	لفافه‌های
۲۸۰	۱۵	می داشتی	می‌داشتی.
۲۸۲	٦	«جعفر صادق	«[موسی بن] جعفر صادق
۲۸۲	۷	جعفر را	[موسی‌بن] جعفر را
۲۸۲	۷	این محمد	حذف شود
۲۸۳	۱۰	مشعوده	شعوده
۲۸۳	۱۲	ری[٤]	تتنز[٤]
۲۸٤	٦	من از او شنیدم: «	«من از او شنیدم:
۲۸٤	۱۸	این شهر	این شهرها
۲۸٤	۲۰	خراسان[٥]	ایشان[٥]
۲۸۵	۲	دویست	دویست و هشتاد
۲۸۵	٦	میمه	میمنه
۲۸۵	۱۰	پشابوبه[۱]	پشاپویه[۱]
۲۸۳	۱۵	پشابوبه[٦]	پشاپویه[٦]
۲۸٦	۱	کینتی	لیثی
۲۸٦	۲۰	سیار	سپار
۲۸۷	۲۰	سیار شیر و	سپار شیرو و
۲۸۷	۱۸	مرو رودی را که	مرو رودی که

صفحه	سطر		
		بود و چون	بود چون
۲۹۶	۱۶	می شدند	می‌ستدند.
۲۹۷	۵	می‌نهادند	می‌نهادند.
۲۹۸	۱۷	دشوار	دشوار تا بدیشان رسیدند
۲۹۸	۱۹	توزکارا	بوزکارا
۲۹۸	۲۲	ابو رکا را K	ابوزکارا K
		توزکارا N	بوزکا را N
۲۹۹	۱۵	بداج[۲]	بیداح[۲]
۳۰۳	٦	عاملان[۲] در	عالمان[۲] هر
۳۰۳	۲۰	بقاضیان	بغارزیان
۳۰۳	۲۱	عاملان d:	حذف شود
۳۰٤	۱٦	گرفته‌اند و	گرفته‌اند تا[٤]
۳۰٤	۲۲	اضافه شود	٤ـ تا N
۳۰٦	۱۸	السابع[۲]	السابعه[۲]
۳۰٦	۲۰	یادداشت ۲ این‌جور اصلاح شود	
		۲ـ البلاغة السابع N : البلاغه السابعه P : بلاغة السابع KL	
۳۰۷	۸	حرم[۳]	احرام[۳]
۳۰۹	٦	فرمود اگر	فرمود و اگر
۳۱۲	۱۱	المعرا	المغراء
۳۱۳	۱	برندین[۱]	پریدن[۱]
۳۱۳	۱٤	بریده[۳]	پریدن[۳]
۳۱٤	۱٤	برندین[٤]	پریدن[٤]
۳۱۵	۱	بشهری[۱] که	بشهرکی[۱] که
۳۱۸	۳	نشاندند	ماندند
۳۱۸	۹	از این سه فتح	از این هر سه

صفحه	سطر		
۳۱۹	۵	باریزد شاه	یاریزد شاه
۳۱۹	۱۶	جنابت	[از] جنابت
۳۱۹	۱۸	به[6]	حذف شود
۳۱۹	۲۲	٦ـ به d الخ	حذف شود
۳۲۱	۳	هروز	هر روز
۳۲۲	۵	خرج	هرج،
۳۲۳	۱۸	و مانند این	و مانند این.
۳۲٦	۵	آن است	این است

b) K. E. Schabinger; Munich 1960.
   This German translation has been made from Schefer's text with some reference to the Russian translation.

c) Myself, under the title of "The Book of Government or Rules for Kings", published by Routledge and Kegan Paul, London 1960 and Yale University Press, New Haven 1960.
   My translation follows the text of my previous Persian edition.

It remains for me to express my gratitude to Mr. Mir-vudud Sayyid Yunisi, the librarian of the National Library, Tabriz for his kindness in making the Nakhjavani manuscript available to me and allowing me to make a microfilm copy of it; and I have to thank Professor Yar-shater and the learned authorities of the Royal Institute of Translation and Publication, Tehran for agreeing to publish this edition and for printing it so carefully.

Hubert Darke
Cambridge
February 1968.

564/1168, have occasionally been quoted; they incline to P tradition and are widely divergent from C :—

R — Rampur State Library :
Akhlaq 121 : undated (about 10th/16th century).
This, the oldest of the family, is somewhat more correct than B and L.

B — British Museum, London:
Add. 23,516 (Rieu II.444); dated 1032/1623.

L — Panjab University, Lahore:
Ph III 68 : undated (about 11th/17th century).

The remainder of the extant manuscripts, which as far as I am aware number ten, are all, with the exception of the one used by Khalkhali for his edition, either recent (i.e. 13th/19th century) or they are copies of manuscripts noted above. Details of these are given in the Persian introduction.

Occasional recourse has been had to certain secondary authorities, and these are denoted in the textual notes by the symbols following:—

x — The edition of Sayyid 'Abd ar-Rahim Khalkhali : Tehran 1310/1932. This is based on a manuscript dated 970/1562, which is presumably still extant in Iran, though I have not been able to trace its whereabouts.

a — The edition of 'Abbas Iqbal : Tehran 1320/1942.
This is an edition for students, based on the texts of Schefer and Khalkhali. It contains useful notes, some of which have been retained in the present commentary.

b — Tarikh-i Baramika, edited by Mirza 'Abd al-'Azim Garakhani: Tehran 1313/1935.
This book is undoubtedly the source from which Nizam al-Mulk took the story about the Barmakids in ch. 41, and some of the readings of this text are quoted in the textual notes. Garakhani found no evidence by which to date the book, precisely and could only infer that it was written before the Siyar al-Muluk.

d — Darke i.e. my conjecture.
With the availability of so many authorities there is now no accasion to refer to the pioneer edition of Charles Schefer :—
Vol. I Persian text; Paris 1891.
II French translation; Paris 1893.
III Supplement (historical extracts); Paris 1898.
Schefer's text was based on the manuscripts of Paris, London (British Museum) and Berlin, with partial collation of the Leningrad manuscripts.
Other translations have been made by —

a) B. N. Zakhoder; Moscow 1949.
This Russian translation is based on the text of Schefer with some reference to the Leningrad manuscripts.

words which occur in the authority quoted but lie outside the extent of the parallel quotation. Brackets are also used to indicate minor differences in long quotations. The sign — of course means "omits" and the sign + means "adds".

The other manuscripts which have been used in the preparation of this edition will now be listed, together with the code letters by which they are indicated in the footnotes. The three oldest, which constitute the principal authority for corrections, are :—

P — Bibliothèque Nationale, Paris;
Supplément Persan 1571 : dated (6) 94/1294.
In the early part this manuscript is correct and carefully written; but the scribe was an abbreviator; the text progressively deteriorates and omissions the scribe was an abbreviator; the text progressively deteriorates and omissions become larger and more frequent. The date is not without question since in the colophon the word *shishsad* is added above the line.

C — Islamic Institute, Istanbul;
Farsi 135; dated 730/1330.
Of a different tradition from P, except that in a few passages sudden similarity suggests that there was some collation. There is much alteration, interpolation and omission, the omissions being careless rather than calculated.

A — Munla Celebi Library, Istanbul;
No. 114 : dated 724/1324.
Professor Mujtaba Minuvi has very kindly given me access to his photocopy of this manuscript, which I have used only in the section which is lacking in N (pp. 61 to 85 of this edition).

Of the later manuscripts, which come after an interval of 300 years, the most important are :—

K — King's College, Cambridge;
Pote Collection 219: dated 1020/1611.
Provides a readable and fairly accurate, though modernized, text, which stems mainly from C tradition, though there is proof of collation with P tradition.

T — Patiala State Library :
Kapurthala 272 : undated (probably 13th/19th century).
Very closely related to K, and though recent it is valuable as it includes some passages lacking in K.

M — Majlis Library, Tehran
No. 579; undated (fairly recent).
Often this manuscript is the only one to agree with N, so its authenticity must be rated high.

Of other manuscripts the following, which are all closely related and all incorporate the colophon of an archetype copies at Urmiya in

writing and the nature of the mistakes he did make, was almost certainly illiterate. Letters are sometimes confused; dots are often omitted and wrongly placed; probably in the manuscript from which this was copied the undotted letters *sin* and *ha* were decorated with a subscript mark like a single inverted comma; our scribe's rendering of this shews confusion. However, punctuation in the sense of marking the end of sentences, has been provided in a way that is practically unique; after the text was copied, it was gone over, presumably by a literate man, and punctuated very thoroughly and accurately in red ink; this job was not completed for the punctuation stops at folio 57.

The manuscript is written in the *naskh* style which belongs to its date, and consists, or consisted originally of 147 folios. It is remarkably well preserved, except for the unfortunate fact that there is a serious lacuna; folios 29 to 40 are missing. Here I could do nothing but reproduce my previous text. But otherwise the manuscript is absolutely free of those gratuitous interpolations and alterations which are found in the other manuscripts, apart from the common and innocent practice of filling up the line at the end of a chapter with an Arabic tag. Erroneous omissions are very few and short, and can generally be attributed to lipography.

As regards language, archaic features are preserved which were ruthlessly modernized by later copists; for example we have the words *khusur navasa* and *nihanban* which scarcely survived and into the later manuscripts, and early conditional forms usages which appear only sporadically in the later manuscripts are here quite frequent. These matters are treated in the glossary and appendices.

My aim in preparing this edition has been to present the text of the Nakhjavani manuscript, which is denoted by the letter N in the footnotes, as completely and exactly as possible. Every deviation from N has been recorded in the footnotes and the actual reading of N, or the closest approximation that can be set in type, has been given. This having been said, and in spite of the comparative fewness of the footnotes, it has to be confessed that, in dealing with a manuscript so imprecisely written, discretion and interpretation have had to be exercised at hundreds of points which could hardly be recorded; shapes with deficient dots can be read in many ways, and though the reading is usually obvious, diffierent and no doubt better interpretations will stil be possible. My hope is that this edition will bring the text of this important book very near to the definitive state.

In the process of interpreting and correcting I have relied principally upon the manuscripts P and C (see below), which formerly were the oldest copies available to me; but these are very far from perfect and inevitably the evidence of later manuscripts has sometimes had to be accepted. In printing the orthography has been modernized, except in the footnotes where the spellings of the manuscripts are retained. In the footnotes the quotations from the manuscripts are exactly corresponding and parallel; bracgets are used to enclose

INTRODUCTION

Since my first edition of this text was published in 1962, or rather during the closing stages of its printing, I became aware of the existence at Tabriz, of a manuscript older than any hitherto known. This manuscript, which is preserved in the Nakhjavani collection and housed in the National Library, is dated 673/1274 and in correctness, that is to say credibility, far surpasses all other manuscripts. In fact it has been possible to reproduce the text of this manuscript as it stands, with only comparatively few and relatively minor corrections.

The outstanding feature of the text of this manuscript is that those passages in the previous text (in ch. 40 paras 33 & 34 and ch. 41 para. 32), in which Nizam al-Mulk is referred to in the third person and sultans are mentioned who ruled after Nizam al Mulk's death, are completely absent. The author's prologue also appears in the form which previously it was possible only to adumbrate, while the epilogue, in which the name of "Muhammad the copyist" (only in P is he called "Maghribi") is mentioned, is absent altogether. Thus it seems highly probable that here we have a text closely descended from the author's autograph, and that the composition of an epilogue, the adaptation of the prologue and the interpolation of two spurious passages were all the work of "the copyist."

The presence of incongruous material has in the past, and quite reasonably, been held to cast doubt upon the authenticity of the whole book. Now the oldest manuscript in existence is found to contain nothing doubtful (para. 5 of the prologue need not be suspected, as it is clearly a publisher's note); while there is still the very strong internal evidence in ch. 21 para. 5, where in one of his all too few personal reminiscences the author relates a conversation in which other parties refer to him as "the vazir of Sultan Alp Arslan." Thus I now see no obstacle to the acceptance of the book in its present form as the genuine composition and compilation of Nizam al-Mulk.

Part of the virtue of correctness and reliability of the Nakhjavani manuscript can be attributed to the fact the scribe, to judge from his manner of